رایت الله فی عینی بعینه | وعینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی | وعندی عینه من حیث عینه
تا صورت او در آینه می بینم | معنی همه هر آینه ای می بینم
آینه دل بچشم جان می نگرم | وین طرفه که او در آینه ای می بینم

چشم

مجمع مجموع اسما آدم است — لاجرم او نسخهٔ جمله عالم است

هر کسی کو مظهر الله شد — ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

جسم و روح و عین و اسم این هر چهار — ظل یک ذاتند نیکو یاد دار

نعمة الله مظهر او در نقش

صورت اسم الهی خوانش

در دیدهٔ ما نور رخ یار توان دید — یارکه نظر کرد در این دیده عیان دید

خوش نقش خیالیست که بستیم به دیده — نقاش بدین نقش بدیدست تو ان دید

صاحب نظر آن است که در هر چه نظر کرد — در صورت آن شاه چنینش تو ان دید

روشن بود آن دیده که در مجلس رندان — چون جام میی یافت هم این دیده هم آن دید

هر ذره که بینی تو خورشید نماید — نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید

در آینه بنمود جمال و چه جمالی — چون نیک نظر کرد بخود خود نگران دید

از نور خدا دیدهٔ سید شده روشن

هر که در این دیدهٔ ما دید خدا دید

رأیت الله فی عینی بعینه — و عینی عینه فانظر بعینه

حبیبی عند غیری غیر عینی — و عندی عینه من حیث عینه

تا صورت او در آینه می بینم — معنی همه در آینه می بینم

آئینهٔ دل بچشم جان می نگرم — زین طرفه که او در آینه می بینم

چشم

چشم ما تا عین ما را دیده است / در نظر ما را چو نور دیده است
این عجب بنگر که عینی در ظهور / مینماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است / عین معشوق و بی عاشق کی است
عین او بنگر بعین نور او / تا که باشی ناظر و منظور او
گرد اعیان بسی گردیده ام / عین او را عین اعیان دیده ام
این اضافت از ظهور ما بَنَست / ورنه بیا این اضافت از کجاست
از اضافت بگذر و از این اسم / تا نماند جسم و روح و عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او / کل شیٔ هالک الا وجهه
رؤیت عینی بعین ما بود / عین ما گه موج و گه دریا بود

هر که با دریای ما شد آشنا
عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان نما جهان بین / در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه / معشوقهٔ جمله عاشقان بین
بر دیدهٔ ما نشین زمانی / نور بصر محققان بین
از دیدهٔ مردم ار نهانست / پیداست بچشم ما عیان بین
گوئی فردا ببینم او را / فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی / در عالم نیستی نشان بین

شادیِ روان نعمت الله
می نوش و حیات جاودان بین

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی / حجابی لایزالی من صفاتی
وجودی کالقدح روحی کراحی / فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام / می ز خُمّ ذات مینوشم بکام
ساقی سرمستم و رند حریف / عاشق و معشوق و عشقم والسلام

یکحقیقت در دو مظهر رونمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود

یکوجود است و کمالاتش بسی / سرّ این نکته نداند هر کسی
معنیت معشوق و صورت عاشقت / ور بگردانی سخن هم صادقست
گر بگوئی جام و می هر دو یکیست / در حقیقت حق بود آن بی شکیست
ور بگوئی جام جام و می میست / این یکی ما ئیم آن دیگر ویست
اعتبار معتبر باشد چنین / معتبر هم باشد آن قول و هم این
گاه محمودم گهی باشم ایاز / گاه نازی میکنم گاهی نیاز
عاشق و معشوق و عشقم گاهگاه / اینچنین فرمود محبوب اله
در دل خود دلبر خود را بجو / کام جان خویشتن اینجا بجو
نعمت الله جو که تا یابی همه / هر چه میجوئی ز ما یابی همه

دولت وصل یاری ببین در صفحه ۶۸۱

خوش حضوریست بزم ما دریاب
هرچه میابدت بیا دریاب

می جام فنا چه مینوشی
درخرابات درد دردش نوش
قطره وموج وبحر وجو آبند
رند مستی اگر طلبکاری

ذوق خمخانه بما دریاب
زآن شفاخانه این دوا دریاب
عین ما را بعین ما دریاب
بر سر کوی او مرا دریاب

نعمة الله را بدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

او جمع همه تفاصیل ویم
که درجامیم وگاه درخم شراب
صورت ما پرده دار او بود
سینهٔ ما مخزن اسرار او
هرچه ما داریم ملک او بود
ملک او ماییم وملک ماست او
ملک ما از ملک او اعظم بود

زآنلحظه پی جمع وتفاصیل ییم
اما همه جا حقیقة عین میسیم
معنی ما حاجی نیکو بود
دیده ما منظر انوار او
مالک وملکش همه نیکو بود
گر ملک جوئی درین ملکش بجو
نه بدین معنی که بیش وکم بود

ملک او اعیان وپنهان ملک ما
اسم جامع جمع اسمای خدا

درجهان

درجهان ملکی ملک باشد چنین
والیست ومن ولی میخوانمش
بنده او سید هر دو سرا

آن ملک را چنین ملکی ببین
مالک ملک ولایت دانمش
چاکرش بر کل عالم پادشا

ذره وخورشید ازو دارند نور
ور نمی بینی چنین ای کور دور

ما را وجود نیست وگر هست جود اوست
بی بود او نبود بود هیچ بود
بشنو بذوق گفته مشتاق بزم عشق
عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت
گر رند دردمند خورد درد کو منال
مستیم ولاابالی ودردست جام می

بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
کین قول عاشقانه بگفت وشنود اوست
بوی خوشی که میشنوی بوی عود اوست
کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
در بزم هرچه هست زانعام جود اوست

این قول سیدیست که نامش چو بشنوی
واجب شود تو بستحقی کان درود اوست

گرنه باطل بیاد حق پرست
حق وجود است ویکی میدانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی
یکوجود است وکمالش بیشمار

از مقید بگذر ومطلق پرست
گرچه باطل را عدم میخوانمش
در وجود آن یکی نبود شکی
در دو عالم آن یکی را بیشمار

روح

زوج از تکرار فرد آمد پدید — این سخن از ماکان باید شنید
زوج عالم دان و آن آمد فرد — بحقیقت خواه زوج و خواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور — گاه ظلمت مینماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بود — ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود
جامی از می پر ز می بستان بنوش — شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو
که مقید گاه مطلق میشنو

چشم ما نور خدا بنمایدت — دیده ما بین که تا بنمایدت
در صفات جام می ما را نگر — تا بتو هستی ما بنمایدت
گر درین دریا در آئی همچو ما — عین ما روشن ترا بنمایدت
دام کن از نور روشن دیده — تا جمال کبریا بنمایدت
گر تو در کنج فنا ساکن شوی — عاقبت گنج بقا بنمایدت
خود نمائی میکنی با عاشقان — در دوئی آن یک کجا بنمایدت

نعمت الله جو که نور روی او
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

در دو عالم جز یکی موجود نیست — در تو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سر خوشی — خوشخوشی جام شرابی میکشی

هر خیالی را که می بینی بخواب — نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او — اصل و فرع ما بود دری نکو
صورت و معنی عالم گفتمش — دُرّ توحید است نیکو سُفتمش
در صدف آبی است بر بسته نقاب — مینماید در نظر دُرّ خوشاب
هستی ما سایه هستی اوست — مستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست — بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی سد اشد از ما و تو — شرک باشد گر یکی خوانی بدو
از کتاب ذات و آیات صفات — نسخه خوش خوانده ام در کاینات

در این دریا بجز ما آشنا نیست — بنزد آشنا خود عین ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار — که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
نه قربت و نه بعد آنجا که مائیم — بگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
حباب و موج و دریا هر سه آبند — جدا اند از هم و از هم جدا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم — فقیرا از فنا و هم بقا نیست
حریف دُرد نوش در ندیم — ازین خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست — حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حق است حق است — وگر خلقش همی خوانی خطا نیست
چو سید نیست شو از هست و از هست — چو تو خود نیستی هستی ترا نیست

گوهر ار جوئی درین دریا بجو — گر آن در یتیم از ما بجو

نقد گنج کنت کنزا را طلب — هرچه میجوئی بیا از ما طلب

ساقی مستیم و جام می بدست — می خورند از جام ما رندان مست

ملک میخانه سبیل ما بود — آید اینجا هر که او ما را بود

هرکجا رندیست ما را محرم است — هرکجا جامیست با ما همدم است

صورت او مظهر معنی ماست — این و آن دو شاهد دعوی ماست

علم وجدانیست علم عارفان — علم اگر خوانی چنین علمی بجو ان

قول ما تصدیق تصدیقش کند — او محقق نیست تحقیقش کند

تا ننوشی می ندانی ذوق می — تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خورده شرابی حساب
هر که بیند گویدم خورده شراب

منم مجنون منم لیلی مگوئی چه میگویم — اگر گم کرده ام خود را که خود را باز میجویم

اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم — وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپویم

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم — چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

خیال غیر گر بینم که نقشی در نظر دارد — بآب دیده بساغر خیالش را فرو شویم

خراباتست و ما مستیم و ساقی جام می بر دست — به ما را مگو زاهد که من ساقی نیکویم

امیر میفروشانم که رندانم غلامانند — مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم

می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش گردم — بیا و نعمت الله جو درین دوران که من اویم

نقشبندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی — هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی

موم بودی پایه نقاشیش — نقشها میبست با او باشیش

هر که او نقش خوشی میساختی — میشکستی باز و میانداختی

نقش اعیانند و موم ایجاد جود — در وجود عام نقاشی نمود

جمله از بسط وجود عام اوست — هر چه ما داریم جود عام اوست

نقشبندی این و نقاشی نگر — باده نوشی ذوق او باشی نگر

خاص و عام اینجا دو نوع از جود — در ظهور آن یک ذوقی ما را نمود

نقش با نقاش خود پیوسته اند — در ازل این عهد با خود بسته اند

نقش میبندد بصد دستان نگار — هست نقاشی و نقش صد هزار

نقش نقاشیست هر صورت که هست — اینچنین نقش خوشی دیگر که بست

ما بر آب دیده نقشی بسته ایم — با خیال خویش خوش پیوسته ایم

خوش خیالی نقش میبندد مدام
حسن او بر دیده ما والسلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری بجز اینکار نداریم بدیده

با خیال خویش ذوقی داشتی
هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی پایه نقاشیش
نقشها میبست با او باشیش

در گوشهٔ دیده بخیالت بنشستیم
عمری بخیالت بسر آریم بدیده

جز نور خیال تو که نقش بصر ماست
در دیده خیالی نگاریم بدیده

گر زانکه زیارت سر کوی تو غبار است
بر خاک درت آب بیاریم بدیده

جان در تن ما عشق بنهاده بامانت
گر مطلبد آن جان بسپاریم بدیده

هر شب من و رندی بهوای مه تابان
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی هستی بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

صوت نائی بشنو از آواز نی
تا تو را رهبر شود ای نیک پی

راز نائی میکند نی آشکار
این سخن از نغمهٔ الله یاد دار

میزند شش نی بآواز حزین
درد مند و زار مینالد چنین

از حبیب الله کلام حق شنو
زین مقید تر آن مطلق شنو

در همه آئینهٔ او را نگر
بلکه هر آئینهٔ او را نگر

آینه باشد هزار آهن یکی
هر یکی آن یک نماید بی شکی

منظرش این است و مظهر اینچنین
آن یکی در هر یکی روشن ببین

آفتابی تافته بر آینه
مینماید آینه هر آینه

هر چه بینی صورت اسم وی است
صورت و معنیش جامی بر می است

اسم او عین وی و غیر وی است
عین ما خود غیر اسم او کی است

آینه

آینه جمال او ست بحر جلال او
هست بحر جلال او آینه جمال او

مست می زلال او جان هست روز و شب
جان هست روز و شب مست می زلال او

صورت بمثال او داده مثال خود مرا
داده مثال خود مرا صورت بمثال او

دیده‌ام آن جمال او در همه حسن دلبران
در همه حسن دلبران دیده‌ام آن جمال او

نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

عاشق ذوق وصال او طالب ذوق وصال ما
طالب ذوق وصال ما عاشق ذوق وصال او

[illegible]

در حرم وصال او محرم نعمة اللهم
محرم نعمة اللهم در حرم وصال او

علم ما در علم او عین وی است
علم عالم بوجودش لایق است

مید بد ما را وجود از جود خویش
میدهیم او را ظهور از بود خویش

آبروی جام می از وی بود
گرچه وی را هم ظهور از می بود

جام در دور است و ساقی در نظر
جام می بستان و ساقی می نگر

یک زمان بر دیده بینا نشین
شاهد معنی بهر صورت ببین

عالمی از نور او روشن شده
یوسفی پنهان به پیراهن شده

در محیط علم اعیان چون حباب
نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود
هر چه ما بینیم عین ما بود

عین ما مانند حبابی پر ز آب
بر تو میخوانم ازین بیتی ازار

گرچه خالی مینماید این حباب
ما و پیکر بس زین این یادگار

معنی اسم اعظم از ما جو
صورت ما ببین و او را جو

سر دریا ز موج میجوئیش
قدمی نه در آ درین دریا
لذت درد درد اگر جوئی
حسن لیلی بچشم مجنون بین
میل آب حیات اگر داری
هر کجا مجلس خوشی یابی

عین آن موج اسم ز دریا جو
ما بدست آرد ما هم از ما جو
از دل درد مند شیدا جو
قصه یوسف از زلیخا جو
ساغر می بگیر و او را جو
نعمت الله را در آنجا جو

من ولایت در ولایت دیده‌ام
خویش و لیّ در ولایت دیده‌ام

گفته اهل ولایت گوش کن
چشم از نور ولایت روشنست
با ولایت هر که او همدم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین
صورت و معنی که هر دو با من است

جام باده از ولایت نوش کن
در ولایت آن ولایت با من است
در ولایت صاحب اعظم بود
دیده اهل ولایت را ببین
از نبوت وز ولایت روشنست

در ولایت هرچه بینی او بود
از ولایت تا ولایت یافتم
هر که را باشد ولایت از خدا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین

لاجرم عالم همه نیکو بود
هر زمانی صد ولایت یافتم
در ولایت باشد او از اولیا
هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان
باشد این حکم ولایت در میان

روح اعظم نایب حق خوانمش
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل
مهر و مه میخوانمش در روز و شب
عهد با او بسته‌ام روز ازل
نور چشمست او و دیده دمبدم
عقل مخمور است و من مست خراب

لاجرم بر تخت دل بنشانمش
خازن گنج الهی دانمش
که بصورت که بمعنی خوانمش
تا ابد در بند آن پیمانمش
در خیالش سو بسو گردانمش
گر در آید اینچنین کی مانمش

نعمة الله مخزن اسرار اوست
هر چه میخواهم از و بستانمش

با تو گویم نکته در نقطه‌ئی
از نقطه یک الف ظاهر شده
نقطه ذاتست اصل این عدد

وصف نقطه میکنم در نکته
در حروف آن یک الف ناظر شده
در عدد بنمود احد باشد احد

عقل اول نقطه آخر بود / نقطها باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطه کن در صفات / تا بیابی هر دو نقطه عین ذات
عقل اول نور چشم انبیا / مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست / آن الف را اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو / سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانم از لوح قضا سر قدر / از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست / لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم / جمع معنی هفت هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش / نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزلاتی که دیده در ره اوست / منزلی چند از منازل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست / مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتل است و ما مقتول / جان عالم فدای قاتل ماست

نعمة الله باشد و اصل
طلبش کن ز ما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم الله / پرده دار حضرت آن پادشاه

آدم معنی است یعنی عقل کل / صورتش جام است و معنی عین مل
جزو و کل از عقل کل حاصل بود / این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن از او آموختیم / شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم / یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود دیگر مداد / کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام / همچنان باقی بود بالا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست / دوستدار صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل / آخرش باشد ابد ای بی بدل
مائی ما در میان برزخ نمود / ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد / ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فانظروا معنی
انه ظاهر بنا فینا

ما حبابیم و در حقیقت او / ما حبابیم و عین ما دریا
هر چه بینی و هر که میدانی / می و جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر / نظری کن بدیده بینا
ساغری از نیست پر از می / گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست باز امروز / فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت اللهیست
ورتو گوشکه است ها بنما

گر بهستی آئی اینجا نیستی	گوش با در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی میزنی	از می بگذر اگر یار منی
ملک توحید از دوئی برهم مزن	از دوئی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و توئی	اعتباری خود ندارد این دوئی
اسم اعظم در همه عالم یکیست	وحدت اسم و مسمی بی شکی است
هر چه بینی صورت اسمای اوست	هر که یابی غرقه دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر	در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو	یک بود دو گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکیست	صد مراتب باشد آن یک خود یکیست
گرنه احول یکی را دو مبین	دو یکی می بیند آن دو تو بین
رو فنا شو از صفات و ذات خود	تا ز تو با تو نماید نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا	تا خدا ماند خدا ماند خدا
آب جویای آب این عجب است	سر آب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است	جام عین شراب این عجب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب	باده مست خراب این عجب است

روز و شب آفتاب میگردد	در پی آفتاب این عجب است
موج گوئی حباب دریا شد	ما ز ما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال میبندم	یا ببینم بخواب این عجب است
می خمخانه حدوث و قدم	خورده ام بحساب این عجب است
زاهدی دیده ام که سیلانی	سخت مست خراب این عجب است
انجمن گفتهای مستانه	خوانده ام بکتاب این عجب است

طالب وصل نعمة اللهیم
آب جویای آب این عجبست

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک	این هر سه یکی و در یکی نبود شک
یک ذات و صفات صد هزار مصدق	یک صد باشد باعتباری صد یک
این عین که عین جمله اعیان است	عینی است که آن حقیقت انسان است
در آینه دیده ما توان دید	اما چکنم ز دیده ما نهان است

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما
خود را بشناس گر ندانی بخود آ

گر عاشق صادقی یکی را دو مگو	کافر باشی اگر بگوئی دو خدا
با عقل حدیث عشق گوئی هی هی	در کتم عدم وجود جوئی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی	یکدم بخود آ که خود تو اوئی هی هی

یارم ز سر از نقابی بسته / بگشوده دو زلف و خوش حجابی

در دیده ما خیال روی خوشش / نقشیست که بر عارض آبی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش / عالم اعیان بود در خدمتش

هم شهادت حضرتی دیگر بود / عالم او ملک خوش پیکر بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف / در میان هر دو حضرت بیخلاف

وجه غیب مطلقش جبروت دان / علم معقولات ازین عالم بخوان

با شهادت وجه او باشد مثال / چار حضرت گفته صاحبکمال

هم مثال مطلقش را گفته اند / عارفان بسیار دری سفته اند

باز ملکوتست وجهی دیگرش / با مثال روشن به پیکرش

این مثالش را مقید نام گو / عالم ملکوت را اینجا بجو

حضرتی کو جامع این هر چهار / باشد او انسان کامل یاد دار

چار حضرت در یکی حضرت نگر / تا ببینی پنج حضرت ای پسر

غیب مطلق را نگر در عین او / هم شهادت بین در آن ملک نکو

از صفای نفس او ملکوت بین / وز مثال مطلقش جبروت بین

مجمع البحرین اگر جوئی وی است / صورتا جامست و در معنی می است

مظهر الله قطب عالم است / روح و جسمش اصل و فرع آدم است

بی وجود او ندارد کس وجود / ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور می‌بخشد مدام / از عطای اسم اعظم والسلام

مدام جام می او حیات می‌بخشد / همیشه همت او کاینات می‌بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را / شراب و جام ز ذات و صفات می‌بخشد

دلت بدردی دردش دوا کن و خوش باش / که خسته و دم او شفات می‌بخشد

چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم / بجای کعبه بما سومنات می‌بخشد

بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند / اگر تو کشته اوئی نجات می‌بخشد

دل یگانه من عاشقانه در دو سرا / برای یکجهتی شش جهات می‌بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید ما / که روح او دل ما را حیات می‌بخشد

مظهر اعیان ما ارواح ما / مظهر ارواح ما اشباح ما

ظل اعیانند ارواح همه / ظل ارواحند اشباح همه

باز اعیان ظل اسما چند / باز اسما ظل ذات مطلقند

ذات او در اسم پیدا آمده / اسم در اعیان هویدا آمده

اسم و عین و روح و جسم این هر چهار / ظل یک ذاتند نیکو یاد دار

جمله موجودند اما از وجود / بی وجود اینها کجا خواهند بود

او بخود قائم همه قائم باو / هر چه باشد باشد آن دائم باو

در وجود و در عدم هر شی که بود / بی شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کان شود ملحق بما / نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمالی خود بخود / زو کمالات باشد ار داری خرد
یک وجود و صد هزاران مرتبه / پادشاهی و سپه او ان مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام / نیک دریاب این لطیفه والسلام

پادشاه و گدا یکیست یکیست
بینوا و نوا یکیست یکیست

درد مندیم و درد مینوشیم / درد و درمان و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم / دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آینه صد هزار می بینم / روی آن جانفزا یکیست یکیست
مبتلای بلای بالاشیم / مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و بحر و موج و جو هر چار / بیشکی نزد ما یکیست یکیست

نعمة الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکی است یکی است

عین ما از حب ذاتی فیض یافت / لاجرم از علم سوی عین یافت
عین اول صورت الله شد / ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات / روح اعظم پادشاه کاینات

عقل کل روح محمد خوانمش / صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود / مجمع الطاف سبحانی بود
در دو عالم هر چه هست از جزو و کل / باشد از ذات و صفات عقل کل
روح کلی باشد و لوح قضا / هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روح است و دیگر با بدن / سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نبندد بی صفات / هم صفت قائم بود اما بذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان / اول قرآن بود نیکش بخوان
نقطه اصل او و او اصل حروف / خوش بود بر اهل اگر یابی وقوف
اعتباری دان همه نزد ما صفات / گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه است
نیک دریابش که نیکو نکته است

نقطه در دایره بود و نبود / بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد / نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست / نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرگار / سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجودیم و بی وجود همه / بوجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم / باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما
نعمة الله دگر سخن نشنود

هر یک از اسمای حق در علم او — صورتی دارد که باشد عین تو

نور هر عینی که می بیند بصر — وجه خاصی مینماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود — ورنه اسما را بخود بودی نبود

هر چه موجود است مرحوم خداست — گرچه اسمای وی و اعیان ماست

کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش نقش میبندد قلم

چون صفت از ذات او دارد وجود — رحمت ذاتش غضب را داده بود

راحم و مرحوم از آن میخوانمش — اسم او ذات و صفت میدانمش

نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام — شرح اسما را بدانی والسلام

آفتابی را بمه بنموده اند
خم می در ساغری بنموده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند — آفتابی را بگل اندوده اند

مجلس مستانه بنهاده اند — بر همه رندان دری بگشوده اند

باده نوشان در خرابات فنا — فارغ از عالم خوش آسوده اند

تا خیالش مینماید رو بخواب — بی خیالش یکدمی نغنوده اند

عاشق و معشوق ما با همدگر — هر کجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمة الله را عطا فرموده اند

جمله عالم تن است و عشق جان — اسم ظاهر این و باطن اسم آن

یک مسمّی دان و اسما صد هزار — یک وجود و صد هزارش اعتبار

صورتش جام است و معنی می بود — گرچه هر دو نزد ما یک شیٔ بود

در دو میدان یک یکی و دو دوئی — نیک دریابش که گفتم نیکگی

بی وجود او همه عالم عدم — بر وجود او همه عالم علم

عالم از بسط وجود عام اوست — هر چه می بینی ز جود عام اوست

اوئی او ذاتی و مائی ما — عارضی باشد فنا شو زین فنا

مائی عالم نقاب عالم است — بلکه عالم خود حجاب عالم است

جاودان است این حجاب ای جان من — ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

چیست عالم سایه وان آفتاب — تن بود چون سایه و جان آفتاب

نور عالم شمس دینش خوانده اند — سرّ این دریاب و میخوان آفتاب

از برای نزل بزم عاشقان — جام زرین است بر خوان آفتاب

آفتاب حسن او عالم گرفت — تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام
مینماید در نظر آن آفتاب

طرهٔ شب را مطرا کرده اند … نور روی روز پیدا کرده اند
خوش در میخانه بگشاده اند … ساغر پُر می برندان داده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند … با خیال خویش خوش پیوسته اند
هر نفس جامی برندی میدهند … هر دمی بزمی بجائی مینهند
راز پنهان آشکارا گفته اند … جمله اسرار با ما گفته اند
یک وجود و صد هزاران آینه … مینماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر … اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطره و دریا ببین … قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده ام در قطره … آفتابی یافتم در ذره
ای عجب دریا و قطره عین ماست … غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حباب ما بود … صورت ما قطره و دریا بود
جامی از می پُر ز می خوش نوش کن … با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی … آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آئینهٔ گیتی نماست … ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام و می و رند و حریف … آن لطیف است آن لطیف است آن لطیف

نعمة الله سید است و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

می فراوان است اینجا جام کو … دُردِ دردش هست درد آشام کو
ایکه میگوئی دمی آرام گیر … با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام میجوئی مجو … در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد … خوبتر ز آن دانه و آن دام کو
جام می در دور میگردد مدام … عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد برون … آفتابی آنچنان در شام کو

نعمة الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود … در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام هم … بی تعین نه می است و جام هم
وحدتش دانش تعین گفته اند … در این معنی بحکمت سفته اند
یک تعین اصل و باقی فرع او … آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدع و مرجع بود … بتحقیق منبع و مشبع بود
جمله اشیا ظلالات ویند … بی تعین جملهٔ اعیان کیند
هر تعین ز آن تعین حاصل است … با همه آن یک تعین واصل است

آن تعین همچو خم می بجوشش
از همه جامی تعین باده نوش

از صفت برتر بود تنزیه ذات
از وجود اوست اسماء و صفات

اصل مجموع برازخ خوانمش
برزخ بحر ازل میدانمش

دره بیضا ازین دریای ماست
حضرت یکتای بیهتای ماست

نفس کل از عقل کل آمد پدید
جزو و کل از جام مل آمد پدید

بعد ازین عالم مثال مطلق است
این سخن نزد محقق بر حق است

آنکه باشد شهادت هرچه هست
خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام وحی ساقیش میخوانیم ما
فاضل و باقیش میدانیم ما

نسخه[2] مثنوی

ساقی رخ اگر بما نماید
در جام جهان نما نماید

آئینه معنئی[2] بدست آر
تا صورت او ترا نماید

نتوان دیدن بخود خدارا
بینیم اگر خدا نماید

خورشید بنور طلعت خویش
روئی بمن و شما نماید

نوشیم شراب تا دهد جام
بینیم جمال تا نماید

گر آینه عین او نباشد
ما را و ترا کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود
جامع مجموعه اسما بود

مجمع مجموع الطاف اله
آن ایاز بندگی پادشاه

مخزن اسرار سبحانیست او
مطلع انوار ربانیست او

روح و جسم و عین و اسم این هرچهار
مینماید او بمردم آشکار

کون جامع نزد ما انسان بود
ورنباشد اینچنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان
معنی مجموع قرآن را بدان

نقش میبندد جمال ذوالجلال
در خیال صورت او بر کمال

اسم اعظم کارساز ذات او
عقل کل یک نقطه از آیات او

هرچه باشد از حدوث و از قدم
جمع دارد در وجود و در عدم

لیس فی الامکان ابدع منهم
هکذا قلنا و اسمع منهم

اسم اعظم مینماید صورتش
این معما میگشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی گدای او دارد
سلطنت بینوای او دارد

هرکجا خسرویست در عالم
جان شیرین برای او دارد

نور دیده زچشمش اندازم
دیگری گر بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم
عاشقانه هوای او دارد

جان فدای بلای بالایش
که دل من بلای او دارد

عشق مست است و جام می بر دست
عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطهٔ پرگار روح
شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح

یک هویت دان و اسما بیشمار
یک هویت را با اسما میشمار

در هویت جمله اسما هالکند
ما سوی آینه چیست اشیا هالکند

چون هویت یک بود اسما یکیست
چون یکی باشد همه اشیا یکیست

گر یکی خوانی یکی باشد بذات
ور دو گوئی دو نماید در صفات

در هویت هست و نی نیست
نیک دریابش دمی اینجا بایست

یکهویت داده بود کائنات
زان هویت دان وجود کائنات

بی هویت جمله عالم عدم
بی هویت نه حدوث و نه قدم

صورت او معنی اشیا بود
معنیش سه دفتر اسما بود

نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبتش با حق بود عین وجود

نسبت ذاتی او از حق بجو
نسبتش از عارضی با ما بگو

از هویت داده ما را حق وجود
یکهویت در دو نسبت رو نمود

خط وهمی از میان های دو هو
گر براندازی یکی ماند نه دو

جز یکی نیست در جهان دو مگو
وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار
بمراتب یکی نگوییم دو

بحر ما موج زد بجوش آمد
آب حیوان روان شد از هر سو

جز یکی در یکی نخواهد دید
هر که در عشق او بود یکرو

هر که عالم بنور او نگرد
هر چه بیند همه بود نیکو

چشم مردم از و منور شد
چون توان دید ذره بی او

شعر سید بذوق میخوانش
قول مستانه خوش میگو

حسن او در آینه پیدا شده
نور رویش دیده و شیدا شده

دیده ام آئینه گیتی نما
گر نظر داری ببین در چشم ما

چشم ما روشن بنور او بود
اینچنین چشمی خوشست و نیکو بود

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
آن یکی در هر دو عالم بی شکیست

چیست عالم در محیط ما حباب
بر سر آب آمده جام شراب

خوش خوشی با ما درین دریا درآ
تا بیابی ذوق حال ما بما

ذره ذره هر چه آید در نظر
آفتابی مه نقابی مینگر

نقد گنج کنت کنزا را طلب
جوهر در یتیم از ما طلب

جامی از می پر زمی بستان بنوش — شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو — از بقای خویش برخوردار شو

هر که او فانی شود باقی شود — مدتی رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی — ساقی سرمست میخواران شوی

غیر او نقش خیالی گفته اند — دُر این صورت معنی سفته اند

شخص و سایه دو نماید در نظر — گر نه احول یکی را مینگر

جان عالم آدمست ای آدمی — دل بمن ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین — ذوق سرمستان بزم ما ببین

آینه بردار تا بینی نکو — جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دائم در نظر — یک نظر در چشم مست ما نگر

یار شیرینی که او حلوا شود — مشکلاتش سربسر حل وا شود

نعمت الله در همه عالم یکی است — درمیان عاشقان جانی یکی است

عارفانه گر ترا باشد یقین — نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام — بعد ازین توحید خوانی والسلام

آب حیات ماست که می نام کرده اند
روح است و همره راح در انجام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می — ترک شراب ناب بناکام کرده اند

مستیم و دُرد خواره و رندیم و دردمند — ما را دوا بجام غم انجام کرده اند

در جام می خیال رخش نقش بسته اند — آنگاه از لبش طمع خام کرده اند

از نور رخ رسیدم اثر صبح دیده اند — وز تار زلف او خبر شام کرده اند

نقطه در دایره نمود میم
میم این معنی طلبفرما ز جیم

لازم جیم است میم ای یار من — کی بود بی میم جیم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان — عارفانه گفته عارف بخوان

جنبش سایه بود از آفتاب — با تو گفتم سر عالم بی حجاب

از وجودش سایه یابد وجود — ورنه بی او سایه را بودی نبود

وحدت از ذاتست و کثرت از صفات — وحدت و کثرت بجو از کاینات

گر دو میخوانی بخوانش صادقی — ور یکی گوئی بگو گر عاشقی

حقتعالی بر همه شیئی شهید — جان من شهد شهادت زو چشید

آیت غیب و شهادة را بخوان — وحدت و کثرت از آن هر دو بدان

غیب باطن دان شهادت ظاهرش — آن یکی اول بگیر این آخرش

باطن او عین ظاهر دانمش — اول او عین آخر دانمش

حال و ماضی را مستقبل بدان — حد فاصل حال باشد درمیان

گر نبودی حال بودی بی شکی — ماضی و مستقبل ای عاقل یکی

از خط موهوم آن یک دو نمود / دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی درمیان / کی نمودی یکحقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل / می‌نوازم تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم
کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل / با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما / لاجرم ما با همه درساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم / ذوالفقار نیستی تا آختیم
اسب همت را ازین میدان خاک / بر فراز هفت گردون تاختیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک / جز خدا والله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار / عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده
جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب / غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو / هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر / یکدمی بنشین و در ما مینگر
جام الوان پر کن از یک خم می / تا نماند رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جامها / شاهدی را مینگر در جامها
چشم ما هر سو که دید در نظر / چشمهٔ آب حیاتست ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژاله / ور گدازی آب روی لاله
هر گلی را شیشه دان از گلاب / هر حبابی کاسهٔ می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما / در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ما و او
کل شیء هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو / عین ما میجو تو از دریا و جو
در دو عالم آن یکی را مینگر / سرّ آن یک پیش هر یک [illegible]
آینه بردار تا بینی عیان / یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را بگیر / هرچه میخواهی ز خود آن را بجو
موج دریائیم در بحر محیط / آبروی ما روان شد سو بسو
جام می در دور میگردد مدام / گه صراحی می‌نماید گه سبو

بنده و سید دو نام و یک وجود
یکحقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دل است / جامع مجموع اگر گوئی دل است
دل بود خلوت‌سرای خاص او / هرچه میخواهی بیا از دل بجو

اوسع است از عرش اعظم عرش دل — چیست کرسی سدهٔ از فرش دل

کنت کنزاً گنج اسمای ویست — گنج دل میجو که آن جای ویست

جمله اسما در او گنجیده اند — اهل دل دل را بدین سان دیده اند

علم اجمالی چو دانستی بدان — علم تفصیلی ز لوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذو الجلال — تربیت یابد دل ما لایزال

نقطهٔ در دایره بنهفته اند — اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخواند عرب — باشد از تقلیب او را این لقب

جامع غیب و شهادت دل بود — تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد دل را سعت — لاجرم اوسع بود دل از صفت

فی المثل گر عالم بی منتها — در دل عارف در آید بارها

دل محسّ آن نگردد جان من — اینچنین فرمود آن جانان من

شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان — تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار
یاد دار از نعمت الله یادگار

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل — یا روح چیست خادم خلوتسرای دل

در چارسوی عشق که بیرون دو سراست — صد جان روان دهند بیکدم بهای دل

از جان بسوز سینه که یابی وصال جان — وز جان بساز چشم که بینی لقای دل

آن مهر ماه روی که جانست نام او — چون ذره ایست گشته روان در هوای دل

سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب — کامد بزیر سایهٔ فرّ همای دل

دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا نگر که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان میکنی بگو
جان عرش اعظم است و در او استوای دل

گر بیابی عارفی صاحبدلی — خدمت او کن که گردی مقبلی

خدمت صاحبدلان میکن بجان — تا بیابی منصب اهل دلان

خدمت این طایفه مردانه کن — جان فدای خدمت جانانه کن

سر بنه بر پای مردان خدا — تا چو ما سرور شوی در دو سرا

ترک این دنیی کن و عقبی بمان — تا فدای تو شود هم این و آن

غیر محبوب از دل خود دور کن — بگذر از ظلمت هوای نور کن

بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم — تا ببینی نور او منظور چشم

چیست عالم نزد یاران سایه اش — سایه را مان و ببین همسایه اش

در نظر آئینه گیتی نما — مینماید نور چشم ما بما

آفتابی مه نقابی رو نمود — چون بدیدم غیر نور او نبود

او یکی و اعتبارش صد هزار — ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار

در صد آئینه یکی پیدا شده — آن یکی با هر یکی یکتا شده

او یکی و اعتبارتش بسی نیک دریاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو خم می را نوش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو حال سرمستی ما با او بگو
در بهندی جوی و درمان را طلب کفر را بگذار و ایمان را طلب
خوش درین دریای بی پایان درآ تا ببینی آبروی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر یکدمی در عین این دریا نگر
اینچنین دریای وحدت را بجو گرد هستی را ز خود نیکو بشو
هر که را بینی بنور او نگر بد مبین ای یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رند مست به که با مخمور باشی همنشست
عشق او شمع است تو پروانه باش در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا پیمانهٔ نوش کن میجو دگر خمخانهٔ
گر تو داری همت عالی تمام هر چه میخواهی بیابی والسلام

بنده ساقی باش تا شوی سلطان ما
جان فدا کن تا شوی جانان ای جان ما

چشم صورت بین نبیند دیده معنی گشا تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی حکم تو گردد روان گر بپذیری فرمان ما
از غم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم الصلا گر عاشقی نزلی بخور از خوان ما

(حال)

حال ما پیدا شود بر سالکان صومعه گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جام میم و ساقیا حریف سرخوشیم ذوق اگر داری طلبکن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او
اینچنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

ابتدا کردم بنام آن یکی در وجود آن یکی خود مشکی
یک وجود است و صفاتش بیشمار آن یکی در هر یکی خوش بشمار
چشم احول گر دو بیند تو مبین تو یکی می بین چو احول دو مبین
گر هزار آئینه دیدم ور یکی آن یکی را دیده ام در هر یکی
علم او آئینه ذات وی است آینه خود غیر ذات او کی است
او تجلی کرده خوش در آینه مینماید آن یکی هر آینه
روی او بنگر بنور روی او تا چو آئینه نماید رو برو
نوش کن جام حبابی پر ز آب تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم آبرو داریم و نیکو میرویم
آفتابی در قمر پیدا شده فتنه دور قمر در وا شده
چیست عالم صورت اسمای او صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود نام او یک نزد ما آن دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو عارفی گر بیابی راز گو

آفتابی رو نموده مه لقا
بنگر این آئینه گیتی نما

ذرهٔ بی نور او بینیم نی
یک نفس با غیر بنشینیم نی

• آفتابی رو نموده مه نقاب
ماه تابان مینماید آفتاب •

خوش حبابی پر کن از آب حیات
تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما بر عین ما باشد حجاب

ساقی سرمست ما باشد کریم
جام می بخشد برندان بیحساب

خوش سرآبیم و سیرابیم ما
زاهد بیچاره مانده در سراب

عشق می بیند جمال او باو
عقل میبیند خیال او بخواب

نعمة الله سر بپای خم نهاد
در خرابات مغان مست و خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر
بگذر از سایه یکی را می نگر

مُظهر و مَظهر بنزد ما یکی است
آب این امواج و این دریا یکیست

ز اعتبار ما و تو باشد دوئی
همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی

هر که او فانی شود باقی شود
مدتی رندی کند ساقی شود

گرم باش و آتشی خوش برفروز
خرقه و سجاده هستی بسوز

صورت و معنی باین و آن گذار
دنی و عقبی بجسم و جان گذار

جام می بگذار و ساقی را طلب
تا چو رندان مستیی یابی عجب

بعد از آن مستی چو ما هشیار شو
عارفانه بر سر بازار شو

تا ببینی آن یکی اندر یکی
خود یکی باشی و باشی بیشکی

هر کجا گنجی است گنجی در وی است
گنج دل بی گنج عشق تو کی است

هر صدف در بحر ما در خوشاب
باشد آن حاصل ولی از عین آب

گوهر از جوئی درین دریا بجو
جوهر دریتیم از ما بجو

عین او در عین اعیان رو نمود
چون نظر فرمود غیر او نبود

بحقیقت صد هزارش اعتبار
آن یکی باشد یکی نی صد هزار

قطره و موج و حباب و جو نگر
عین این دریای ما نیکو نگر

در همه آئینه یکی چون رو نمود
صد نمود اما بجز یکرو نبود

جامی از می پر ز می داریم ما
جرعهٔ با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان مدام
می خورند شادی سید اسلام

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند
جان مستم از هوای او خروشی میکند

باد پیمانه بدست و میرود عمرش باد
زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند

دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و در دیده گوشی میکند

دیگ سودا میپزیم و آتشی در جان ماست
عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند

در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سر بسر — کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند

از بیان این معانی چون عبارت قاصر است — میر مستان بیانش با خموشی میکند

نعمت الله جام می بر دست و میگردد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع مجموع اسما آدم است — لاجرم او روح جمله عالم است
عقل اول دره بیضا بود — صورت و معنی جمله ما بود
آدم معنی است عقل کل بنام — جمله عالم از او یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید — مبدع مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیست او را از قضا — لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه از او حاصل شده — این و آن با یکدگر واصل شده
هر دو زن یعنی نفوس و هم عقول — فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یاقوت حمرا بود — این کسی داند که او از ما بود
بعد از این هر دو طبیعت گفته اند — در این معنی بحکمت سفته اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان — جامع علم قدر باشد جنان
آنکهی باشد هیولا یاد دار — صورتی خوش بر هیولای نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند — خوش حکیمانه سخنها رانده اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو — الرحیم از کرسی اعلا بجو

سقف جنت عرش کرسی این — خوش جنانی باشد ارباب چنین
بندگی سید هر دو سرا — اینچنین فرمود ما را از خدا
هفت افلاک کند نیکو یاد دار — کوکب هریک بهر یک میشمار
چون زحل چون مشتری مریخ هم — آفتاب و زهره چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود — نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این — معدنست و پس نباتاتی ز زمین
باز حیوان آنکهی جن ای پسر — نیک ترتیبی است نیکو میگر
در زمین و آسمان باشد ملک — روز و شب خیرات میباشد ملک
آخر ایشان همه انسان بود — گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخر است — روح باطن جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود — جمله میدان کاین عمل نیکو بود
روشنست و دیده ام هر آینه — مینماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالم است او و السلام

ابتدای سخن بنام یکی — در دو عالم یکیست و نیست شکی
جود او میدهد وجود بما — جام گیتی نما نمود بما
دیده ها نکو شده روشن — چشم عالم بنور او روشن

[illegible]

در همه نور او عیان دیدیم ‌ ‌ تو چنین بین که ما چنان دیدیم

نور اسمای اوست در اشیا ‌ ‌ خوش بود هر که خواند این اسما

آسمان و زمین و لوح و قلم ‌ ‌ روشن از نور او بود فافهم

او یکی و صفات او بسیار ‌ ‌ لیس فی الدار غیره دیار

نعمة اللهم و شدم آگاه
گشته‌ام لا اله الا الله

بیا با ما درین دریا سر بر ‌ ‌ از اینجا دامنی خوش پر گهر بر

ز ما بشنو حبابی پر کن از آب ‌ ‌ حباب از آب و در روی آب دریاب

بمعنی آب در صورت حبابست ‌ ‌ ببین در این و آن کان هر دو آبست

دمی در آفتاب و سایه بنگر ‌ ‌ در آنهم سایه را همسایه بنگر

چه دریائی که ما غرقیم در وی ‌ ‌ چه خوش جامی که ما داریم پر می

درین دریا بعین ما نظر کن ‌ ‌ صدف بشکن تماشای گهر کن

اگر نورست اگر ظلمت که او راست ‌ ‌ براه کج مرو بشنو ز ما راست

وجودی جز وجود او نبینی ‌ ‌ اگر آئی بچشم ما نشینی

بنور او جمال او توان دید ‌ ‌ ع رباعیت ‌ ‌ چنین می بین که سید آنچنان دید

نشان بی نشان عارفان است
اگر چه بی نشانی هم نشان است

وجودی در همه اعیان عیانست ‌ ‌ ولی از دیده مردم نهانست

بهر آئینه حسنی می نماید ‌ ‌ ز هر برجی بشکلی می برآید

تو نقد گنج او در گنج عالم ‌ ‌ طلب این گنج و این گنجینه فافهم

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست ‌ ‌ یکی هست و در آن ما را شکی نیست

خیال ار نقش می بندد بخوابی ‌ ‌ جز او تعبیر خوابی خود نیابی

ز می جامیست پر می بر کف ما ‌ ‌ حبابی مینماید عین دریا

که دارد اینچنین ذوقی که ما راست ‌ ‌ که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بیان نعمة الله
بپرس از آفتاب حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم ‌ ‌ بهانه آفتاب و ماه کردم

دوئی بگذار تا باشی یگانه ‌ ‌ مراد ما یکی دیگر بهانه

درآ در حلقه رندان سرمست ‌ ‌ تو را اگر میل ذوق عارفانست

فنا شو تا بقا یابی ز باقی ‌ ‌ سبوکش که یابی لطف ساقی

خراباتست و ما مست و خرابیم ‌ ‌ چو رندان اوفتاده در شرابیم

ز بحری قطره گفتم عیانش ‌ ‌ معانی خوش کردم بیانش

ز شرک خود پرستی گر برستی ‌ ‌ بغیر از حضرت حق کی پرستی

خیال غیر خوابی می نماید ‌ ‌ همه عالم سرابی مینماید

بزم عاشقان ما گذر کن   دمی در چشم مست ما نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی   اگر یابی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی
بذوق این شرح اسمارا بخوانی

حمد آن حامدی که محمود است   بخشش اوست هرچه موجود است
فرض عین است حمد حضرت او   بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گویم   لاجرم حمد او نکو گویم
شکر شکر او چه شیرین است   شکر گویم که شکر من این است
مدح صنعت چو مدح صانع اوست   مدح جمله بگو که این نیکوست
هرچه مخلوق حضرت اویند   همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم   بر روان خلاصه عالم
آنکه عالم طفیل او باشد   روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست   واقف راز اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر آن شاه است   باطنا شمس ظاهرا ماه است
در الف نقطه ایست بنهفته   اول و آخر الف نقطه
نقطه در الف نموده جمال   الفی در حروف بسته خیال
بی الف بی و بی الف بی نی   الفی بی نقط بود نی نی

قطب عالم چو نقطه پرگار است   دایره گرد قطب در کار است
مظهر اسم اعظمش خوانم   بلکه خود اسم اعظمش دانم
اول او ولایت است بحق   واقف است از مقید و مطلق
عارفانی که علم ما دانند   صفت و ذات و اسم را خوانند
اسم الله اسم اسم وی است   آن یکی گنج و این طلسم وی است
کل شیء له کما آیات   وجهه کلها مساوات
لیس منی و بینه بین   هو فی العین لا تقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود   بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است ور هزار هزار   اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می بینم   در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود اینجا   صور مختلف در او پیدا
کون کونی یکون من کونه   عین عینی بعینه عینه
یک شراب است و جام رنگارنگ   رنگ بی رنگ میدهد نیرنگ
رنگ می رنگ جام می باشد   وین عجب بین که جام می باشد
هر کجا ساغریست می دارد   جان سرمست ذوق وی دارد

آن یکی کوزهٔ ز یخ بر داشت
کرد پر آب و کوزه ماند بگذاشت

چون هوا ز آفتاب گرمی یافت ... گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد برف و کوزه شد با آب ... اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد ... قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و بحر و موج و جو آبند ... عین ما را بعین ما یابند
نقد گنجینهٔ قدیم مائیم ... گرچه موجیم عین دریائیم
آب در هر قدح که جا گیرد ... در زمان رنگ آن انا گیرد
گر نه آبست اصل گوهر چیست ... جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب ... عین او بین و جوهری دریاب
چیست عالم بنزد درویشان ... پرده دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست ... صورتش عالمست و معنی دوست
گنج و گنجینه و طلسم نگر ... صفه و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد
واحدی در عدد هویدا شد

کثرت و وحدتست در هر باب ... مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب دان دایم ... وحدتش بحر دان بآن قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان ... نسخهٔ عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم ... در خیال آن جمال می بینم

او لطیفست و در همه ساری ... آب رحمت بجوی او جاری
نه حلولست حل و حال فت ... سخنی از من و کمال فت
هر که در معرفت سخن راند ... وصف خود میکند اگر داند
تو منی من توام دوئی بگذار ... من نماندم تو هم توئی بگذار
انت ما انت و انا ما هو ... هو هو الا الله الا هو
لیس فی الدار غیره باق ... غیره عندنا کر قراق
هر چه داریم جمله جود ویست ... جود او نزد ما وجود ویست
ور تو گوئی ز غیر او باشد ... بد نباشد همه نکو باشد
تن بود سایبان و جان خورشید ... آن یکی چتر دان و این جمشید
سایه و شخص مینماید دو ... در حقیقت یکی است بی من و تو
مرغ پیمان بسوزم و جانم پر ... بسیدم بر ز سوز و سوزم پر
یا حبیبی و قرة العین ... انا عینک و عینک عینی
بتحقیق یکی بود بیشک ... در ظهور این دوئی نمود آن یک
احولست آنکه یک دو می بیند ... چون دو بیند یگانه ننشیند
صوت صادق بود صدا کاذب ... راز صادق بگوی با کاذب
صفه و ذات واحدش خوانند ... بی صفه ذات را احد دانند
بصفه ذات او توان دانست ... هر که دانست اینچنان دانست

آنکه دانیم ذات موصوفست ‏ ‏ حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج و نا گنج نزد او گنجد ‏ ‏ گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانی که عین یکدگرند ‏ ‏ عین خود را بعین خود نگرند
بتعین اگر چه اشخاصند ‏ ‏ بحقیقت نه عام نه خاصند
همه همدرد همدگر باشند ‏ ‏ هر چه باشند بپای هم باشند
هر که همدرد دردمندان نیست ‏ ‏ گوئیا از شمار ایشان نیست
درد دل دارم و دوا این است ‏ ‏ درد مینوشم و شفا این است
ذوق رندی ما ز مستان جو ‏ ‏ مستی ما ز می پرستان جو

ما بسر وجود آگاهیم
محرم راز نغمهٔ اللهیم

عشق مجنون و خوبی لیلی ‏ ‏ گفته اند و شنیده خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو ‏ ‏ بشنو از من تو از خدا بشنو
نوش حبابی روان شده در جو ‏ ‏ عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان ‏ ‏ گل بگیر و گلاب ز و بستان
سخنی خوش بذوق میگوئیم ‏ ‏ یاری از اهل ذوق میجوئیم
ما خیالیم و در حقیقت او ‏ ‏ جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنا فینا ‏ ‏ هو معنا و فانظروا معنی

نور چشم است و در نظر پیدا است ‏ ‏ نظری کن ببین که او با ماست
الف و میم عارف و معروف ‏ ‏ شده در لام معرفت مکشوف
همه عالم حباب و عین حباب ‏ ‏ غیر او نیست این سخن دریاب
دفتر کائنات میخوانم ‏ ‏ معنیش حرف حرف میدانم
شاهد ما اگر هزار تن است ‏ ‏ بحقیقت هویت آن است
گر بگویم هزار یک سخن است ‏ ‏ یوسفی را هزار پیرهن است
ظلمت و نور هر دو یکذاتند ‏ ‏ گرچه اندر ظهور آیاتند
در ظهور است این منی و توئی ‏ ‏ بمسما یکی باسم دوئی
آنکه انسان کاملش نام است ‏ ‏ نزد رندان چو باده و جام است
نوش کن جام می که نوشت باد ‏ ‏ خم می دائما بجوشت باد
ساغر می مدام مینوشیم ‏ ‏ خلعت از جود عشق میپوشیم
ما خراباتیان سرمستیم ‏ ‏ در خرابات عشق پابستیم
می و جامیم و جان و جانانه ‏ ‏ شاه و دستور و گنج و ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی دمشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف ‏ ‏ چون سری سر او با و مکشوف
گفت سی سال شد که تا با یار ‏ ‏ میکنم گفتگو درین بازار

سخن ما همه بود با دوست — که سمیع و بصیر و دانا اوست
هر که این سمیع و این بصر دارد — تخم سر بسر زبر دارد
بایزید آن همای ربانی — بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانهٔ ما — محو در بحر بیکرانهٔ ما
کهف سلطان صورت و معنی — با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است بایزید یقین — در میان نیست این عجائب بین
از تعین دوئی پدید آمد — نام یک عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند — میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر — شاید اینجا نا نیستی بگذر

سایهٔ اوست هستی ایدوست
بگذر از سایه هرچه هستی اوست

بر سر آب خانهٔ رحباب — چون نسا زند آب دان بر آب
گرچه آبت اصل و فرع آتش — ضد آبت آتش سرکش
ساقیا جام می برندان ده — بوسه بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران — بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود — میکنم نوش شادی محمود

عاشقی

عاشقی در قلندری میجو — در رو مندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان — حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم — عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفهٔ صفا مائیم — صوفیان را صفا بیفزائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به — بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما — خوش روان شو بجنت الماوی
بخیالی که یار مستان است — در خرابات رند مست آن است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب — هم محب حق است و هم محبوب
بر سانش سلام مستان را — بنوازش هزار دستان را
عذر خواهی کن و مکن تاخیر — گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود — اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد — خاطر او مدام با ما باد
نظری کن بعین ما بنگر — عین ما را بعین ما بنگر
در همه آینه یکی می بین — آن یکی بین و یکی می بین
هر که او را در آینه بیند — خوش خیالی هر آینه بیند
موج و آب و حباب را دریاب — نظری کن بحر و جو و آب

(جامی)

جامی ازمی بساز پر ازمی / همچو آب وحباب ازیک شی
حق تعالی بما عنایت کرد / والی حجله ولایت کرد
درگنجینه بما بگشود / کنج اسما بما عطا فرمود
کنج وگنجینه وطلسم نگر / عین ذات وصفات واسم نگر
وحده لاشریک له میگو / همچو ما از یکی یکی میجو
سر توحیدرا عیان کردیم / این معانی بتو بیان کردیم
سایه وشخص مینماید دو / درحقیقت یکیست بی من وتو
چون موحد اگر شوی تجرید / عین تجرید یابی از توحید
گرتوتوحید همچو ما دانی / علم توحیدرا چنین خوانی
هرکرا عشق علم توحیداست / اول او مقام تجریداست

لی مع الله بدان بذوق تمام
سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من توام تویی بگذار / بشنو ازمن توهم دویی بگذار
چیست نقش خیال ما وتویی / همچو خوابیست این خیال دویی
بگذر ازنقش وازخیال مپرس / بجز ازذات واز کمال مپرس
آفتابست وعالمش سایه / سایه روشن بنور همسایه
عین اول یکی است تا دانی / عین اول بسنزد اگر خوانی

جام گیتی نماش میخوانند / اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان ازشراب اومستند / همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب وظاهر ما / ما محبیم واو حبیب الله
آبرویی زعین دریا جو / بستر در یتیم ازما جو
نظری کن که نور دیده ماست / آنکه عالم بنور خود آراست
کنج وگنجینه وطلسم نگر / صفه ذات بین واسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
سید عالم است وما بنده / بنده درخدمتت پاینده
نظری برجمال ما فرمود / کنج اسما بما عطا فرمود
درگنجینه قدم بگشود / نقد آن کنج را بما بنمود
آفتابست وماه خوانندش / پادشاه وسپاه خوانندش
اول انبیا وآخر اوست / باطن اولیا وظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد / روح قدسی زخیل او باشد

باد برآل او درود وسلام
بر همه تابعان او تمام

جو چه جویی بیا ودریا جو / عین ما را بعین ما وا جو
جامی ازمی ستان وخوش درکش / ساقی مست گیر وخوشش درکش

از اضافات و از نسب بگذر | نور او را بنور او بنگر
غرق دریای بیکرانهائیم | گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را بنور او می بین | در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیده‌ئی که او بیند | هرچه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت | غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گرچه نقش و خیال می بینم | در خیال آن جمال می بینم
همه عالم حباب و عین حباب | غیر او نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریابش | در همه عین آب دریابش
بتحقیق مظاهرش بسیار | آن یکی در جمیع خویش شمار
می یکی جام می فراوانست | همچو آب و حباب یکسانست
یک وجود و صفات او بیحد | احد و واحد است و هم احمد
غیر او را وجود باشد نه | جز از او هست و بود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبند | عین ما را بعین ما یابند
ذره بی آفتاب کی باشد | قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد | غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او باو بیند | هرچه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم یا اسما | نور او دیده ایم در اشیا

[illegible]

حرف حرف این کتاب را میدان | سر بسر حافظانه خوش میخوان
یک الف را سه نقطه میخوانش | هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جوی و واو از نون | چون رها کن ولی بجو بیچون
صفت و ذات بین و اسم نگر | گنج و گنجینه و طلسم نگر
درچنین بحر بیکرانه درآ | نظری کن بعین ما در ما
جام گیتی نما بدست آور | مظهر حضرت خدا بنگر
نقطه اصل گرچو ما دانی | هفت هیکل بذوق برخوانی
جزو و کل را باعتبار سپار | کاعتباریست جزو و کل ای یار
جز خدا را احد نمیگوئیم | از احد جز احد نمیجوئیم
در دو آئینه رو نمود آن یک | دو نماید یکی بود بی شک
غرق آبند عالمی چو حباب | ظاهرش با هواست باطن آب
سایه او با چو پیدا شد | از من و تو دوئی هویدا شد
اصل و فرعی بهم گر پیوست | هست پیوند ما باو پیوست
سخن عارفان از او باشد | لاجرم قولشان نکو باشد
او باو دیده میشود ای دوست | نظری گر کنی چنین نکوست
نور روشن بچشم ما بنمود | چون بدیدیم نور او او بود

[illegible]

احدی آمده کمر بسته
میم احمد بخت نشسته

الف و میم معرفت گفتیم ‌ ‌ گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود ‌ ‌ می خمخانه را با پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور ‌ ‌ نور چشم است و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال ‌ ‌ آینه روشن است خوش بکمال
هستی و هر چه هست بی او نیست ‌ ‌ ور تو گوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود ‌ ‌ بی تعین یکی تواند بود
بوجود نه این و آن موجود ‌ ‌ بی وجودی عزیز نتوان بود
هر چه موجود بود از اشیا ‌ ‌ همه باشند مظهر اسما
از مسمی تو اسم را میجو ‌ ‌ موج و دریا بعین ما میجو
اسم و عین است روح و جسم خمار ‌ ‌ ظل بی ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل
زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو ‌ ‌ اینچنین گفتم آنچنان بشنو
بگذر از کثرت و ز وحدت هم ‌ ‌ بیش و کم را چه میکنی فافهم
گر تو فانی شوی بقا یابی ‌ ‌ خود از این بیخودی خدا یابی

در برابر

در سراپرده حدوث قدم ‌ ‌ خوش بود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی ‌ ‌ آفتابست و سایه میخوانی
جوهر است و عرض همه عالم ‌ ‌ بوجود نه این و آن فافهم
زر یکی صورتش هزار نمود ‌ ‌ سکه سرخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است ‌ ‌ و ز همه کاینات مستغنی است

اثر این و آن مجو اینجا
نام چون و نشان مجو اینجا

دو چه گوئی یکی نمی گنجد ‌ ‌ غیر او بی شکی نمی گنجد
بود و نابود را مجالی نیست ‌ ‌ وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم ‌ ‌ اینمعانی تو عیان کردیم
سخن اینجا دگر نمیگنجد ‌ ‌ گنج و نا گنج در نمیگنجد

دایره چون بهم در پیوست
قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو مومن آگاه ‌ ‌ خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار ‌ ‌ سر موئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش ‌ ‌ سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی میجو ‌ ‌ وحده لا شریک له میگو

این

این نصیحت قبول کن از ما   تا در آئی بجنت المأوی
ره چنان رو که رهروان رفتند   راه رفتند و آنگهان رفتند
همسری همچو نعمة الله جو   تا بیابی تو همسره نیکو

از تتق کبریا صورت مصطفی بدا
بسته نقابی ز نور روی نموده ما

در ره بیضا بود صورت روحانیش   شاه معانی جان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد   مسکن او لا ساخت از فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود   نور گرفته تجلی داده بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود   اصل همه عین او عین همه عینها
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر   زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست   حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور   نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل   حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این شاه تین صورت و معنی او   حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفاتش   اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم حروف ساخته مسمی باسم   یافته هویت ز او داده هویت بها
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم   کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا

معنی اثبات گو با الف و لام الف   صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو   ها طلب از چار حرف طرح کنش آنه تا
هر که بلا در فتاد یافت بلای عظیم   زود گذر کن ز لا تا که نیابی بلا
جام حبابی پر آب هست درین بحر ما   ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن کنج اله کنج دل عارفست   در طلب کنج او در دل عارف درآ

نعمة الله بهم کرده ظهوری تمام
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب   نور چشم عالم است و خوب و در خور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در شهر و روز   مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
تا بر آرد از دیار دشمنان دین دمار   میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما   شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون   تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
هر که از سر علی نور ولایت دید گفت   دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از چشم جان پاک او تا نور یافت   پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور آن شمس ولایت را ظهور   کی نمودی در نظر ما را منور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود   چشم نرگس نور دید و شد منور آفتاب
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست   در همه آفاق روشن خواند از بر آفتاب

تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش / یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او / میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره / کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی / قرص مه یک گرده خوان محقر آفتاب
سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش / نور رویش کرده روشن ماه و انور آفتاب
سنبل زلف سیاهت بفکند بر روی گل / خود ندیده در جهان زلف معنبر آفتاب
تا بریز چشم این صاحب نظر باید نظر / از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس / عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریائش بوسه داد / در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تا کرشمه مهر او چون جان شیرین در کنار / گیرد هم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمه الله سر آل مصطفی در هر شب
ذره از نور او می‌بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است / حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است
سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق / بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضی / سردار اولیا و وصی پیمبر است
مسند نشین مجلس ملک ملائکه / در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد / یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است

اسکندر است بنده او از میان جان / چونک زن ز درش مثل چند قیصر است
گیسو گشاده گشت معطر دماغ روح / رو در نمود و عالم از آن نور مصور است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب / عالم بمین جود و جودش منور است
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش / صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
نزدیک ما خلیفه برحق امام ماست / مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل / دنیا و آخرت همه او را میسر است
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست / منکر مگو که این سخن بس مکرر است
کوئی که خارجی بود از دین مصطفی / خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند / توقیع آل آل بنامش مقرر است
با دست جود او چه بود کان مختصر / با همتش محیط سرابی محقر است
او را بشر مخوان تو که سر خداست او / او دیگر است حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران / هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل / میخوان که هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسول است و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مردانه شاه مردان است / در همه حال مرد مرد آن است
در ولایت ولی والی اوست / بر همه کائنات سلطان است

سید اولیا علی ولی   اگر عالم تن است او جان است
گرچه من جان عالمش گفتم   غلطی گفته ام که جانان است
بولای علی ولی نشوی   گر تورا صدهزار برهان است
ابن عم رسول یار خدا   آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم   شاه تبریز و میر اوجان است
نه فلک پاسبانگان شب و روز   گرد دولتسرایش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند   لاجرم حالشان پریشان است
واجبست اقتدا او بر ما   خدمت ما بقدر امکان است
حسب و هم نسب بود بکمال   عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه   خانه بیگنج گنج ویران است
بر در کبریای حضرت او   شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول   نزد مومن کمال ایمان است
باطنا شمس و ظاهرا ماه است   نور هر دو بخلق تابان است
رو رضای علی بدست آور   گر تورا اشتیاق رضوان است

یادگار محمد است وصی   نعمة الله که میر مستان است

گرنه آبست اصل گوهر چیست   جوهر گوهر منور چیست

همه عالم چو گوهری دریاب   با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دور دائره بنمود   گرنه آبست این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور   جز وجود مضاف دیگر چیست
گرنه می ساغر است و ساغر می   در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست   بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل   بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند   کس نگوید وجود خود بر چیست
گر یکی را هزار بشماری   آنهمه غیر یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان   باز یابی که صدر مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین   ورنه معنی این مصور چیست
مثل گر نمود حق جوئی   حلقه سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان   تا بدانی که اصل دفتر چیست
گرنه آب حیات معرفت است   عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشق است و عاشقان سرمست   به از این جنت ای برادر چیست
گرنه گوئی که مصطفی حق است   بازوی ذوالفقار حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است   منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ / حاصل از عمر خود چه داری هیچ
ما سوی الله طلب کنی شب و روز / بعدم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود / این عددها که میشماری هیچ
دینی و آخرت رها کردی / آری آری چه میگذاری هیچ
یار کن جور یار بگریز و / باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میان نیست یار ما با ما / گر تو بیچاره در کناری هیچ
جان بجانان سپار و منت دار / ور بمنت همی سپاری هیچ
در خماری و می نمی نوشی / باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقتاً ماییم / نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم می خوش خوشی بجوش آمد / گر تو انگور میفشاری هیچ
با سخنهای میر ترکستان / چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب / گر تو با گل نه بخاری هیچ

نعمة الله را کنی انکار / منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم روح جان افزای سید / بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی / بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم / بنور دیده بینای سید

سرافرازی کنی در دین و دنیا / اگرت در سر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا / نبود یک قطره از دریای سید
ز سید غیر سید من نجویم / ندارم هیچکس بر جای سید
محمد سید و سادات عالم / شدند از جان و دل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی / اگر باشیم ما بر رای سید
شکرریزی کنی در مصر معنی / بصورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینه بکینه او / شدم واقف هم از ایمای سید
دم جان بخش از عیسی طلب کن / ز موسی جو ید بیضای سید
غلام سیدم از جان و از دل / بخاکپای بی همتای سید
بفردا میدهد امروز وعده / بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمة الله نور از او دید / که باشد روز و شب مأوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد / گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق / کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته / بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی / گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا / میگو خوشی خدارا صلوات بر محمد

مانند گل شکفتیم در لطف سفتیم   خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیده من از نور اوست روشن   جان منست و من تن صلوات بر محمد
گفتیم با دل و جان با عاشقان گریان   شادی روی یاران صلوات بر محمد
بیشک علی ولی بود پرورده نبی بود   شاه همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید   جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمة الله رمزی لی مع الله
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود   هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی   در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار   نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید   اطلس است و ثابتات و تخت او اینها بود
پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود   همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر آله   این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز   فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر   همچو صفرا دان و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف   خاک سرد و خشک سودا همچو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی   هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود

گوشت و خون موی و پی از مادر آمد در وجود   استخوان و پوست پی پاک هم از بابا بود
پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست   امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود   تا رسد نوبت بکامل همه اعضا بود
هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهة   جمله نالویا ولی زایشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ وانگه آفتاب   باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار   لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشان زاده دو خلوتست   هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین   دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
چون ببرج خویش آید این زمان آن هفت شاه   آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری   باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود
سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات   مسکنش فردوس نورانیت دائم تا بود
زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ   ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
شش هزار آلات در کارند و در هر مظهری   هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه   خادمه باشند این هر چار در شها بود
غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند   باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون نشان دهند   صحت این هفت تن در جنت الماوی بود
اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل   پس جگر باشد که او قسمتگر اعضا بود

گرد ها میدان وآنکه دو ستون تک تن … گرده همچون مشتری و زهره ات طغرا بود
کد خدای حمک هشتم جانب چپ آن سرز … گه نشسته گاه خفته گه گهی برپا بود
سه حمل میدان و گردن ثور شد بیکران … هر دو پا یتای برادر فی المثل جوزا بود
سینه ات سرطان و سه میدان اسد شیر دل … رو و پیت سنبله جزوی ازین اجزا بود
ناف میزان و ان مردی عقرب و قوس ران … هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوت پا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن … حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

یادگیر این نکتهای نعمت الله دکار
تا ترا امروز بینده و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد … پادشاه همه جهان گردد
چون زچونی رسد بیچونی … مالک ملک لامکان گردد
دل زصورت چو رو بمعنی کرد … بی نشانش همه نشان گردد
گرد بر گرد نقطه وحدت … همچو پرکار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد … مهدی آخر الزمان گردد
چون طلسمش شکسته شد بدرست … گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آتش میخواند … که مقلب باین و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه … گاه مست در مغان گردد
عرش اعظم دل است آن دل ما … بلبل این سخن بیان گردد

هرکه شد غرقه اندرین دریا … قطره اش بحر بیکران گردد
چون زهستی خود شود فانی … باقی ملک جاودان گردد
هرکه دل را شناخت در دو جهان … فارغ از سود و از زیان گردد
لیس فی الدار غیره دیار … اینچنین کن اگر چنان گردد

سخن دل زنغمه سید
مونس جان عاشقان گردد

هرچه مقصود تو است آن گردد … هرچه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردید … روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه هر گوشه … امن جمله مومنان گردد
هر فقیری توانگری یابد … پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کم یابد … گرچه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز … هرکه مقبول مقبلان گردد
باشش ایمن که ما رها نکنیم … هرکه همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد … آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول … سرور جمله عاشقان گردد
هرکه یابد خبر ز حال وجود … واقف از حال همگنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد … بلبل ار گرد گلستان گردد

همه کس دوستدار خود سازد
متمکن نشسته با یا ران
عارفی کو بها دهد دل را

فارغ از جمله دشمنان گردد
زروان گرد این و آن گردد
جان ما در پیش روان گردد

در جهان هرکه نعمة الله یافت
سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد
هرکه با جام می بود همدم
خوشش امینی بود که همچون ما
بیقین هرکه خویش شناسد
بیشکی جز یکی نخواهد دید
هرکه با ما نشست در دریا
بار اغیار بارها بکشد
درد دردش بنوش و خوش میباش
بر در او کسیکه یابد بار
لذت ما بذوق دریابد
آنکه بینا بود عصا چه کند
هرکه گردد بگرد میخانه

گر گدائیست پادشا گردد
کی ز همدم دمی جدا گردد
محرم راز کبریا گردد
عارف حضرت خدا گردد
دیده گر گرد دو سرا گردد
واقف از حال و ذوق ما گردد
از در یار هرکه وا گردد
که ترا درد دل دوا گردد
بر در غیر او کجا گردد
هرکه در عشق مبتلا گردد
کور باشد که با عصا گردد
بگذارش مدام تا گردد

عشق باقی و ما با و باقی
شو واز غیر عشق بیگانه

لی بقائی چنین فنا گردد
آنکه با عشق آشنا گردد

هرکه را سید پیش بود خواجه
بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را
دانند کان حضرت ذات و بذات او
بیشند از ملایک و پیشند از همه
ظاهر بمظاهر و باطن ز عقل و وهم
مستان درد خواره و رندان درد مند
باقی لایزالی و فانی لم یزل
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان
روح اللهند در تن مردم چو جان روان
نوشند می ز جام غم انجام ما مدام
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو
ششمند روشنست که قائم ستاده اند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن

واقف ز سر عالم و از حال آدمند
بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
آئینه صفات خدا و اسم اعظمند
گرچه منه ز خود ز هر یکی کمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
از جام باز رسته و آسوده از خمند
مرده کشند و زنده چو عیسی مریمند
شادی روی ساقی و از خلق بیغمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
سروند و در زینت اگر در چمن خمند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم ختم رسالتند   نقد خزانهٔ ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات و علامان سیدند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد   الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بجود ظهوری کرد   کثرتش از صفات و اسما شد
سه نقط جمع شد الف گردید   ذات و فعل و صفه بیکجا شد
مه ز خورشید آشکارا گشت   الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف باقی زاد   صورت و معنی مهیا شد
نقطه در الف پدید آمد   وحدت و کثرت آشکارا شد
ماه جانست این الف بیقین   بیت هشتش منازل اینها شد
عشق و معشوق و عاشق ای عارف   همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یک شی نیست   گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار   دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر   تا بدانی ندا چرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر   اینهمه اسم یک مسما شد
علم یک نقطه ایست دریابش   داند آن هر کسی که از ما شد
نکتهٔ گفتم درین معنی   صورت آن مرا چو حلوا شد

الف و واو و نون عیان گشتند   دو جهان زین سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند   این رموز بیت گفته ما شد
خال مشکین که بر رخش پیداست   آدمش چون بدید شیدا شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنطق گویا شد

بگو جانی کز این مظهر جدا شد   کجا بود و چه آمد چرا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است   و گر جائی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن خوشتر ازینش   که گوئی زین سرا با آن سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگوئی   هوائی بود بر باد هوا شد

جوابی خوش چو آبی بشنو از ما
که کشف آن ز حق ما را عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت   شکست آن صورت و آن عین ما شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم   چو از ما بود با ما آشنا شد
در این دار فنا آمد دو روزی   روانه گشت و با دار بقا شد
ز دیده یکدو روزی گر نهان شد   نگوئی گشت فانی یا فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا   بغیب خویشتن بی عیب وا شد
نوائی داد جسم بینوا را   چو رفت او از بدن تن بینوا شد

حباب و موج و دریا جمله آبند
نگوئی قطره از ما جدا شد

مثال جان و تن تمثال مرآت
شکست آئینه تمثالش هبا شد

از آن نوجهی که با آئینه میداشت
نه زآن وجهی که با حق آشنا شد

نیرو نعمت الله جانش بد
که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گر میری بعشقش
چنین مرگی مرا عمریست تا شد

چو تو بما نرسیدی تورا ز ما چه خبر
ولی ندیده کسی از اولیا چه خبر

مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی
بیا بگو که تورا از خود و خدا چه خبر

چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج
چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر

توئی که برلب دریای جسم معتکفی
تورا ز حال گدای جان ما چه خبر

بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش
تورا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر

تورا چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست
تورا ز برگ و نواهای بینوا چه خبر

چو از کدورت نفسی نکرده گذری
تورا ز صوفی صافی با صفا چه خبر

تو بسته زر و زن گشته و گشته آن
تورا ز مردی مردان پارسا چه خبر

منم ز جام الست دمی بی سرمست
تورا چو نیست نصیبی از آن بلی چه خبر

تو در خماری و میخانه را نمیجوئی
تورا ز مستی مستان آن سرا چه خبر

هزار چشمه آب حیات در نظر است
تورا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر

برآ بدار فنا تا بقای ما بینی
فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر

تورا چو درد دلی نیست ای برادر من
ز درد مندی رنجور بیدوا چه خبر

بکنج زاویه عشق منزوی نشدی
ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر

چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی
ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر

بشبهات فرو مانده بیکدو سه چیز
تورا ز عالم بیحد و منتها چه خبر

چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه
تورا ز دولت عشاق آشنا چه خبر

نرفته تو بشرق و نیامدی از غرب
تورا ز عرش و ز رحمن و استوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمیداری
عجب مدار گدا را ز پادشا چه خبر

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر
اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر

دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبر کن
دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر

اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی
چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر

خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید
خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر

بعرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان
گریانه تو در گرمان بگو صلوات پیغمبر

ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی
بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو
ز حال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

این غزل حضرت شاه شمس الدین تبریزی را حضرت شاه ولی قدس سره العلی تضمیناً شرح فرموده اند

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار

آب آتش گشت و جاروبم بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر

عقل جاروبست نگار آن پیر کار
باطنت دریای هستی چون غبار

آتش عشقش چو سوزد عقل را
بار جاروبی ز عشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار

آه بی ساجد سجودی چون بود
گفت بیچون باشد و بیچاره چار

عقل لای نافیه میدان همی
عشق اثبات حق است ای یار

سجده بی ساجد ندانی چون بود
یعنی بی هستی ساجد سجده آر

گردنک را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سر ببر با ذوالفقار

تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برست از گردنم سر صد هزار

گردنم یعنی سر هستی بود
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سر هستی برید از بدن
معرفت شد آشکارا صد هزار

ای مزاجت سرد کو طاس دلت
تا در این گرمابه تو گیری قرار

بگذر از گلخن تو در گرمابه رو
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

گر فسرده نیستی برخیز گرم
ترک صورت کن بمعنی کن گذار

طاس دل برکن ازین حمام تن
سوی باغ جان خرام ای باوقار

تا ببینی نقشهای دلربا
تا ببینی رنگهای لاله زار

خاک و آب از عکس او رنگین شده
جان بباریده بترک و زنگبار

از حجب بیرون خرامد بیحجاب
روش گلزار و جان لاله زار

لاله زار و نقشهای بیحساب
از تجلی ها بشد ای صاحب وقار

چیست شرق و غرب اندر لامکان
گلخن تاریک و حمامی نگار

ششجهة حمام و روزن لامکان
بر سر روزن جمال شهریار

خلوت دل لامکان است از یقین
روزنش جان است و جانان شهریار

گلخن تاریک نفس شوم تو است
چیست حمام این تن ناپایدار

من چراغ هر سرم همچون فتیل
جمله را اندر گرفته از شرار

شمعها بر می شد از سرهای من
شرق و مغرب را گرفته در قطار

چون گذر کردی ازین و آن بعشق
جامه در پوش از صفاتش ذات دار

باز چون همرنگ و بوی او شدی
یار خود بینی نگار هر نگار

شب گذشت و قصه ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدار از در جام بیچار

سید ملک وجودم لاجرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لم یزل   هرکسی را داده چیزی در ازل
مالک ملک است و مملوک او   ملک او باشد همیشه بی خلل
با جلالش عقل عاقل پیجال   با کمالش علم عالم در وحل
کل شیئ هالک الا وجهه   خوش بخوان نص کلام لم یزل
چیست عالم با وجود حضرتش   سایه و خورشید باشد فی المثل
مشکل حل است و حل مشکل است   حل این مشکل نوشتم خوش بجل
عقل اول علت اولی بود   خالق او حضرت او بی علل
نور او بیند بنور روی او   دیده روشن که باشد بی سبل
اگر میپرسی محل او کجاست   از عطای او محل دارد محل
هرکه جان داد و هوای او ستند   نزد ابدالان بود نعم البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست   شد قبول حضرت او زان قبل
از مفصل یافتم سر قدر   خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما از بندگیست   اینچنین فرموده اند اهل دول
هرکه حق را ماند و باطل گرفت   همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمة الله زنده جاوید شد   از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
موسی دریا شکاف امت تو لم یزل

مهر منور نقاب از هوس روی تو   برزخ مه میکشد نقش خیالت بجل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت   سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور   خوش بود آن نور چشم در نظر بی سبل
خاک کف پای تو تاج سر سروران   درگه ایوان تو تکیه اهل دول
حافظ گنج آله صورت و معنی تواست   تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه   با تو در اینمرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین بتو صورت اسما تمام   برزخ جامع توئی علت جمله علل
گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست   زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو نقد ره شد روان   هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سر تجلی که بود آنکه بموسی نمود   معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینه کاینات مظهر تمثال تواست   حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو   معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو در عین حق اصل همه عینها   شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو   یکنظر از لطف تو به ز جهانی عمل
این دم جان بخش ما زنده کند مرده را   دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالم است بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

در بدر دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم   دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او   گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب   جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقل اول در ره بیضا بود   آدم معنی و هم لوح قضا زآن یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید   جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر   جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند   آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد ایشان میل کرد   کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را که دارد مدام   لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال   آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او   یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور باهم ساخته جسم خوشی   اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این جسم را شکلی مدور داده است   هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم
باز دیدم حقه مانند گوی زرنگار   روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان   در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌ام   خاکش اسم المحیط است و بفرمان یافتم
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او   یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
المحیط العرش را از فرق اشیا داشته   هرچه هست از جزو و کل در تحت او زان یافتم
مقتدر بر روی کوشته زآن منازل یافته   هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم
هفت بابا چارما در باسه فرزند عزیز   در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود   رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم   در سر استان او موسی بن عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هرون دیده‌ام   اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف   از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی   از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام   عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور آدم دیده‌ام در آسمان اینجهان   روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی اشتباه   ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا   تا بیابی همچو من زیرا که زایشان یافتم
حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت   شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز   عزت هر خواجه از آن عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات   المذل در شان مسکینان حیوان یافتم

جهانیان را یا فهم نازک رسم اللطیف / بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از جود خود / از حضور انکه یمان روح و ریحان یافتم
روشنت آئینه گیتی نما در چشم ما / اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر / رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و از ولی تا جان من زنده شد / محرم آنخضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان / شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمة الله است نیکو یاد دار / زانکه من این مرتبه نیکو زنیکان یافتم

قدرت کردگار می بینم / حالت روزگار می بینم
حکم امسال صورتی دگر است / نه چو پیرار و پار می بینم
از نجوم این سخن نمیگویم / بلکه از کردگار می بینم
غین و را دال چون گذشت از سال / بوالعجب کار و بار می بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق / فتنه و کارزار می بینم
گرد آئینه ضمیر جهان / گرد و زنگ و غبار می بینم
همه را حال میشود دیگر / گر یکی در هزار می بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار / بیحد و بیشمار می بینم
قصه بس غریب می شنوم / غصه در دیار می بینم

جنگ و آشوب و فتنه و بیداد / از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار / در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه وش همی یابم / خواجه را بنده وار می بینم
بس فرومایگان بی حاصل / عامل و خواندگار می بینم
هر که او پار یار بود امسال / خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف می یابم / مبدع افتخار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر / درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی / گشته غمخوار و خوار می بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم / دیگری را دو چار می بینم
نصب و عزل تبکچی و عمال / هر یکی را دو بار می بینم
ماه را روسیاه می یابم / مهر را دلفکار می بینم
ترک و تاجیک را بهمدیگر / خصمی و گیر و دار می بینم
تاجر از دست دزد بی همراه / مانده در رهگذار می بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا / از صغار و کبار می بینم
حال هندو خراب می یابم / جور ترک و تتار می بینم
بقعه خیر سخت گشته خراب / جای جمع شرار می بینم
بعض اشجار بوستان جهان / بی بهار و ثمار می بینم

اندکی امن اگر بود آن روز | در حد کوهسار می بینم
همدمی و قناعت و کنجی | حالیا اختیار می بینم
گرچه می بینم اینهمه غمها | شادیی غمگسار می بینم
غم مخور زآنکه من در این تشویش | خرمی وصل یار می بینم
بعد امسال و چند سال دگر | عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت | ششمش خوش بهار می بینم
نائب مهدی آشکار شود | بلکه من آشکار می بینم
پادشاهی تمام دانائی | سروری باوقار می بینم
هرکجا رو نهد بفضل اله | دشمنش خاکسار می بینم
بندگان جناب حضرت او | سربسر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من | دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام بکام | پسرش یادگار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم | شاه عالی تبار می بینم
بعد از او خود امام خواهد بود | که جهان را مدار می بینم
میم و حا میم و دال میخوانم | نام آن نامدار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر | علم و حلمش شعار می بینم
دین و دنیا از او شود معمور | خلق از او بختیار می بینم

ید بیضا که باد پاینده | باز با ذوالفقار می بینم
مهدی وقت و عیسی دوران | هر دو را شهسوار می بینم
گلشن شرع را همی بویم | گل دین را ببار می بینم
این جهان را چو مصر می نگرم | عدل او را حصار می بینم
هفت باشد وزیر سلطانم | همه را کامکار می بینم
عاصیان از امام معصومم | خجل و شرمسار می بینم
برکف دست ساقی وحدت | باده خوشگوار می بینم
غازی دوست دار دشمن کش | همدم و یار غار می بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده | کند و بی اعتبار می بینم
زینت شرع و رونق اسلام | هر یکی را دوبار می بینم
گرگ با میش و شیر با آهو | در چرا برقرار می بینم
گنج کسری و نقد اسکندر | همه بر روی کار می بینم
ترک عیارمست می نگرم | خصم او در خمار می بینم

نعمة اللهی نشسته در کنجی
از همه برکنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم | گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت | در ظاهر و باطنند با هم

آن بر همه انبیاست سید — وین بر همه اولیا مقدم
آن صورت اسم اعظم حق — وین معنی خاص اسم اعظم
داو ار طلبی طلب کن از نون — وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن — تا دریابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از وی — آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علیست نیک دریاب — دانه روحست و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس — یک لحظه ز غم مباد خرم
باشد علم علی بدستم — زآنست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عینش — عینی است که آن بعین بینم
بر یرلغ ما نشان آل است — ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما — نوشیم زلال او دمادم
بحضرت او بهشت باقی — جامی باشد ولیک بی جم
بیچاره رزم اوست رستم — خواننده بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ — افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان — هرچند کنند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش — نی تابع شمر و ابن ملجم
ماییم ز عزتش معزز — ماییم بدولتش مکرم

برعرشش زدیم سنجق خویش — بربسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمت الله — وی درد موالی مغتنم
در دیده ما ترا مقام است — بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن
می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم — همدم او باش چون ما دمبدم
جام جم شادی جم یکدم بنوش — دمبدم دردم بدم دردم بدم
کرد عیسی مرده را زنده بدم — آن دم ما بود آن دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی — دمبدم دردم بدم دردم بدم
گر دمی با همدمی باشی بهم — لذتی یابی ز همدم دمبدم
بشنو آن دم را غنیمت میشمار — دمبدم دردم بدم دردم بدم
دمبدم دم میزند رند از ندم — تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی — دمبدم دردم بدم دردم بدم
تا کی آخر از وجود و از عدم — وز خیالات محال بیش و کم
این و آن بگذار و میگو دمبدم — دم بدم دردم بدم دردم بدم
بینوایانیم در ملک عدم — وز نوای بینوائی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف — دمبدم دردم بدم دردم بدم

رو فنا شو از وجود واز عدم　　تا حجاب تو نماند بیش و کم
با موحد گردمی همدم شوی　　دمبدم دردم بدم دردم بدم
با نبی و مستقبل ای صاحبکرم　　از کرم بگذار ایشان را بهم
حالیا با حال یکدم خوش برآ　　دمبدم دردم بدم دردم بدم
یکدمی گر باریابی در حرم　　باش محرم تا که باشی محترم
گردمی همدم شوی با محرمی　　دمبدم دردم بدم دردم بدم
نعمة الله است در عالم علم　　واقف است او از حدوث و از قدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو　　دمبدم دردم بدم دردم بدم
همدم جانیم و با همدم بهم　　اینچنین همدم که دیده دمبدم
یار همدم گر دمی یابی چو ما　　دمبدم دردم بدم دردم بدم

سالها در سفر بسر گشتیم
عاشقانه بحر و بر گشتیم

ما ببینیم نور دیده خود　　پای تا سر همه نظر گشتیم
گرد بر گرد نقطه وحدت　　همچو پرگار پی سپر گشتیم
عاشق و مست و لاابالی وار　　در پی دوست دربدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم　　معنی خاص هر صور گشتیم
بیخبر طالبی همی بودیم　　تا که از خویش باخبر گشتیم

یار ما بود عین ما بیقین　　ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بود و جان ما چون گل　　ما بهم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم　　باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غمش بودیم　　زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین　　در همه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم　　واصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم　　تا باز بخدمتش رسیدیم
در هر برجی چو شاهبازی　　پروازکنان روان پریدیم
رفتیم بسوی میفروشان　　جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم　　چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم　　وز نقش جهان وارهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت　　ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینه وجود اعیان　　جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم　　بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز　　خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چو نیست گشتیم   فارغ ز یزید و بایزیدیم
مستیم و مدام همدم جام   در ذوق همیشه برمزیدیم
از تربیت جمیع اشیاء (اسماء)   خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آن مسمات   دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن   دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت   مهر مهر حیدری بر دل چوما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی   گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد   مدعیرا تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار   این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید   پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول   پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلائی آید از عشق شهید کربلا   عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی   اصل و فرعش چون قلم سرتاپا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست   بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
سرخی روی موالی سکه نام علیست   بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن

مولای آن ولی لاف از ولایت میزنی   لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
با لوائی از ولای آن ولی افراشتیم   طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید   خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمة الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان   دلبر از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم را بنگر   که در آن میشود خرد حیران
یکزمان خلوت خوشی سازد   لحظهٔ خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه   گه کهی بلبلی کند گریان
عقل در کارخانهٔ حکمت   مثل دلکی است سرگردان
نقشبندی همی کند بخیال   عقل گوید سخن ولی بگمان
بحقیقت نکو نمیداند   که چرا آمد این کجا شد آن
ذوق مستی مجو ز مخموران   لذت می طلب کن از مستان
بشنو از عارفان حضرت او   تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در دور است   سایه اش که چنین و گاه چنان
نسخهٔ گنجنامه گر جوئی   هفت هیکل بگیر از او میخوان
شد سراب از ظهور ما سر آب   در سرابی که دید آب روان

جلوه داده جمال معنی را / صورتی در خیال ها بسته
رو نموده ربوده دل از ما / زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب / ماه که برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش / عقل را دست بر قفا بسته
در میانست و خلق از او بکنار / نور چشم است و دیدها بسته
هندوی زلف او بعیاری / چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچهٔ چشم / پرده بر دیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بر دست / های و هوئی درین سرا بسته
بخدا عهد بسته ام بخدا / نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ببند و بگشا در / نبود در بر آشنا بسته
این کرم بین که پادشه کری / بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمة الله بعشق وابسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی / جمالی لایزال من صفاتی
مسما واحد اسما کثیر / وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراح / فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالأب نفسی کامی / ابی ابنی وامی کالبنات

رصلی

یک سخن در عبارت من و تو / گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب و جو بر ما / عین آبند و قطره و عمان
می و جام است و صورت و معنی / آن یکی جسم نام و این یک جان
لطف و قهرش ز روی ذات یکی است / آن یکی ذات و آن صفت پیدا ان
خواجه و بنده هر دو دلشادند / کافر از کفر و مؤمن از ایمان
زر طلب کن ز خاتم و خلخال / تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی / گنج آن را بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا / ذات او از صفات او پنهان
چشم ما ز نور او روشن / عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود بشکست / می و جام است نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا / مظهری نیز حضرت سلطان
در هر آئینه که بنماید / بنماید روشنش رندان
او یکی آینه فراوانست / اعتباریست آینه ای جان
انبیا اولیا بعلم خدا / عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف و عیان

نقش روشن خیال ما بسته / اینچنین کس خیال نابسته

وصالی راحتی فی کل حال … فراقی عن ظهوری نازعاتی
وفی ملک البقا ملکی قدیم … ولوکان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی … علی لوح الوجود الکائنات
وجود فی وجود فی وجود … وکون انجامع منی مرآتی
وجهی باعث لأیجاد خلقی … وذوقی من ظهوری حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من الله … ومستغن حیاتی عن مماتی

واکلی دائم من رزق ربی … ووراثی قسیم القسمات
وقلبی عرش اسراری بهری … ومجموع الملائک حاملاتی
وتقریری من التوحید شرک … وطاعاتی علی السیآت
وجودی شاهدی عندی بجودی … کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی … وعقلی عاجز من لُورداتی
عذابی راحتی دائی دوائی … وحلی فی طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی … وتعبیر الروایة من رواتی
وروحی مظهر الارواح کله … وجسمی مظهر الآیات آتی
وعینی ناظر فی کل وجه … ونفسی عاشق بالزاکیات

ضمیری خالص من غیر حق … وقلبی سالم من خالصاتی
وبیتی جنتی حوری جواری … ولکن لا الیها التفاتی
ولوکان سوی الله فی ضمیری … لکان مونسی لاقی مناتی
بکاسات وطاسات شرابی … متی یشرب شراب من فراقی
زلالی عند عطشان شرابی … وساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلین باری … وطرح العالم من واجباتی
ولیس الدار الا غیر نوری … ولا فی البیت الآخراتی
رسول جاء من عندی سیأتی … بارسال الرسالة مرسلاتی
وهذا القول من اقوال جدی … وصلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وجهی جلی
واسمی نعمة الله کیف ذاتی

حبیبی سیدی یا ذا المعالی … سوی الله عند شمسی کالظلال
خیالی نقش بسته عالمش نام … بنمود نمودی در خیالی آن جمالی
وعینی ناظر من کل وجه … وقلبی حاضر فی کل حال
می صافت وخوش جام مصفی … فخذ منی القدح واشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی … بعین الله هذا من کمالی
وشمس الروح نور من ظهوری … وبدر الکون عندی کالهلال

سوی الله چیست ای صوفی صافی   خیال فی خیال فی خیال
وجودی جز وجود حق مطلق   ظلال فی ظلال فی ظلال
غلام و بندگی سید ما   کمال فی کمال فی کمال

چو سید نعمة الله رند مستی
محال فی محال فی محال

آن امیرالمؤمنین یعنی علی   وآن امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی   نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین   سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الامین از بهر نام   مینویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاک   مطلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیا   هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او   خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان   مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا   بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او   نور چشم خورده بین یعنی علی
پیشوائی گر گزینی ای عزیز   اینچنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسمای اسرار اله   نفس خیر المرسلین یعنی علی

بود با سر نبوت روز و شب   رازدار و همقرین یعنی علی
دین و دنیا روشنی دارد که هست   کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار   دائما میگو همین یعنی علی
نازدارم بر جمیع اولیا   زان ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طا و حامیم است که   معنیش در یا و سین یعنی علی
دست برده از ید بیضا بزور   معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بیخلاف   عالم علم مبین یعنی علی
نعمة الله خوشه چین خرمنش   دلنواز خوشه چین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا
اولین و آخرین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی   معنی انما علی ولی
در ولایت ولی والا قدر   سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش   هست سر خدا علی ولی
بستاند سه نان گرفته همه   ملکت دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا اوست   محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا   خدمتش مرتضی علی ولی
هرکه در عشق او شود کشته   دیتش خونبها علی ولی

کی گدا از درش رود محروم / چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و رهبریست / رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش / دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان / دیده بی غطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه / گر بود آشنا علی ولی
مس قلب ار بری بحضرت او / کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست
شاه ملک غنا علی ولی

هر که دارد با علی یک موشکی / نزد شیر حق بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف / خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او / نزد ما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست / جاهلی یا بدتباری مردکی
ذو الفقارش کرده دشمن را دو نیم / این یکی نیمی و آن یک نیمکی
آفتاب آسمان لافتی / سایه لطف الهی بیشکی
عالم ملک ولایت مرتضی / بنده او خدمت جانی بگی
شاهباز آشیان لامکان / با همای همت او مرغکی
باشکوه کوس او روز نبرد / خود چه باشد بانگ کوس و طبلکی

مصطفی و مرتضی را دوست دار / صورتا هستند و معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت
جای داده در دل خود نیکگی

گر در این بحر آشنا یابی / عین ما را بعین ما یابی
دردمندی اگر دوا جوئی / درد مینوش تا شفا یابی
گر وصال خدای خود طلبی / بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورتهاست / گر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو / که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است / ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شو ای عاشق / تا نصیبی ز ذوق ما یابی
آنکه گوئی که تا کیش جویم / جاودانش بجوی تا یابی
خویشتن گم کرده و میجوئی / خوش بود خویش را چو وا یابی
عاشقانه بیا قدم در نه / پا کشندت بعشق یا یابی
خلعت عشق را چو پوشی خوش / گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه / که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی / گر ز بلای او بلا یابی
نعمت الله را بدست آور / تا که مقصود دو سرا یابی

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
کوس عزتش بر فراز عالم اعلا زدند

تا که در خلوتسرای لی مع الله شد مقیم
ساکنان درگهش آن دم ز او ادنی زدند

جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی
قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند

سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند

پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند

عارفان تا نکته‌ای خواندند از اسرار او
طعنها بر کفشهای بوعلی سینا زدند

لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند

حکم فرمانش بنام انما کردند از آن
یرلغ توقیع آل آتش از طاها زدند

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او
این ندا روز ازل در گوش جانها زدند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی

گوهر دریای عرفان بحر علم کان جود
رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا

هادی‌ای کز نسل او مهدی هویدا میشود
شاید ار گویند او را اهل حق نور هدی

از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست
رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا

دوستدار خاندانش باش و محب اهل بیت
تابع دین محمد باش از بهر خدا

نیست مومن هر که دارد با علی کم و خلاف
یار مومن شو چو ما و تابع آل عبا

از محبت آفتابی بر دل ما تافته
مینماید نور او آئینه گیتی نما

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

سند ملک ولایت در حقیقت آن اوست
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست

هر کسی از گنج سلطانی عطائی یافتند
نقد گنج کنت کنزا زو رسید آن اوست

حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست

حاکم است او در ولایت اولیا او را زبر
شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست

یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
هر چه هست از جزو و کل پیوسته در فرمان اوست

روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امامت این امام انس و جان جانان اوست

گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

در موج و حباب آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب

ما را بکف آر عارفانه
خوش ساغر پر شراب دریاب

بر دیده ما نشین زمانی
آن لعبت بی حجاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب

خوش روشنی است در شب و روز
مه را بنگر آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزاً	آن گنج در این خراب دریاب
بحریست نموده رو بقطره	در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و بالصفة صد	یکعین بصد حباب دریاب
کونی جامیم با شراب ایم	بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بی‌شک	آن یک بطلب ز عین هر یک
در وحدت و کثرتش نظر کن	تا در یابی تو هر دو نیک
یک باده و صد هزار جام است	یک را بشمار تا شود لک
مکتوب و کتابتی و کاتب	گر حرف خودی چو ما کنی حک
امروز شکست توبه ما	روزیست خجسته و مبارک
آوازه ما گرفت عالم	مانند سخای آل برمک
ای طالب گنج کنت کنزاً	در گنج دلت بجوی بی‌شک

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نای و نی	این یک مائیم و آن دگر وی
جامیست پر از شراب دریاب	می جام میست و جام می می

عالم بوجود اوست موجود	بی‌جود وجود اوست لاشی
هر زنده دلی که کشته اوست	در مذهب ماست دائما حی
از خود بطلب مراد خود را	زیرا که توئی مراد هی هی
کوئی که بترک باده گفتی	حاشا حاشا نگفته ام کی
در مجلس عاشقان سرمست	این قول بگو بنالهٔ نی

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه	عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت جام است و معنیش می	باطن خورشید و ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود	تا ما از ما شدیم آگاه
جان بازانیم در ره عشق	صد جان بجوی بود در این راه
دل خرگه و ترک عشق سرمست	یارب چه خوش است ترک خرگاه
در نیمشب از درم در آمد	خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیدمش بگفتم	ای نور دو چشم نعم الله

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست	در دیده ما چو نور بنشست

از دیده بدستبرد بر بود
نقشی که خیال غیر می بست

آن توبه زاهدانه ما
رندانه بیک پیاله بشکست

ما سرخوش چشم مست ساقی
می برکف و زلف یار بر دست

خوش وقت کسی که همچو سید
از بود و نبود خویش وارست

سرمستانیم و در خرابات
گوئیم بیار رند سرمست

در حال همین سرود گوید
هرگه که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

ای مهرت دل خراب آباد
وز غمت جان مستمندان شاد

طاق ابروت قبله خسرو
چشم جادوت فتنه فرهاد

لب لعل تو کام بخش حیات
سر زلفت گره گشای مراد

هرکه شاگردی غمت نکرد
کی شود درس عشق را استاد

ما ترک مراد خود گفتیم
در ره دوست هرچه باداباد

دوش سرمست در کنده بودم
بر در مسجدم گذار افتاد

مقرئی ذکر قامتش می گفت
هرکس آنجا رسید خوش بستاد

از پی آن جماعت افتادم
تا ببینم که چیستشان اوراد

تا که از پیش امام روحانی
رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش
بر همی میگذشت سرخوش دوش

حلقه بسته کی پیر مغان
کرده چون در عاشقی درگوش

بسته زنار همچو ترسایان
جام بر دست و طیلسان بر دوش

گفتم ای دستگیر مخموران
از کجا میرسی چنین مدهوش

جام گیتی نمای با من داد
گفت از این باده جرعه کن نوش

گر تو خواهی که تا شوی محرم
در خرابات رازها میپوش

گفتم این باده از پیاله کیست
لب بدندان گزید و گفت خموش

تا که از پیر دیر پرسیدیم
که ز سودای کیست اینهمه جوش

هیچکس زین حدیث لب نگشود
ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی
سرو سردار ملک زیبائی

شهره انس و جان بخوشروئی
فتنه مرد و زن بغوغائی

طلعتش ماه برج نیکوئی
قامتش سرو باغ رعنائی

از در دیر چون درون آمد
هرکش دید گشت شیدائی

تا که از مرحمت نظر انداخت / بمن مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنت است / چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده / تا کی بیخودی و رسوائی
در ره دوست کفر و دین در باز / در خرابات باده پیمائی
چونکه بر گشتم از ره تقلید / داد تلقینم این بدانائی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت / هر کرا بود دل ز جان برداشت
درگمان بودم از خیال میانش / چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران / قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو / من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشکفت / نام خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی / شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی / زنگ ز آئینه روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد / درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی / دمبدم ناله و فغان برداشت
که سراسر جهان و هرچه در اوست / عکس یک پرتویست از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز
میکشد خلق را بعشوه و ناز

از پس پرده مینوازد چنگ / مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی / با گدایان آستان نیاز
گه بود همچو باده جان پرور / گه بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود سالکان گذشت / اوست منظور رهروان حجاز
گر کشد خسرویت کامروا / ور ببخشد شهی است بنده نواز
ایدل ار آرزوی آن داری / که شود با تو آشکار این راز
گذری کن بسوی میخانه / تا ببینی حقیقتی ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین / که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل / بیر ناز تو ناک بر سر دل
زلف شستت کمین کننده جان / چشم مستت بغمزه رهبر دل
آزمودیم و دم نزدیک دم / جان ما تیغ غم تو بر در دل
زنده دل کن بباده نابم / که شرابیست نو بباغ دل
صبحدم لعبت پریزاده / آمد و حلقه کوفت بر در دل

درکشو و نشست مستانه … روی خود داشت دربرابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم … این سخن بود دربرابر دل

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست … می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور … که در او جرعه غذای ماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود … که خبر آرمت که یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست … که مرا و همه جهان آنجاست
سر پیمانه نوشش پیمان ده … آن زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هر که بنشیند … باید اول ز رای خود برخاست
تا ببینی بدیده یعنی … نعمت الله را تو از چپ و راست
پس از آنت بگوشش جان آید … در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم … دردمندان بند برپائیم
ما اسیران وادی عشقیم … مصلحت بین کوی غوغائیم
که تهی کیسه گاه قلاشیم … گاه پنهان و گاه پیدائیم

گاه

گاه مانند زمین پستیم … گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید نه کفر و دین فارغ … در خرابات باده پیمائیم
هرکه با ما نشست مؤمن شد … از دلش زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان او بمی صافی … بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

دوش گشتم از غیب پیر عالم عشق … این سخن یاد داد از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان … جام می نوشش تا شوی جم عشق
کرده ام خود بترک مردم عقل … از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان … غسل کردم بآب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفات … دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شده دل را … هردم از جرعه دمادم عشق
جمله کاینات و هرچه دراوست … غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمة الله را چو می دیدم … شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم … این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

آفتابی درآمد از در و بام — گشت روشن سرای جان تمام
جان ما جام بود و جانان می — جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت — محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد — مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان برخاست — اوئی اوست جزو و کل والسلام
چون ازل با ابد یکی گردید — مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میگوید — سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد — سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست — نقطه در دایره هویدا شد
هر که برخاست از خودی او گشت — وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازین دریا — عاقبت باز عین دریا شد
هر دو کانی که مه پدید آمد — ابر مائی ز پیش ما وا شد
گر محمد نهان شد از دیده — نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت — هر که چون ما بعشق گویا شد
که همه ظاهرند و باطن یار — لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال — چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان — بود اینجا نه من خیال محال
رو در آئینه دلم بنمود — عین خود دیدم آن مثال جمال
نه بصورت ولیکن از معنی — بنگر آن چهره خوشی بکمال
چون همه اوست در حقیقت حال — کی بود نزد ما فراق و وصال
یک مثالم بلوح دل بنویس — تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانه قدم گشتم — فارغم از خمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان — تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن — ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بی رنجش — خاصه در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا — بی گمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است — در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست — دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل — خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش — خاصه در چشم راست بین دیدن

با خیالش چه خوشش بود سعید — آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ایهوای توکام جان همه
آفتاب جمال رخسارت
حرف موهوم نقطه دهنت
برتری از بیان واین عجب است
ما همه بلبلان شیدائیم
مست آن چشم پرخمار توایم
همچو سعید شنیده ام بیقین

وی غمت مونس روان همه
کرده روشن سرای جان همه
بی نشان میدهد نشان همه
که معانی تواست پنهان همه
سرکوی تو گلستان همه
ای شراب لبت از آن همه
گفتهای تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

آن کیست که سرمست ببازار برآمد
آن جان جهانست
خورشید در آئینه مه کرد ظهوری
آن نور پدید است
سردار شده هم سرو دستار بینداخت

صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد
تا هست چنان است
در دور قمر آن مه انوار برآمد
بنگر که عیان است
رندی که چو منصور براین دار برآمد

در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد
در پای حریفان
آن شاهد سرمست
سردار جهان است
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد
کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال وچه جمالی
دیدیم بدیده
از بتکده تا آن بت عیار برآمد
جانم نگران است
عالم همه مست شد زیک خم شرابی
ما نیز چنانیم
اندک نشد آن باده و بسیار برآمد
ساقیش فلان است
این گفته مستانه سعید که شنیدی
از ذوق بخوانش
نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
آن گنج روان است

باعی حضرت
سلطان ابوسعید
ابوالخیر

یکبوسه سلیمان بلب آصف زد
در وقت وفات
حورا بنظاره نگارم صف زد
یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد
از عین صفات
رضوان زتعجب کف خود بر کف زد
زآن آب حیات

(جواب)

این لشکر پادشاه عالم صف زد
بیرون زجهات
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
از هیبت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد
از بهر ثبات
ابدال زبیم چنگ در مصحف زد
یعنی بصفات

(جامی)

بسم الله الرحمن الرحیم

الابتداء محموده بالفاتحه

جام گیتی نماست سید ما — جان و جانان ماست سید ما

دنی و آخرت طفیل ویند — سید دوسرا ست سید ما

سید ما محمد است بحق — که رسول خداست سید ما

خوش فقیری غنی است از عالم — هم غنی از غنا ست سید ما

مظهر اسم اعظمش خوانم — حضرت مصطفی است سید ما

فارغم از فنا بدولت او — شاه دار بقاست سید ما

سید عالم است این سید — بر همه پادشاست سید ما

نقد گنجینه حدوث و قدم — دارد و بینواست سید ما

راحت جان دردمند است — درد دل را دوا ست سید ما

اولیا تابعند و او متبوع — سید انبیا ست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد — والی اولیا ست سید ما

ما نوشته حرف میخوانیم ما — این کتابت نیک میدانیم ما

مخزن اسرار او ما یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم ما

ما باو علم لدنی خوانده‌ایم — اینچنین علمی نکو دانیم ما

دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم — دلبر خود جان جانانیم ما

درد درد عشق او نوشیده‌ایم — همدم این درد و درمانیم ما

خانه دل خلوت خالی اوست — غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات — نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج جمله اسما ما — نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب میجوئیم — قطره و بحر و جو و دریا ما

رند و مستیم و عاشق و معشوق — همه اسما مسمی ما

ما نه مائیم ما همه اوئیم — اثری چون نماند با ما ما

جام گیتی نما نموده بما — دو جهان دیده‌ایم یکتا ما

همه روشن بنور او باشد — تا نگوئی مگر که تنها ما

ره نهادیم بر در سید — بازگشتیم سوی ماوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما — پیوسته خوشیم در بلا ما

مستیم و مدام در خرابات — رندانه حریف اولیا ما

در بحر محیط غرق گشتیم — موجیم و حباب و عین ما ما

بیگانه نه ایم آشنائیم — با خویش شدیم آشنا ما

بر دار فنا قدم نهادیم — باقی مائیم از این فنا ما

چون ماسوئی نماند با ما — مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید — گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما — خلوت میخانه عشق است دایم جای ما

آفتابی در ازل خوش سایه بر ما فکند — تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما

ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ — تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

در سر ما عشق نقش دیگ سودا میزند — بس سری دیگر رود گر این بود سودای ما

از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده — جان فدای لطف آن یکتای بی همتای ما

بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم — رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

بلی

مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور — روضه رضوان بود این جنت المأوای ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما — دره بیضا بود غواص این دریای ما

جمله عالم وجودی یافته از جود او — خوش بود این خلعت او راست بر بالای ما

گر دوای درد دل خواهی درین دریا نشین — تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم — اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما

عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او — عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما

سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش — خود که دارد در جهان خوشتر ازین ماوای ما

در دل ما سید نگنجد غیر عشق حضرتش — حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

درآمد ساقی و آورد جام می برای ما — منور کرد نور او سرای که سرای ما

همه مهمان میخانه به انعام فرمودند — کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست — حیات جاودانی یابی این آب و هوای ما

در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند — بحمدالله اجابت شد دعائی که دعای ما

حریف دردمندانیم و درد درد مینوشیم — باده دردی دردش که آن باشد دوای ما

چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از ما یابند — نوای عالمی بخشد نوای بی نوای ما

گدای نعمت اللهیم و سلطان همه عالم — بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هرچه

هرچه خواهد میکند سلطان ما — دل بر جان بخشد آنجانان ما

دنی و عقبی از آن این و آن — ما از آن او و او هم زآن ما

دردمندانیم و دُردی میخوریم — دُرد درد دل بود درمان ما

عقل کل حیران شده در عشق او — خود چه باشد عقل سرگردان ما

هرکه آمد سوی ما با ما نشست — غرقه شد در بحر بی پایان ما

رند سرمستی طلب از وی بجوی — لذت رندی سرمستان ما

بنده فرمان و فرمان می‌دهیم
سید ما میبرد فرمان ما

شاه خودرائی است این سلطان ما — جان فدای او و او جانان ما

با دلیل عقل عاشق را چه کار — حال ذوق ما بود برهان ما

بحر ما را انتهائی هست نیست — خوش درآ در بحر بی پایان ما

عشق اگر داری بمیخانه خرام — ذوق ما میجو ز سرمستان ما

قرص ماه و کاسه زرین مهر — روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کباب است و جگر بریان ولی
نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما — خوش بود دردی چنین بر جان ما

عشق او بحریست ما غرقه در او — تو درآ در بحر بی پایان ما

اگر گوئی جان بجانان میدهم — جان چه باشد پیش آن جانان ما

مجلس عشقست و ما مست و خراب — سرخوشند از ذوق ما رندان ما

عشق او گنجی و دل ویرانه — گنج او جو در دل ویران ما

دل برد از جان شیرین میبرد — صدهزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم
نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدهد در عشق آنجانان ما — گر قبولش میکند شکرانه بر جان ما

غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار — ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هرچه آید در نظر آینه گیتی نماست — روشنش بنگر که باشد نور آنجانان ما

جان حیات جاودان از عشق جانان یافته — عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما

مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور — ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما

سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست — گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما

نعمة الله رند سرمست است و جام می بدست
می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا با داغهای درد بیدرمان ما — دُرد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما

خون دل در جام دیده عاشقانه بچشم — بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما

خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش — غیر او را نیست باری در سرابستان ما

دل

دل حیات جاودانی یافته از عشق او   همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما

در میان ما و او غیری نمی آید بکار   ما از آن دلبریم و دلبر ما از آن ما

درد درد او دوای درد ما باشد مدام   عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما

حضرت او را باو بینیم ما   تا حرم او را نکو بینیم ما

آب چشم ما بهر سو رو نهاد   غرق دریا موبمو بینیم ما

غیر او در آتش غیرت بسوخت   غیر او چون نیست چو بینیم ما

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است   رشته یکتو کی دو تو بینیم ما

احول است آنکس که یک بیند دو   کی چو احول یک بدو بینیم ما

در نظر داریم دایم آینه   جان و جانان روبرو بینیم ما

دیگران او را بنعمت دیده اند
نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما   آب روی ما ز ما جوئیم ما

صورت و معنی و جام و می مدام   آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

خم می در جوش و ما مست و خراب   جام می از غیری چرا جوئیم ما

گنج عشقش در دل ویران ماست   غیر این گنجی کجا جوئیم ما

ای بلا چون کار ما بالا گرفت   مبتلائیم و بلا جوئیم ما

چشمهٔ آب حیاتست در نظر   خضر وقت و آشنا جوئیم ما

نعمت الله چون ز ما یابد نوا
کی نوا از بینوا جوئیم ما

هر چه میگویند میگوئیم ما
آنچه میجویند میجوئیم ما

تا ببوی زلف سنبل بوی او   موبمو زلف بتان بوئیم ما

جام می آب حیاتی خوش بود   خرقه خود را با آن شوئیم ما

ما و او با هم یگانه گشته ایم   بی دو روئی ما و تو اوئیم ما

عین دریائیم و دریا عین ما   عین ما از عین ما جوئیم ما

نیست ما را ابتدا و انتها   تا ابد خود را بخود پوئیم ما

سیدم آئینه گیتی نماست
ما چنین آئینه یکروئیم ما

می ز خم عشق مینوشیم ما   خلعتی از عشق میپوشیم ما

در طریق عاشقی چون عاشقان   مدتی شد تا که میکوشیم ما

عشق میگوید سخن از من شنو   ما از او گوئیم و خاموشیم ما

عاشقانه همچو خم میفروش   باز سرمستیم و در جوشیم ما

جرعهٔ می ما بصد جان میخریم   نیک ارزان است نفروشیم ما

با و سر چشمیم تا بینیم او — چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه ایم — تا نه پنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل درهوای روی گل — روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللهیم و با سید حریف
باده مینوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوش دیدیم ما — نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکی است — دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست — هر چه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده — کس ندیده اینچنین نوری و بشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود — می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیادت با بدست آورده ام — گیسوی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما — خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم — این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر — غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام دُرد درد و شادی رندان میخوریم — دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما

دیگران

دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند — سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم — این چنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عود است و دل چو مجمر ما — آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان — پرتوی دان ز رای انور ما
نهر آب حیات و عین زلال — قطرهٔ دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای — ذرهٔ باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جان است — بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها — خطهٔ دان ز ملک و کشور ما
دامن او و دست ما پس ازین — چونکه آمد بخود قسر و سر ما
ما نه مائیم ما همه اوئیم — اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخاست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما — عالم همه سیر آب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روان است بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم — رندان همه سرمست فتاده بدر ما

معرفة

ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی	ما را تو ندیدستی و ز ما جو خبر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم	تا در سر آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالی است درین خلوت دیده	روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی بتوان یافت
از نعمت الله طلب از شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما	سیراب شده خاک در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم روانیم بهر سو	سرسبزی باغ خضر است از گذر ما
میخانه ما قبله حاجات جهان است	شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان	روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم	این است خبر هر که برسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از بحر ما	گیست آدم عارفی در شهر ما
هر کجا ابری است در دار وجود	از سر مهر آمده در مهر ما
در هر جز نقش خیالی پیش نیست	بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل زهر است ای پسر پا زهر عشق	زهر بگذار و بجو پا زهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت	لطف ما مستور کرده قهر ما

بحر ما

غیر ما در بحر ما دیگر مجو	خود کجا غیری بود در بحر ما

نعمت الله سیدی و در تمام
جمع کرده جمله از بحر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما	اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود دکان ببین	گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو	بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس	نداری و بیکسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب	نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی	بیا بی مرادی ز خمار ما

سزاوار ما نیست هر بنده
بود سید ما سزاوار ما

از کرم بنواخت یار ما را	لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق	نان چه باشد در سر بازار ما
آنچه ما هر سو همی گردد	باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا	خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا آنچه جو	تا بیابی اینهمه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست	کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما　　خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد　　روز و شب با خداست این دل ما
گنج دل گنجخانهٔ شاه است　　مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم　　یار و همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم　　درد و دردش دواست این دل ما
در خرابات عشق گم شده است　　تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

جامی است جهان نما دل ما　　بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم　　افروخت بنور خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه　　خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش　　او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است　　به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است　　پیوند نگار با دل ما
در خلوت خاص سید ماست　　او خانه خدا سرا دل ما

مشک چون شمه از موی ما　　کیست عنبر واله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود　　هم ز چشم ماست آبروی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود　　میبرد گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شویم　　شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنهٔ　　آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت　　بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوئی دیگر است　　قول عشاق است گفتگوی ما
عید قربان است طوئی میکنیم　　جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود انجوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما　　عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم از هر کمی　　از کمی ماست در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا آرد غنائی بر غنا　　از غنای خواجه خوشتر فقر و درویشی ما
بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست　　عاقبت رحمی کند سلطان بدلریشی ما

صورت سید که دیدی آخر [illegible] رواست
معنی او را نگر در باب این پیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما　　صاحب نظری شاها ما را نظری فرما

آنجا که مقام توست ما را نبود باری / باری ز سر احسان اینجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن / در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید / نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم / با عقل ز آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران از آتش توانی دید / در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سرمستان داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رود آرد بما / گوهر دریا بسی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق / یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست / هر چه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ایمن است / رحمتش پیوسته می بارد بما
بازیارم بازیاری می کند / تخم نیکی نیک میکارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم / مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد بما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما / دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصر اگر مطلبد حور و قصور / همت عالی ما هست طلبکار شما

رحم و

چشم من روی شما هم بشما می بیند / دیده‌ام نور خدا و نظر انوار شما
دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می / گر خریدار بود در سر بازار شما
بزم عشق است شما عاشق و مست و خراب / تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش / قاصرم گر همه عالم بکنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مستان خدا را / که مستانه ببر مستان خدا را
اگر خرقه نمیگیری گرو کن / بده جامی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن / که داریم درد بی درمان خدا را
بروی عقل سودائی چه جوئی / ز جان بسپر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو / که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم / حریف مست میخواران خدا را

نباشد یکدمی بی نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

[illegible]

نور تجلی او ساخت منور مرا / صورت او شد پدید کرد مصور مرا
سر خرابات عشق داد مرا جام می / ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
عقل ز می دور شو مستم و تو هوشیار / مستم و تو هوشیار نه تو در خور مرا

[illegible]

مجلس تو آن تو مجمع من آن من … گر پریشان تو را زلف معنبر مرا
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکی است … در دو جهان هست نیست جز یکی دیگر مرا
ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار … عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را … زین بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم و خراب و سر از پای ندانیم … ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
خوش آب حیاتیست اگر تشنه آبی … جامی ز می عشق بدست آر خدا را
گر یک سر موئی است حجاب تو درین ره … بردار حجاب خود و بگذار خدا را
هر چیز که داری بامانت بتو دادند … تو نیز امینانه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم … تأخیر مکن یار در این کار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه سر بسپار خدا را

همه عالم تو را و او ما را … طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد … می نمایند موبمو ما را
غرق بحریم تا نپنداری … تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سرمستیم … جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمست است
میکشد از سبو بسبو ما را

یار من بی یار کی ماند مرا … خسته و بیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید … کو چنین بیمار کی ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم … غمخورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور و مست و خراب … بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان … عشق او بیکار کی ماند مرا
سر پر از سودا و هم کیسه تهی … بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غار کی ماند مرا

رند مستی چو دمی با او برآ … از در میخانه ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می شمر … زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش … قول ما نیکو شنو دی میسرا
خوش خراباتی و خم می سبیل … ما چنین مست و تو مخموری چرا
آب چشم ما روان بر روی ماست … باز میگوئید با ما ماجرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی … تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو … نعمت الله از همه عالم مرا

هر که آمد بر سر دار فنا / باید از دار فنا دار بقا

خدمت منصور از آن سردار شد / ذوق سرداری اگر داری بیا

قل هو الله احد میخوان مدام / چون موحد در خلا و در ملا

ما درین دریا خوشی افتاده‌ایم / ما ز دریائیم و دریا عین ما

دردمندی را که باشد درد دل / درد درد دل بود او را دوا

بر در خلوتسرای میفروش / ساکنیم فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بنده سلطان خود / با جمیع و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا / نعمت از الله کی باشد جدا

در دل و دیده ندیدم جز یکی / گرچه گردیدم بسی در دو سرا

میل ساحل کی کند بحری چو شد / غرقه در دریای بی‌پایان ما

ما نوا از بینوائی یافتیم / گر نوا جوئی بجو از بینوا

از خدا بیگانه دیدیم نه / هر که باشد هست با او آشنا

سروری خواهی برآبر دار عشق / گر نه سردار فنا یابی بقا

سینه سرمست اگر جوئی حریف / خیز مستانه بمیخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا / گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

از بلا

از بلا چون کار ما بالا گرفت / جان ما جوید بلا از مبتلا

بینوایان را نوائی دیگر است / نوش کن نوائی مطلب از بینوا

آبرو جوئی درین دریا بجو / عین ما میجو بعین ما چو ما

درد دردش عاشقانه نوش کن / تا ز درد درد دل یابی دوا

در محیط بیکران افتاده‌ایم / نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست / با حریفان در خرابات فنا

فانی دردیم و فانی بی‌فنا / باقی عشقیم و باقی از بقا

نه اثر ما را ز ذات و از صفت / نه خبر از مبتدا و ز منتهی

نه امید وصل و نه بیم فراق / نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم / بر کجائی ای برادر بر کجا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم / حق و باطل دعوی و معنی تو را

عاشق و معشوق پیش ما یکیست / جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهیم هر جا که رویم / با خدائیم با خدائیم با خدا

روشن است آئینه گیتی نما / مینماید نور چشم ما بما

کون جامع جام قرآن تمام / مظهر ذات و صفات کبریا

عاشقت

غایت هر غایتی را غایتی است — کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او — بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود — هر که او با بحر ما شد آشنا
در همه حالی خدا با من بود — لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت شه طلب
نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما — باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جویی بعین ما بجو — خبر بعین ما بیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود — از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدرد ما — هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش می‌بندم خیالش در نظر — گشته روشن چشمم از نور لقا
در خرابات مغان مست و خراب — باده می‌نوشیم دائم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا — نظری کن بعین ما در ما
بنده حضرت خداوندیم — بجمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار می‌نگرم — در همه دیده می‌شود اسما

عالم از نور او شده روشن — نظری کن بدیده بینا
بر در او رو و خوش بنشین — گر کنی میل جنت المأوی
ذره ذره ش بنوش و خوش می‌باش — تا بیابی تو ذوق بود رد ا

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما — نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — خانه ما خوشتر از هر دو سرا
بینوایان خوش نوائی یافتند — بینوا شو گر همی خواهی نوا
گفته مستانه ما را بخوان — عاشقانه خوش سرودی می‌سرا
دردمندیم و دوا درد دل است — درد ما همدرد ما داند دوا
سر بپای خم می افتاده‌ایم — بی حجاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده‌ایم — دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند مست
گو بیا ماری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی دوا — همدم و همدرد ما هم درد ما
غرقه دریای بی پایان شدیم — غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو — تا بیابی آبروی ما ز ما

روفنا شو تا بقا یابی عشق
بر در میخانه مست افتاده ایم
از وجود و از عدم آسوده ایم

بی نوا شو تا بیابی نوا
بیحجاب و فارغ از هر دو سرا
باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله کرسی جوئی بیا

در آ با ما درین دریا و خوش بنشین بچشم ما
اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آبست
بهشت جاودان ما سر آستان میخانه
بنور آفتاب او همه عالم منور شد
اگر کوئی کرم فرما مرا جائی نشانی ده
بلا بالا گر فشا امروز از آن بالا که میدانی

بعین ما نظر میکن ببین ما را در این دریا
اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما
هوای جنت ار داری در آ در جنت الماوی
نگر در ذره روشن که خورشیدیست بس زیبا
نشان و نام را بگذار و محو جلوه آن شو بیا
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمة الله شو که یار رند سرمست است
بنور او نظر میکن ببین یکتای بیهمتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریا دیروز جدا بودیم
عقل از سر ما آئی در دست ما میداد
ما دست بر آوردیم دریای بهم بشکستیم

توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
امروز چنین مستیم تا باد چنین بادا
عشق آمد و دل بستیم تا باد چنین بادا
مستانه از آن دیگیم تا باد چنین بادا

زنار سر زلفش افتاد بدست ما
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست

زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
او سر خوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رنداییم با سید سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت ما را
با جام پر آب چون حبابیم
عشقست که هیچ جا ندارد
در دیده مست ما توان دید
آئینه از او وجود دارد
با شمع جمال او چه باشد

خمخانه بریخت بر سر ما
دریاست زما و ما ز دریا
هر جا مجو تو جای بیجا
آن نور روی بچشم بینا
او نیز بآینه هویدا
پروانه عقل بیسر و پا

رندیم و حریف نعمت الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
دار وی درد عاشقی هست دو آتش درد دل
کشته تیغ عشق او زنده و دست جاودان
مست و خراب آن کنم بر سر کوی میفروش
جام جهان نمای ما آینه جمال او

راحت جان ما تو ئی دور سر خوش ما
نیست نبرد عاشقان خوشتر ازین نواد ما
بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نما نگر روی در آینه نما

بنور دیده سید کسی که او را دید
هرچه میبنگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب و دریا — هرچار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج مائیم — دریا و اند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست — هم قطره و جو و سیل و دریا
میدان که حباب با هم از ماست — ما را نبود حجاب جز ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم — گر زانکه ترا بود سر ما

تا رسته گردی از من و ما
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا — خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به از آزار بی زاری مباش — تا کی رو بر سبززار آزاری تو را
در طریقت هرچه فرمائی بجان منت برم — ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل — گر مسلمانی چرا آزار میداری روا

در جهان بیخودی من نعمت الله دائم
گشت فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا — مینماید نور او او را بما
ذره از آفتاب نور او — نیست خالی ذره ارض و سما

هر که گدای او بود پادشهست بر همه — شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سید رند مست ما بنده بندگی او
حضرت او از آن ما جنت حور از آن تو را

بسر خواجه کلان که مرا — نبود میل با کلاه شما
دنی و آخرت نمی طلبیم — این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان — دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفتهای مستانه — چکنی قول بو علی سینا
در خرابات مست میگردم — گر حریف منی بیا اینجا
سر زلف نگار در دستم — با خیالش همی پزم سودا

نعمت الله چو آینه روشن
می نماید ما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا — درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا
چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم — منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
جمال اوست که در آینه نموده روی — نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا
مدام همدم جام شراب خوش میباش — بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر — چنانکه خاطر زاهد بجنت المأوا
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر — که عین ماست که او آبرو دهد ما را

نقطه نقطه دایره پیموده است　　جمع کرده ابتدا و انتها

سید ما مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده می نوشی بیا

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا　　اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا　　یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا و ان الله مولانا　　حقیقت بنده ایم و سلطان است او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا　　برون آ از حجاب خود نگر برهان پیدا
فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا　　عطا کردیم سر او و شد این مشکلت حل وا
فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا　　بهم پیوسته چنان باید که تا پیدا شود اسما
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا　　چه خوش حی کریمی بخشد حیات او حیات ما
وکنا فیه اکوانا و اعیانا و ازمانا　　همه بودیم در ذاتش کنون پیدا شده ایم اینجا
ولیس دائم فینا ولکن ذاک احیانا　　نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما

بنور حضرت سید ببین ما را که هر دو نعمت اللهند
ز هر روز روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب　　گوهر ار جوئی ازین دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین　　عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست　　جای آن بیجای ما هر جا طلب

نور او در جمله اشیا می نگر　　یک مسمی از همه اسما طلب
دنیی و عقبی بدین و آن گذار　　حضرت یکتای بیهمتا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین　　این نظر از دیده بینا طلب

نعمة الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آر و ز ما ما را طلب

نقد گنج کنت کنزا را طلب　　گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن　　جرعه چون دیدی بیا دریا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی　　از همه یکتای بیهمتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر　　آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نور او　　نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب　　درد دل جانانه زو درمان طلب
در چنین دریای بی پایان در آ　　عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر　　جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست　　نور او در دیده بینا طلب
هر کجا گنجی است گنجی در وی است　　گنج اسما در همه اشیا طلب

عارفانه دامن هر یک بگیر / حضرت یکتای بی‌همتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت‌الله را در آنجا وا طلب

عاشقی دریادلی از ما طلب / آنچنان گوهر درین دریا طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو / از همه اسما مسمی را طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین / جام می آب و حباب از ما طلب
هر که یابی دامن او را بگیر / حضرت یکتای بی‌همتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن / آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشنست / نور او در دیده بینا طلب

هیچ شیء بی نعمت‌الله هست نیست
نعمت‌الله در همه اشیا طلب

ذوق اگر داری درآ در بحر ما ما را طلب / آبرو جوئی برو هر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل بدریا می‌کشد / حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق در حقیقت هیچ شیء هست نیست / عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان / دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو در گنج دل / گوهر در یتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محو رسیده تو نیز / خط بر انداز از میان معنی او ادنی طلب

آفتاب حسن او چون چشم مردم رو نمود / روشنست این نور او در دیده بینا طلب
دین و عقبی و جسم و جان با این و آن بگذار / گر تو چون ما طالبی مطلوب بی‌همتا طلب

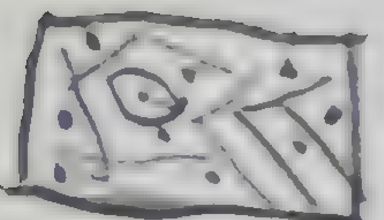
اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان
نعمت‌الله را بجو مجموعه اسما طلب

همت از درویش صاحبدل طلب / خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو / راحت ار میجوئی از واصل طلب
گوهر ار خواهی درآ در بحر ما / در میخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو / خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل وا شود گر طالبی / هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه / رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست
نعمت‌الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب / هفت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز / آنچنان عودی درین مجمر طلب
وصل آن محبوب بی‌همتای ما / گر طلبکاری ازین خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود / گر فنا گردی چو یاران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سر است / سر برهنه در پای او آن سر طلب

جان هم



جان چه جوئی حضرت جانان بجو — دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام می یابی بنوش — نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار جان ما دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین — شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر — یک مسمّی دو اسم را دریاب
جام وحدت بروی ساقی نوش — ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس — درد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز با بنواخت — بشنو ای بینوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر — سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب — خوش بقائی ازین فنا دریاب
قدمی نه درآ درین دریا — عین ما را بعین ما دریاب
دردی درد دل تو خوش می‌نوش — دردمندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور — مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم — ذوق آن شاه و این گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان — دولت ملک دو سرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی — در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب — آب نوش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب — بی حجابست حجاب را دریاب
آفتاب است و ماه خوانندش — ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب و او سر آب — سر آب و سراب را دریاب
دل صاحبدلان بدست آور — جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و میخواری — کار خیر و ثواب را دریاب

رند مست در خرابات نعمت الله جو — خرابه را دریاب

ای آب حیات آب دریاب — سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی — این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده — خیری بکن و ثواب دریاب
دلسوخته ایم ز آتش عشق — جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب — آبی بخور و حباب دریاب
ماییم حباب ما درین بحر — آبست حباب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله — این نعمت بیحساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب
آن آب درین حباب دریاب
در آینه (مه) منور
نور رخ آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب
با ساقی باده می برآور
ساغر بستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خودپرستی
معشوقه بیحجاب دریاب
نقشی که خیال غیر بندد
باشد اثری ز خواب دریاب

گنجی است وجود نعمة الله
آن گنج درین خراب دریاب

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب
جام شراب بستان آب حباب دریاب
هر ذره که بینی جام جهان نمایست
در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب
او بیحجاب با تو تو در حجاب از وی
خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب
چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان
چون عارفان کامل از گل گلاب دریاب
با ما در آ بدریا ما را بعین ما جو
موج و حباب و قطره می بین و آب دریاب
در گوشهٔ خرابات رندی است لاابالی
با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید پیدا اگر ندیدی
نقش خیال روشن باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب
مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان
ببین مجموعه را حق اوست دریاب
تویی طالب تویی مطلوب فافهم
برو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار و جان ما همه اوست
محیط و موج و زورق اوست دریاب
از آن ما غرقهٔ دریای عشقیم
روان جان و معشوق اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب عشقش نوش کردیم
ز جامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم
ولی مفتاح و مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چو گویای انا الحق اوست دریاب

آب ما میرود بجو دریاب
عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده را می نوش
خم می می‌نگر سبو دریاب
وام کن دیده ز اهل نظر
او باو بین و او باو دریاب
سخن پشت و روی کهشند
این سخن نیست پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو
جمع میباشش مو بمو دریاب
یک زمانی بچشم ما بنگر
آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب
اینچنین خوش مشکلی دریاب

بخرابات رو خوشی بنشین
رند سرمست واصلی دریاب

اینهمه علم کرده تحصیل
زین همه علم حاصلی دریاب

گر بکرمان بکشمیروی میرو
خدمت میر عاقلی دریاب

ور ببازار میروی ایدوست
آن دکاندار جاهلی دریاب

گرد بر گرد عارفان میگرد
اینچنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآ درین مجلس
سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب
این شراب و جام آبست و حباب

جام می بر دست میگیرم بذوق
در خرابات مغان مست و خراب

کس نبیند از هزاران زهد و علم
آنچه من دیدم ز یک جام شراب

لوح محفوظ است ما را در نظر
خود که دارد این چنین ام الکتاب

غرق دریائی و تشنه ای عجب
بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق
در حضور سید خود بیحساب

چون برآمد از دل جام آفتاب
نزد ما هر دو یکی شد برف و آب

اصل کل آبست و فرع آب گل
اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب

چشم ما روشن بود از نور او
در نظر داریم از آن رو آفتاب

چون حجاب او نمیدانم جز او
روز و شب می بینم او را بی حجاب

حرفی از اسرار جد ما بود
معنی مجموعه ام الکتاب

چون نیم هشیار بگذر از سرم
چون ندارم عقل بگذر از حساب

نعمت الله در خراباتش طلب
همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب
خود که دارد اینچنین جام و شراب

ما ز دریائیم و دریا عین ماست
مینماید موج ما ما را حباب

جز یکی در هر دو عالم هست نیست
ور تو گوئی هست می بینی بخواب

بسته رو بندی ز نور روی خود
آفتابست او ولیکن به نقاب

جامی از می پر زمی بستان بنوش
تا ببینی خوش حبابی پر ز آب

ساقی ار بخشد ترا خمخانه
شادی او نوش میکن بیحساب

در خرابات مغان و امن شان
نعمت الله مرد مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب
مه نقابی مینماید آفتاب

موج دریائیم و دریا عین ماست
عین ما بر عین ما باشد حباب

جمله عالم در محیط عشق او
نزد ما باشد حبابی پر ز آب

غیر او در عسر خود گردیده | دیده نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان
اوفتاده دیدمش مست و خراب

ساقیا دیدیم مستانه بخواب | جام می بخشید ما را بیحساب
چون شدم بیدار من بودم نه او | آنکه در خوابش بدیدم بیحجاب
بسته ام نقش خیالش در نظر | آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب | هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو | گفتمت والله اعلم بالصواب
عین ما می بین بعین ما چو ما | بر کف خود خوش حبابی پر ز آب

در خرابات مغان موجود نیست
همچو سید عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر سپهر مه نقاب | ذره از نور رویش آفتاب
جامی از می پر زمی داریم ما | نوش کن جام شرابی از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم | ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم | چار اسم و بحقیقت عین آب
چشم ما روشن بنور روی اوست | لاجرم بینیم رویش بیحجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد | که به بیداری بود گاهی بخواب

نعمة الله نام

نعمت الله یافتیم از لطف او
بی خطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب | جام می بذوق دریاب
در بحر در آ که عین مایی | با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد | آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گر دید | خوابی است که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم | مائیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست | مخمور برو بیا و بشتاب

سید ساقی و مجلس خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب | نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دو اند | عشق گوید یکیست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است | خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیال است و دیده در خواب
غرق آبی و آب میجویی | گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود | باز در شب نمایدت مهتاب
نعمت الله بنور او دیدم | اینچنین دیده اند اولو الالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب — مثل زد ما چو آب و حباب
خوش بیا سوی ما درین دریا — عین ما را بعین ما دریاب
موج و دریا یکیست تا دانی — نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنی که می نگرم — سبب است و مسبب الاسباب
هر که گوید که غیر او دیدم — دیده نقش خیال او در خواب
آفتابست و ماه گویندش — نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید — یافتم خوش عطائی از وهاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب — کرده در گوشش درهای خوشاب
چشم عالم بنور او روشن — سخنی نازک است خوش دریاب
نقش رویش خیال میبندم — گه به بیداری و گهی در خواب
می خمخانه حدوث و قدم — نوش میکن بشادی اصحاب
نور آن ماه رو که می بینی — آفتابست نام او مهتاب
سر موئی ز سر او گفتم — سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت — چون حجابست در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب — روشنتر است نور وی از نور آفتاب

([illegible])

موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما — عارف چه بنگرد بنماید بعین آب
بیدار شو ز خواب و به بیداریش ببین — نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
دستش بدست آور و دامان او بگیر — جامی از او طلب کن و بستان از او شراب
شادی روی ساقی ما جام می بنوش — ما همچو ما شوی ابدا مست و هم خراب
بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب — جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان — ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

گر خیال عارضش بنماید نقشی بخواب — نقش بندی می کنی و آن آب چشم ما چو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر — جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفی که چینی نافه دان پر ز مشک — در چمن گر گل کند چینی شیشه دان پر گلاب
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی — مست با رندان نشسته باده نوشان بی حجاب
ذره از نور او بنموده خورشید ماه تمام — سایه با حسن او را سایه کرده آفتاب
ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد — بحسابش نوش کاین می را نمی باشد حساب

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش — من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

صدف گوهریم دگر و حباب — جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه درا درین دریا — نظری کن بعین ما در آب

([illegible])

بزم عشق است و عاشقان سرمست / باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه / با مسبب نشسته بی اسباب
آفتابی به ماه رو بنمود / نور مهر است و نام او مهتاب
چشم بیدار عاشقان بیند / گر خیالش تو دیده در خواب

نعمت الله عطای سید ماست
همه بی عوض دهد وهّاب

موج است و حباب هر دو یک آب / با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتاب است / آن نور که خوانیش مهتاب
رندانه روان روم به هر در / تا دریابم ورا به هر باب
اسباب و مسبب‌اند باهم / آثار مسبب‌اند اسباب
هستیم همه محب و محبوب / محبوب چو یافتی ز احباب
با ساقی باقی خرابات / رندانه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه به هر سوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو یک آب / آبست حباب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند / بینند خیال غیر در خواب
عقل ار چه چراغ بر فروزد / هرگز نرسد بنور مهتاب

معشوق خودیم و عاشق خود / عشق است دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرف است / یک فصل بخوان ولی ز هر باب
ما را نسب است از خداوند / عالی‌تر از این که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

آفتابی به ماه بسته نقاب / می‌نماید به چشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر / در نداری تو آینه در آب
نقش غیری خیال اگر بندی / آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه داند / همه گدا و باشد از اولوالالباب
لیک در هر چه روی بنماید / هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است ماه خوانندش / نور مهر است گفته‌ام مهتاب

نعمت الله مربی همه است
تربیت یافته‌ای از ارباب

ماه ما از در درآمد نیمشب / آفتاب ما برآمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز / عمر رفته بر سر آمد نیمشب
بسکه آب دیده‌ام بر خاک ریخت / سرو نازم در برآمد نیمشب
وصل او در روز خوش باشد ولی / بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب

روز تا شب در تمنا بود دل — ناگهانی دلبر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریک بود — روشنی او درآمد نیمشب

نعمت الله را درخت دوش
از سعادت دررآمد نیمشب

در دست و در دکوشم روز و شب — عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز — ور گذارندم خموشم روز و شب
در خرابات مغان مست و خراب — همنشین میفروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز — در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم میفروشش — در درون خود بجوشم روز و شب
هر چه بنماید نمایم در زمان — هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

سید عشق است و من در حضرتش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب — نور دین از نعمت الله مطلب
از رسول الله نسب دارد درست — خود که دارد اینچنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان — تا جهان از ذوق گیرد طرب
جان من گشاده لب بر لبش — آمده از عشق او جانم بلب
مدتی بودم مجاور در عجم — گرچه اصلم باشد از ملک عرب

لطف او

آب لطف او نصیب ما بود — آتش قهرش از آن بو لهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبم و هوادار غریب — خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دلست — دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
گر غریبی بر تو آید بکرم بنوازش — سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه — در همه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم — تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی — خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

ختم رسل که سید اولاد آدم است — آخر بود بصورت و معنی مقدم است
جام جهان نما بکف آور بنوش می — جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند — خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان — با ما مدام ساغر باده همدم است
هرگز نکرده‌ایم گدائی ز هیچکس — ما از حضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست — آری فقیر سلطنت ما مسلم است

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم
هرچند سیدم ز غم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالمست — این صورتست و معنی آن اسم اعظمست
اسمی که هست جامع اسما بنزد ما — آن اسم اعظم است و بر اسما مقدمست
جام جهان نماست پر از می بیا بگیر — شادی ما بنوش که جام می جم است
سر از عاشقان بسر دار با نغمه — دعوی که میکنند بر یاران مسلم است
خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم — رندان کم اند خواجه نگوئی که می کم است
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی — نازنینم که چنان ریش مرهم است

با جام می دمی چو برآرم خوش بود
خاصه دمی که سید سرمست همدم است

گر تو را عزم عالم قدمست — سر فدا کردن اولین قدم است
درد می نوش و درد دل میکش — زانکه این درد و آن دوا هم است
می خمخانه را اگرانی نیست — رند سرمست باده نوش کم است
جرعه از سبوی محبت او — خوشتر از صد هزار جام جم است
گر حضوری و خلوتی خواهی — بهترین مقامها عدم است
لطف او گر جفا کند با ما — او وفا میکند همه کرم است
می بشادی نعمت الله نوش — غم مخور خوش بزی چه جای غم است

با ما

ای عاشقان ای عاشقان معشوق ما همدم است — با ما حریفی میکند یاری که ما را محرم است
مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام — یک جرعه از جام او خوشتر ز صد جام جم است
ما در خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم — شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر — در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او — نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بی حد است — دردی درد او که آن در بزم این سلطان کم است

گر گدای همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

تا مرا این عشق مفهوم است — سر علم عشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم — هر وجودی که هست معدوم است
خادم خلوت دلم آری — بنگر آن خادمی که مخدوم است
شمع روشن ضمیر مجلس ماست — دل پروانه که چون موم است
باز سرمست شد دل مخمور — لیکن از خمر غیر معصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل — آری خوش قسمتی که مقسوم است

چونکه شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است — ور دمار از ما برآرد حاکم است

تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او　　گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان　　حاکمست ار نه شمارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حکم اوست　　ور نگارد می نگارد حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش　　ور نگاهم می سپارد حاکم است
روی گل را حکم او خارد بخار　　گر نخارد ور بخارد حاکم است

ما گنه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست　　دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوش مستی فتاده در نهاد خم می　　جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش　　آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او　　در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش　　در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه ز عشق بوی او　　سوخته بر آتش عشقش عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او حیران شده　　جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه در روی گشته حیران بتکده مدهوش او　　صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است　　در دین و در آخرتش جاه تمام است
ما توبه شکستیم و درین قول درستیم　　با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است　　ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است　　کاین می نه شرابیست که گویند حرام است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است　　هر گنج درین کنج که یابی بنظام است
در دور بگردید و نباشید بیاران　　رندی که بود چون من سرمست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است　　ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
از روز ازل تا ابد عاشق و مستیم　　خود خوشتر ازین دولت جاوید کدام است
با ساقی رندان خرابات حریفیم　　دائم بود آن ساقی و آن عیش مدام است
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات　　بی نام و نشان هر که شود نیک بنام است
می نوش می عشق که پاکست و حلال است　　این می نه شرابی است که در شرع حرام است
خوش جام حیاتی که پر از آب حیات است　　ماییم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلام است

شرابخانه عشاق جای سید ماست　　بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست	برو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز	بنغمه که گر از نوای سید ماست
جهانیان همه از جام عشق او مستند	چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو	چو باد گشته روان در هوای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد	نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست	لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند	دو سه حرف از بیان سید ماست
بی مثال و مثال هر فردی	یرلغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما	جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان	عاشق عاشقان سید ماست
هر کرا از او بود اسمی	اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستان است
بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست	گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم	والعجب کاین درد ما درمان ماست
هر کسی را کفر و ایمانی بود	زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم	حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهدی باری بشأن عقل توست	عشقبازی آیتی در شأن ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم	گوی عالم در خم چوگان ماست
از شراب ناب عشقش سرخوشیم	مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان کنج دل	زهره قوال و قمر رقصان ماست

سید خلوتسرای وحدتیم
نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست	جام می در دور این دوران ماست
رونق میخانها خواهد فزود	زانکه وقت ذوق سرمستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست	هرکجا دستی است آن دستان ماست
میکشد ما را و میگوئیم شکر	میبرد دل منتش بر جان ماست
هرکجا سیبی است بی آسیب نیست	سیب بی آسیب از بستان ماست
اگر بپرسی تو از برهان ما	مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و سرمست وی
نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست	این چنین جان خوش جانان ماست

جام آبی از حباب ما بنوش	زانکه او سرچشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر	روز و شب آرایش برخوان ماست
عقل مخمور است و مست و خراب	عشق بازی آیتی در شان ماست
ما باو و او بما پیدا شده	جمله عالم آن او و آن ماست
هفت دریا را چو موجی دیده‌ام	غرقه در دریای بی پایان ماست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت	سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی پایان ماست
این چنین بحری ز ما میجو که این بحر آن ماست

گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم	جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده‌ایم و جان بجانان میدهیم	گر قبول او فتد شکرانه بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم	جام می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده	ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر	هرچه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و در پیچش شد
ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آب حیات جان ماست	اینچنین سرچشمه در جان جاویدان ماست
گنج عشق او که در عالم نمی گنجد همه	از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست

جان

جان ما با غیر اگر باری حکایت کرده است	تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست	گر نظر بر آب داری اینهمه از کان ماست
هر که می دست او را بوسه ده از ما بپرس	زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آن ماه چرخی میزند	خوش بود دور قمر دریاب کاین دوران ماست

هر که هست از نعمت الله خوش نصیبی یافتند
نعمت الله با هر نعمتی که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست	این چنین ملک و ملک جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان	بندهٔ درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته‌ایم	لاجرم ما آن او او آن ماست
رند سرمستیم در کوی مغان	شاهد میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق مینوشیم ما	خوش بود دردی که او درمان ماست
جام می در دست و میگردد مدام	ساقی رندان سرمستان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
نعمت الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و کنج خانهٔ ماست	گوشهٔ جان ما خزانهٔ ماست
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق	صفت صوت خوش ترانهٔ ماست
در خرابات عشق شب تا روز	نالهٔ زار عاشقانهٔ ماست

اندر این دامگاه عرصه دل   مهر شهباز عشق دانه ماست
بی نشان است راه جان لیکن   دل ما بیضه و نشانه ماست
هر زمان خود زمانه دگر است   این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد ندا که ای یار
نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جانانه ماست   مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی   حرم قدس یقین گوشه کاشانه ماست
تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد   نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست
دیده لؤلؤی لالا که ز دریا آرند   حاصل اشک جگر گوشه دردانه ماست
تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود   زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست
ساقیا ساغر و پیمانه می من آر   که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست

آنچه سید دل و دیده جان میطلبد
روز و شب همنفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست   جنت ار مطلبی گوشه میخانه ماست
خواجه عاقل اگرچه کمالی دارد   بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند   گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست
آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی   عقل بیچاره پر سوخته پروانه ماست

آب حیوان مثل از می ما یک جامی است   حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام   مجمع اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق
شنو از دوست که آن نغمه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست   خلوتش در حرم سینه ماست
جان ما گرچه که آئینه اوست   روی او نیز هم آئینه ماست
گنج دل گوشه ویرانه اوست   گنج او حاصل گنجینه ماست
عشق ورزیدن و میخواری هم   عادت کهنه دیرینه ماست
صوفی صافی معنی بصفا   طالب صورت پشمینه ماست
آنچه امروز توئی طالب آن   حرفی از درس پریرینه ماست

همچو سید بود ایمن رخسار
هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست   نقد او در خزینه دل ماست
در محیطی که نیست پایانش   کشتی آن سفینه دل ماست
جام گیتی نما که میگویند   ساغر آبگینه دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم   گوشه از مدینه دل ماست
شد معطر دماغ جان آری   بوئی از عنبرینه دل ماست

نو عروس تجلی اول ‌ ‌ ‌ زینتی از زرینه دل ماست
شد گنج خزانه عالم ‌ ‌ ‌ حاصلات دفینه دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم ‌ ‌ ‌ آن سکونش سکینه دل ماست
نعمت الله که میر مستان است
خواجه تاشش کمینه دل ماست

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست ‌ ‌ ‌ بحر محیط جرعه جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل ‌ ‌ ‌ حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده‌ایم رکاب جلال او ‌ ‌ ‌ سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم ‌ ‌ ‌ هر جا که عالمی است بجان در حساب ماست
روح القدس بسته میان همچو خادمان ‌ ‌ ‌ در روز و شب مجاور درگاه و باب ماست
ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست ‌ ‌ ‌ خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
زلفی که ریخت در سر سودای دو جهان ‌ ‌ ‌ بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
هر قطره که غرقه دریای ما بود ‌ ‌ ‌ از ما شنو مشار که موج و حباب ماست
داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست ‌ ‌ ‌ صفت و ذات عشق زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی ‌ ‌ ‌ در ره اهل دل طریقت ماست

صورت

صورت ما مثال اوست از آن ‌ ‌ ‌ حسن و معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و ناخدا معشوق ‌ ‌ ‌ کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم ‌ ‌ ‌ تخت خاک درش سریرت ماست
مستی و عاشقی و میخواری ‌ ‌ ‌ عادت کهنه طبیعت ماست
از حق آمد ندا که ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست ‌ ‌ ‌ نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و با ساقی حریف ‌ ‌ ‌ هر کجا رندی ببینی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق ‌ ‌ ‌ جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات ‌ ‌ ‌ مایه یک دکه بازار ماست
چشمه آب حیات جان فزا ‌ ‌ ‌ تشنه جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود ‌ ‌ ‌ محرم ما واقف اسرار ماست
نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میر بی همتای ماست ‌ ‌ ‌ گوشه میخانه جنت المأوای ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده‌ایم ‌ ‌ ‌ آبروی عالمی با یار در دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام ‌ ‌ ‌ اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست

درخرابات مغان مستیم با رندان بهم — دوش اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست
گفته ما مرده گر بشنود زنده شود — گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست
کی کشم از بلای تو جانا بلائی می کشم — گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
در سر ما عشق نقش دیگر سودا میزند — مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست — جامع ذات و صفاتش این دل دانای ماست

از دل و جان بنده از بندگان حضرتیم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل دلی درد دل ماست — خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
مانند او و سید رندانیم — ما سائل او و عالمی سائل ماست
آن گنج که اسمای الهی خوانند — در کنج خرابه جو که آن در دل ماست
چه جای نهایت است ره رو ابدا — گر راه رود در اولین منزل ماست
نور ذات حجاب ظلمتش را چه محل — مه حامل آفتاب او حامل ماست
رندیکه محیط را بیکجرعه خورد — نوشش بادا که همدم کامل ماست

معقول و دینه جمله اشیا تمام
یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست — اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز — نزد این سلطان درویشان گداست
باوجود او کرا باشد وجود — ور تو گوئی هست آن عین خطاست
رند سرمستیم و با ساقی حریف — همچو ما رندی در این عالم کجاست
درد دُرد عشق او نوشیده ایم — درد دُرد عشق او ما را دواست
مجلس عشقست و سرمست او — شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکیست
لاجرم او سید هر دو سراست

هر کجا پیریست طفل پیر ماست — اینچنین پیری در این عالم کراست
جمله ارواح جزویات اوست — بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان — حضرت او مظهر لطف خداست
نقطه با بل لف بل خود الف — روح اعظم سید هر دو سراست
ایکه می پرسی که این اوصاف کیست — تمه از خلق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و امواج او — تا نپنداری که او از ما جداست
من شدم فانی ز خود باقی باو — بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز — هر که را با او بجانش ماجراست

نعمت الله او بعالم سید است
نعمت او نعمت بی منتهاست

عاشق رندیکه او همدرد ماست — جام دُرد درد ما او را دواست

هر که او از خویش بیگانه بود / گو بیا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می بدست / می پرستی رند سرمستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط / حوض کوثر جرعهٔ از جام ماست
ناله نی بشنو ای جان عزیز / بی نوایان را نوای نی نواست
در خرابات فنا دارم مقام / خوش مقامی این سرا دار بقاست
عاشقان در عشق اگر کشته شوند / نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست / در میان ما دوئی آخر چراست
خط موهوم است عالم در نظر / خوش بخوان آنخط که آن خط نقش ماست
هر چه ما داریم در هر دو جهان / در حقیقت ای عزیز آن خداست
عشق او در دل نهان میدارمش / درد در عشق او ما را دواست
همدم جامیم و با ساقی حریف / تا پنداری که او از ما جداست
مجلس عشق است و ما مست خراب / اینچنین بزمی ملوکانه که راست
نعمت الله تا غلام سیده است / شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست / همچو ما با آبروی خود کجاست
بحر عشق ما کرانش هست نیست / غرقهٔ داند که با ما آشناست

حال ما گر عاشقی پرسد بگو / رند مستی فارغ از هر دو سراست
بینوائی کو گدای کوی اوست / نزد درویشان گدائی پادشاست
غیر عشق او حکایاتست و بس / جز هوای او دگر باد هواست
درد ما بید درد بید درد درد / درد دل میکشش که درد دل دواست
نعمت الله درد دردش نوش کرد / آفرین بر روی که او همدرد ماست

چشم ما روشن بنور الله ماست / همچو نور روی نور الله کجاست
هست نور الله را چیزی دگر / پادشاه است او و این آن گداست
جز وصال او مجو اسم دگر / غیر عشق او همه باد هواست
از برای عمر جاویدان او / دایما ورد زبان من دعاست
هر که بد گوید ورا نیکش مباد / بر صواب است او و دیگر بر خطاست
آفتاب از نور رویش روشن است / مه ز عکس روی او هم با ضیاست
با بتدا و سیر خلیل الله من / لاجرم سرحلقه هر دو سراست

درد ما همدرد اگر گوئی رواست / درد با همدرد گفتن خود خطاست
دردمندانیم و دردی میخوریم / دردمندی همچو ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی / زانکه درد درد او ما را دواست

در نظر داریم بحر بیکران / آب روی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او / سیر ما بی ابتدا و انتهاست
جمله موجود آمدست از جود وجود / واجد موجود نور کبریاست

هیچ شی بی نعمت الله نیست
هر چه هست و بود و باشد با خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست / بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روان شدی بحجاز / بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست / از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمه که ساقی ما / آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنان مخمور / خود بگو جرم تو است یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آدم / همه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که نور لطف خداست

خواجه عمری سرای خود آراست / ناگه از خان و مان روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان / در بدر میدود که خواجه کجاست
خواجه نقش خیال بود برفت / نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند / عبرتی گیر چشمت ار بیناست

عشق را ذوق و حالتی دگر است / عقل و اندیشه حاصل عقلاست
هر که با ما نشست در دریا / نزد ما آبروی او از ماست

این و آن جفت همدگر باشند
نعمت الله از همه یکتاست

خواجه آمد سرای خود آراست / ناگه از مسندش روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان / سخت گریان که خواجه ناپیداست
خواجه همچون خیال آمد و شد / نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند / عبرتی گیر دانکه او بیناست
بود خواجه حباب بحر محیط / گرچه جامش شکست آب بجاست
هرچه دیدیم ما درین دریا / نزد ما آبروی او از ماست

این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله از همه یکتاست

آنچنان مجلسی که جان خواست / عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال او بنمود / ما با او او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب و جو آبند / ما ز ما جو که عین ما با ماست
ما و زاهد کجا بهم سازیم / عقل با عشق خود نمی‌آید راست
مبتلای بلای بالائیم / هر بلائی که هست از آن بالاست

عقل بنشست و فتنه را بنشاند | عشق برخاست فتنها برخواست

نعمت الله نگر که لطف آله
صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ماست | نظری کان بچشم ما پیداست
روی او را بنور او بیند | چشم بیننده که او بیناست
وحده لاشریک له گفتیم | آنکه عالم بنور خود آراست
بحر دل را کرانه پیدا نیست | جان ما غرقه چنین دریاست
عشق آمد بجای ما بنشست | مائی ما چو از میان برخاست
هر چه گفتند و هر چه میگویند | حضرت وحدتش از آن یکتاست

نعمت الله که سید مستان است
عاشق روی جمله اشیاست

موج بحریم و عین ما دریاست | بحریی داند این که او از ماست
جام و می ساقیم بهم آمیخت | مجلس عاشقانه آراست
صورت و معنیش بهم پیوست | عالمی از میانه خوش برخاست
سخن ما زر است و مروارید | هر که در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او باو بیند | دیده ما بنور او بیناست
دو جهان آن اوست و عین آنست | که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نما بدست آور
که در او نعمت الهی پیداست

عقل اگرچه رئیس این ده ماست | عشق شاهست و این رئیس گداست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق | این چنین پادشاه و تخت کجاست
جسم و جان هر چه هست آن وی است | ملک ملک و مالک دوسراست
بحر و موج و حباب و جو آمد | لاجرم هر چه باشد آن از ماست
بر سر کوی او کسی بنشست | که چو ما از سر همه برخاست
آفتاب است و ماه خوانندش | نور چشم است و در نظر پیداست
عشق بالاش در بلام انداخت | خوش بلائی بود که زان بالاست
هر که سودای زلف او دارد | سر او همچو دیگ پر سوداست

نعمت الله برای اهل دلان
خانه دل چو جنتی آراست

صورتت آراستی معنی کجاست | ای خدا یابی چو رویت دررباست
ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست | هر که دارد هر دو با ما آشناست
گرچه جور و ستم هر یک چیز گیست | بهتر از آن هر دو آن خیر ماست
مجلس عشق است و ما مست و خراب | اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
بحر عشقش را کرانی هست نیست | ابتدا بود ورا نی انتهاست

آفتاب است او و عالم سایه بان — عالمی در سایه آن پادشاست

هرکه چون ما بنده سید بود
همچو بنده سید هردو سراست

پادشاهی چو بندگی خداست — بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو — هرچه غیر وی است باد هواست
بر درش هرکه خلوتی دارد — فارغ از خانقاه هردو سراست
درد دردش دوای درد دلست — درد او خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوانندش — نظری کن که نور دیده ماست
در خرابات ساقی سرمست — سید ما و خادم فقراست

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هرچه می‌بینی همه نور خداست — تا نپنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری — روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست — ور تو گوئی هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین — کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست
آشکارا و نهان دیدم عیان — صورت و معنی و جان و دل خداست
هرکه او بینای ذات او بود — دیده از نور صفاتش با صفاست

طالب و مطلوب ولی است بدین — کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
من چو منصورم روم بر دار عشق — بر سر دار فنا دار بقاست
خود تورا گفتن روا نبود چنین — لیک چون امرت مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل — نقلم از نقل لب آن دلرباست

عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز
نعمت اللهم چنین نعمت گراست

چشم عالم روشن از نور خداست — هرکه او را دید نور چشم ماست
در دل آنکس که او گنجیده است — همچو او صاحبدلی دیگر کجاست
حال ما داند درین دریا بذوق — یار بحری که با ما آشناست
درد درد او اگر یابی بنوش — زانکه درد درد او ما را دواست
ذره و خورشید و این و آن همه — در نظر آئینه گیتی نماست
عاشق او در عشق او کشته شود — حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت الله رند سرمستی خوش است
پادشاه است او نپنداری گداست

منزل صاحبدلان صفه اهل صفاست — گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
خانه آزادها بر سر کوی مغان — صومعه صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما در آ محرم مستانه تا — میکده عاشقان با تو بگویم کجاست

ما و من اندر سماع انداز نقصان کو
جان و دل از مهر او ذره صفت در هواست

مردم چشم است از آن داریمش اندر نظر
هر که چو سید ندید عین عیانش عماست

هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست
گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری
تا صورت خود بیند در آینه معنی
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم
موجیم درین دریا مائیم حباب ما
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانی است

در دیده ما چشمی که بحق پیداست
همسایه او مائیم این سایه از او پیداست
معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما طالب او مطلوب وین طرفه که او با ماست
چون موج نشست از پا مائی ز میان برخاست
هر قطره ز بحر ما چون درنگری دریاست

گفتار خوش سید بشنو که ز عشق همگویم
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

چشمی که بنور عشق بیناست
دیده نگران دیدن اوست
ما در غم هجر و یار واصل
عشق است که در بطون جز او نیست
امروز کسیکه مست عشق است
خورشید جمال او برآمد

بیناست همیشه از چپ و راست
این طرفه که نور دیده ماست
جان تشنه و دل غریق دریاست
عقل است که از ظهور پیداست
فارغ ز خمار دی و فرداست
از دیده خیال سایه برخاست

دیدیم چنانکه دیدنی بود
در آینه روی خویش پیدا

واندم که تمام است آنکه داناست
هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم چونکه پیداست

نور چشم است در نظر پیداست
نقش رویش خیال می بندیم
آفتابست او و ما سایه
مبتلای بلای بالائیم
می جام بقا اگر جوئی
دُرد و درد دوش مدام مینوشیم

نظری کن ببین که او با ماست
دیده ما بدیدنش بیناست
ما حبابیم و عین ما دریاست
خوش بلائی که عشق آن بالاست
خانه میفروش دار بقاست
چکنم دُرد و درد صاف و دواست

نعمت الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه آراست

هر که ز اهل خداست تابع آل عباست
دوستی خاندان در دلم را دوست است
جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او بل ائی است معنی او انماست
پیروی او بود دین حق و راه راست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
حب نبی و ولی از صفت اولیاست
نور ظهور ازل در ره بیضای ماست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفی است
سلطنت لافتی غیر علی خود کراست

مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست / یک سر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک لحمی ورا ست همدم او مصطفی است / هر که موالی بود خویش من آشناست
آیت او انماست آنکه ولی خداست / آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خطاست
بنده درگاه او سید هر دو سراست

دیده تا نور جمالش دیده است / در خیالش سو بسو گردیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست / خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوا دارد که پیوندد باو / گوئیا از جان خود ببریده است
تا خبر یابد از او جان عزیز / از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مست است و حریف بزم ماست / عقل مخمور و زما رنجیده است
عاشق یک روی میدانی که کیست / آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

دیده ما نور جمالش دیده است / در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن شده است از نور او / خوش بود چشمی که او را دیده است
ساقی ما مست و جام می بدست / گرد رندان یک بیک گردیده است
بلبل سرمست می نالد بذوق / تا گلی از گلستانش چیده است

عاشق و معشوق و عشق است ای عزیز / هر که سر از غیر او پیچیده است
در نظر مائیم بحر بیکران / ما بجا این دیده ما دیده است

گفته مستانه سید شنو
این چنین قولی کسی نشنیده است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است / لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو بذوق / زانکه قولی همچنین مستانه کس نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم / دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او دلها بغارت می‌برد / زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست است با رندان حریفی می‌کند / عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است
از کرم ساقی مامی میدهد ما را مدام / بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافته
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است / سر بپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد / خوش در میخانه بگشاده است
در صدف دریتیمی یافته / گوهر اصلی است نه بیجاده است
ما خراباتی و رندو عاشقیم / چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / غرقش دارید مردم زاده است

بنده جانی جانانیم ما
جان ما از بندگی آزاده است

سید ما از سمای عارفی است
در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
نور چشم است او و از آن در چشم ما بنشسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود
تا ابد جان چنان با حضرتش پیوسته است
عشق سرمست است و زندان شد رست از دو قاق او
عقل مخمور است و دور از عاشقان بگسسته است
دیگران پابسته دنیی و عقبی مانده اند
انچنان خوش وقت کسی کز این و آن وارسته است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار
زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی می کند
از کرم عیبش مکن گرچه بخود بربسته است

نعمت الله خم می مستانه می نوشد بذوق
ساغر و پیمانه ما را بهم بشکسته است

نوشش آن جای است که گویند شراب است
حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است
عیبی تو گر روی نماید بگذارش
کان نقش خیالی است که در دیده خواب است
گویند که امواج حباب است درین بحر
آب است که در دیده ما عین حباب است
هر ذره که می بتو خورشید نماید
مهر است بچشم من و تو ماه نقاب است
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بنویس که مجموعه مجموع کتاب است
میبو گل تو چند که خوشبو شوی از وی
هرچند گل آب است بو نام گلاب است

سید طلب و در رو بحر ارباب معان
می رو بسلامت که ره خیر صواب است

خوشش آن جای است که گویند شراب است
خوشش عاشق و رندی که چو ما مست و خراب است
جامی که ز آب است پر آب است کدام است
در مجلس ما جو که چنین جام حباب است
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند
ما را ز گلستان همه مقصود گلاب است
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
تو در پی او گر روی عین صواب است
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
تعبیر کن آن را که خیال تو بخواب است
مائیم و حریفان همه سرمست و سر آب
ما را چه غم ار زاهد مخمور سر اب است

موجی است درین دیده دریادل سید
پیدا است که آب است که بر آب حباب است

موج است و حباب هر دو آب است
آب است که صورت حباب است
روشن بنگر که آفتابی
بنموده جمال و مه نقاب است
صورت دیدی و ماه گفتی
معنی بنگر که آفتاب است
مستیم و خراب در خرابات
معمور خوشی چنین خراب است
در جام جهان نما نماینده
جامی ز شراب بر شراب است
بحریم و حباب و موج و جوشیم
این مائی ما بما حجاب است
قولی که حدیث سید ما است
بشنو که خلاصه کتاب است

این شیشه ما پر از گلابست
گفتیم گلاب و خود گل آبست

آبست و حباب این می و جام
آتش می و جام ما حبابست

نقشی که خیال غیر بندد
آن نقش خیال عین خوابست

چشمی که ندید نور رویش
چنا نبود که در حجابست

هر ماه که رو بتو نماید
نیکو بنگر که آفتابست

ساقی قدحی بعاشقان ده
این خیر که میکنی ثوابست

سید مست است در خرابات
او را چه غم از جهان خرابست

جامیست پر آب و عین آبست
وین جام شراب با حبابست

موجست حباب ما درین بحر
یا آب که آب را حجابست

مستیم مدام در خرابات
همصحبت ما چو ما خرابست

هر حرف ازین کتاب جامع
مجموعهٔ جمله کتابست

نقشی که خیال غیر بندد
در دیدهٔ ما خیال خوابست

از غیر مجو تو آب روئی
زیرا که شراب او سرابست

دیدیم بنور نعمت الله
آن ماه که نورش آفتابست

این جام حباب عین آبست
آبست که صورتا حبابست

انکس که خیال غیر بندد
نقش غلط است و خود بخوابست

موج است و حباب هر دو یک آب
آبست که آب را حجابست

مهتاب چو رو بتو نماید
روشن بنگر که آفتابست

بربسته نقاب میبرد دل
این طرفه که عین آن نقابست

دل سوخت در آتش محبت
گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احصا که کند چو بیحسابست

جامی ز حباب پر ز آبست
آبست که صورتا حبابست

در ظاهر و باطنش نظر کن
دریاب حباب آب آبست

آن جام جهان نمای اول
یک عین و صفات بیحسابست

نقشیکه خیال غیر بندد
بگذار که آن خیال خوابست

بی جود وجود چیست عالم
گوئی سراب نه سرابست

ماهی که بشب تورا نماید
خورشید بود که در نقابست

گر پرسندت که چیست توحید
خاموشی تو تورا جوابست

ما غرقه آبیم و چنین تشنه عجب است
در خانهٔ خویشیم و غریبیم غریب است

در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
ما دور ز یاریم ولی یار قریب است

گر کشته شوی به تیغ عشقش — آن حی قدیم خونبهاست

سید بحضور نعمت الله
دائم بوضو و در صلوة است

بشنو معانیی که بیان ولایت است — دارم نشانه‌ای بنشان ولایت است
آب حیات ماست بهر سو که میرود — هر چشمه‌ایش زبحر روان ولایت است
ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد — حکمی بما رسید که آن ولایت است
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم — آمد امام وقت و زمان ولایت است
بشنو بذوق نغمهٔ مستان و گوش کن — کاین قول عاشقان بزبان ولایت است
گنجینهٔ ولایت ولی اولی است — جانم فدای اوست که جان ولایت است

ز خوان نعمت الله نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که زخوان ولایت است

پادشاه ترکستان که هندستان غلام تو است — بهمان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بباطن آفتابی و بظاهر ماه خوانندت — شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان اگر حوران ترا چندین میگویند — سلام الله سلام الله ای کز سلام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جن — بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند — توئی آب حیات و جام جم زجام تست
اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه — ولی خوشتر ازین و آن کلام با نظام تست

درمانده دردیم ولی خرم و شادیم — ما را چه غم از درد چو محبوب طبیب است
در دیدهٔ مجنون همه جا صورت لیلی است — در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست — غوغا مکن ای خواجه که این هر دو نصیب است
لاهوت تو چون مسیح ناسوت تو تابوت — معنی تو چون عیسی و صورت چو صلیب است

ماییم که معشوق خود و عاشق خویشیم
هم سید و هم بنده نظر کن چه عجیب است

دلبر سرمست یار خوش نو خواسته است — دل ز عشقش از سر جان جهان برخاسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین — مه ز عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است
زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی — هر کسی را داده‌اند آن چیز کو خود خواسته است
سایهٔ سرو سهی چون بر زمین کج قد — کج نماید در نظر اما بقامت راست است

در خرابات مغان سیم و جام می بدست
نعمت الله مجلس رندانه آراسته است

آئینهٔ ذات عین ذات است — ذاتست که مجمع صفات است
بی جود و جود حضرت او — عالم بتمام فانیاتست
مینوشش مدام دردی درد — کین دردی درد دل دوا است
میخانهٔ ماست در خرابات — وین خانه ورای شش جهات است
سیراب شدند اهل عالم — آری همه چیز زو حیاتست

توخورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
پناه نعمت اللهی واو در استمام تست

راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت — این گوهر عشق است بگفتن نتوان سفت
در صومعه روزی نتوانیم نشستن — بر خاک در میکده صد سال توان خفت
مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم — زین به لگدی بر سر هستی نتوان کوفت
گر دست دهد دولت جاروب بپایم — خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که مگر مشک ختائی — پیچید بخود زین سخن نیک و بر آشفت
جامی است پر از باده و ما مست خرابیم — هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخن سید من گر سر ذوق است
خود خوشتر ازین قول که گفته نتوان گفت

اهل دل راز سراپرده جان باید جست — عاشقانه ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد — آنچه شادی از آن جان جهان باید جست
گر ز باد صبا خاک درش میجوئی — همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید کرد — حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشه ما باید — مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر — که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر گشته بیابی سید — خوشش از غمزه غماز فلان باید جست

انسان کامل است که آن کون جامع است — این شمع ولایت که برهان قاطع است
صد جام خورده‌ایم و طلب میکنیم باز — بیچاره آنکسیکه بیک جام قانع است
خورشید اگرچه روز منور کند ولی — مهر است عشق ما که شب و روز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما — روح القدس بذوق در آن بزم سامع است
گفتم قبای گل بدرم در هوای او — اما نوای بلبل بیچاره مانع است
هرجا که دلبری بنماید تو جمال — نیکش ببین که آینه صنع صانع است
گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش — سید ز جان و دل بچنین گنج طامع است

دل بدنیا مده که این هیچ است
آنجهان جو که اینجهان هیچ است

هر کرا علم هست و مالش نیست — قدر او نزد خواجگان هیچ است
جمع کن مفردات ای مولا — غیر مفرد درین زمان هیچ است
آنکه گوئی نشان او جویم — بی نشان است آن نشان هیچ است
لطف معنی طلب تو از صورت — بی معانی همه بیان هیچ است
در پی زن مرو که چون دنیا — شیوه شکل این و آن هیچ است
ذوق نقش خیال چند این مست — لذت وهم عاقلان هیچ است
منصب زهد نزد ما سهل است — عشرت عیش فاسقان هیچ است
بجز از بندگی سید ما — نزد رندان و عاشقان هیچ است

دنی دون بی وفا هیچ است
شاه دنیا و هم گدا هیچ است

دردی درد او خوری حیف است
زانکه این درد و آن دوا هیچ است

شک ندارم که در همه عالم
بجز از حضرت خدا هیچ است

نقش غیری خیال اگر بندی
آن خیالست نزد ما هیچ است

رو مجرد شو و خوشی میباش
کدخدای دو سرا هیچ است

سرمه چشم ماست خاک درش
غیر این خاک توتیا هیچ است

بیریا یار نعمت الله شو
رو رها کن ریا ریا هیچ است

قطره گو بحر ما بپیوست
عین دریا بود بما پیوست

زنده باد آن بود بخدا
روح پاکی که با خدا پیوست

بکند میل خویش و بیگانه
آشنا چون بآشنا پیوست

در دو عالم بجز یکی نبود
آن یکی با یکی کجا پیوست

نتواند برید پیوندش
آنکه با اصل خویش وا پیوست

در دو عالم ولی والا شد
هرکه با شاه اولیا پیوست

بزم عشق است و عاشقان مستند
ذوق داری بیا بیا پیوست

لطف ساقی نگر که جام شراب
سید ما او بدست ما پیوست

نعمت الله گنج سلطانیست
میکند صرف هرگدا پیوست

هرچه او سید همه داد است
داده او مگو که بیداد است

اینچنین وقت عاشقی که مراست
بر در می فروش افتاده است

بزم عشق است و عاشقان سرمست
کس چنین بزم خوب ننهاده است

غم عشقش خجسته باد که دل
بغم عشق دایما شاد است

عقل در بزم عشق دانی چیست
چون چراغی نهاده بر باد است

هرکه او شد غلام سید ما
بنده مقبل است و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم
نعمت الله مرا خدا داد است

دوای درد دل ای یار درد است
بحمد الله که ما داریم دردست

بیا و دُردی دردش بما ده
که صاف عاشقانش دُرد دردست

دلی کو کشته عشق است زنده است
کسی کو مرده دردست مرد است

بدادم دین و دل دردش خریدم
چنین سودی بدان مایه که کرده است

مرا مهریست در خاطر که خورشید
بگرد سایه چترش چو گرد است

اگر دردم نمیدانی نظر کن
سرشک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند صفای رنج سید
که جامی از شراب درد خورده است

دل ما در هوای الوند است
در سر زلف یار در بند است

خواجه بربری است و در قشلاغ | شاه بستر دان امیر در بند است
یار بلخی ما ز ترمد رفت | در کشش خواجه سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید | آن خجندی که ساکن جند است
ترک سرمست و هندوی شیرین | آن یکی چون گل است و این قند است
گرچه آدم بجسم بود پدر | نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست | نیک باشد ور نیاری آن بد است
ما خراباتی و رند و عاشقیم | چشم مستش توبه ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر | نور دیده خویشتن بجا آورد دست
شاهبازی رفته بود از دست ما | باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرست کاملی دانی که کیست | آنکه او از خودپرستی باز رست
عاقلان در نیست هست افتاده‌اند | عاشقان فارغ از نیست و هست

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه بعشق او سرمست | جان و دل داده‌ایم ما از دست
آنچنان والهیم و آشفته | که ندانیم نیست را از هست

تا که مائی ازین میان برخاست | عشقش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود برهید | همچو ما با خدای خود پیوست
شد ز دستم چمن هست او | گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان در باخت | ور غمش عقل این و آن وارست

همچو سید ندیده‌ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست | که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی | در سرم ذوق و جام می بر دست
پرده از رخ گشود شاهد غیب | دل ما را ز زلف خود دربست
جان بجانان ما وصالی یافت | قطره ما ببحر ما پیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست | ور ترا عشق نیست ما را هست
آنکه پرسی دوای درد از ما | دردمندیم و این دوا درد است

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات میرسم سرمست | فارغ از نیست ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بیند | هر که در بحر ما بما پیوست
ننگ و نام نکو بدست آورد | آنکه از ننگ و نام خود وارست

دستهٔ من تا گرفت دست نگار — وه چه دستان که میکند زان دست
مرغ جانم برای دانهٔ خال — شده در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش — ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سر کاینات برخیزد
هرکه با سیدم دمی بنشست

آمد از درم نگار سرمست — رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست — او مست درین میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما — موئی بدو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را — پیوسته بود با چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم — آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم — محکم جائی شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست — که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب — دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سوداست — در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لاعقل — بیکی جرعه عقل ما برده است

عاشقانه حریف خماریم — فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست — هر که یک لحظه نزد ما بنشست

سر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسابچه سرمست — بر دوش چلیپائی خوش جام میی بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است — قصد دل و دینم کرد ایمان همه را برد از دست
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان — این کفر کسی داند کایمان بنجد ایش هست
ناقوس زنان میکشت آن دلبر ترسا — پیوسته بود با ما یاریکه بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم — زنار سر زلفش جانم بمیان دربست
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه — ترسابچه با ساقی رندیست خوشی سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عنصری بت پرست — حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت الله شهرتی دارد که او — چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جام مدام — ذره و خورشید جام است و میست
هر چه می بیند همه محبوب اوست — دوست میدارد از آنرو هر چه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است — صورت و معنی نگر عالی و پست

تو یا مطلق پرست ای یار ما … گر مقید می پرستد بت پرست

نکتهٔ بر گفته سید مگیر
زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

هرکه باشد همچو سید حق پرست … حق توان گفتن چو از باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می نگر … در دو عالم آن یکی را می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما … گرچه ما را در نظر نور خور است
جز وجود او وجودی هست نیست … غیر او نبود وجود هرچه هست
دست او باید که گیرد دامنش … خوش بود گر دامنش آید بدست
هرچه فعل او بود نیکو بود … نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد … هرکه گردد حاصلش درد سر است
عین ما بینند بعین ما چو ما … آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است … از آن سبب سر این دار جای سردار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما … مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار … اگر چنانکه تو را ذوق علم اسرار است
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن … هزار سر بیکی جو چه جای دستار است

[illegible]

بر قفس مرغ دل ما نیامدش خبری … مگر بدام سر زلف او گرفتار است
بنور دیدهٔ دو دیده چشم ما روشن … ببین بنور جمالش که نور آن یار است
حجاب اگرچه صد است و هزار جمله یکی است … بعین ما نظری کن ببین که انهار است
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی … که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو شکر نعمت الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است … حریفم جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که با من در میان است … دلارامی که دایم در کنار است
بدور چشم مست می فروشش … مرا با غیر می خوردن چکار است
دل من بارگاه پادشاه است … تن من پرده جانم پرده دار است
دو لحظه در یکی صورت نباشم … ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آئینه بسیار … یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چون عمر عزیزت برگذار است

تن همچو تخت شاه است جان خود یکی امیر است … آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته … این عقل کامل با آن شاه را وزیر است
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل … در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است

[illegible]

سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی — بنگر گدای ما را در درویشی فقیر است
هر بیخبر چه داند معشوق عاشقان را — از عشق حق تعالی این جان باخبیر است
آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی — جام جهان نمایم از نور او منیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب دلپذیر است

نور او در جمله اشیا ظاهر است — ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینهٔ عالم تمام — در همه اسما مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر — نور آن منظور بینا ظاهر است
باطنست از چشم نابینا ولی — ظاهر از چشم بینا ظاهر است
در خیال دوی و فرو مانده — از همه فرد آنکه فردا ظاهر است
ما ز دریائیم و دریا عین ما — عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمت الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است — گفت بالله ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست — گفت سرگشته دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو — گفت پالوده قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم — گفت هشدار که جان در خطر است

گفتمش قد تو سرویست بلند — گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری — گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو — گفت عمر است از آن در گذر است
گفتمش جان بفدای تو کنم — گفت از اینها بر ما مختصر است

گفتمش سید ما بندهٔ تواست
گفت آری بجهان این سمر است

بحر بی پایان ما را آبروئی دیگر است — چشمهٔ آبحیات ما ز جوئی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست — یار رندی شو که او را رنگ و بوئی دیگر است
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد — نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است
روی او بینیم اگر آئینه بینیم صد هزار — روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است
عاقلان را گفت و گوی و عاشقان را های و هو — گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است
پرده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم — پاکبازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است

دیگران از طوطی سید زلبها بسته اند
نعمت الله را ز خوان عشق طوطی دیگر است

سر درین راه عشق دردسر است — بگذر از سر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقی است — تبر آتش چه جای ریش و سر است
سر بنه زیر پا و دستش گیر — گر ترا میل تاج یا کمر است

نفسی صحبتش غنیمت دان — زانکه عمر عزیز درگذر است
زاهدان دیگرند و ما دیگر — حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی کو ز ما خبر دارد — از خود و کاینات بیخبر است

نظری کن ببین بدیدهٔ ما
نعمت الله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما آبروئی دیگر است — نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است
کشف مستانه ما ملک عالم را گرفت — گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر است
دیگران فردوس میخواهند و دیدار یار — همت عالی ما را جستجوئی دیگر است
خرقهٔ خود را بجام می نمازی کرده‌ایم — نزد رندان این طهارت شست و شوئی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما — در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم — لاجرم ما را درین در آبروئی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است این جام نوئی دیگر است

عشق او در جان هوائی دیگر است — درد دل ما را دوائی دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان — جان ما را خونبهائی دیگر است
خلوت ما گوشهٔ میخانه است — جای ما خلوتسرائی دیگر است
ما ز ما فانی شده باقی باو — این فنائی و بقائی دیگر است

بی نوایان را نوا دادیم از او — بی نوایان را نوائی دیگر است
جام پاکی پر ز می بستان بنوش — جام ما گیتی نمائی دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشائی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است — نوش لعلش باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت — داغ او بر دل دروشی دیگر است
ناله دلسوز ما بشنو دمی — کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق مستیم و لایعقل ولی — جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم — امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او — در طریقت خرقه پوشی دیگر است
خم می در جوش و ما مست و خراب — سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را آری دیگر است
عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است

ترک سرمست است عشق و دل بغارت میبرد — در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق — جان فدای ساز او کاین ساز نیازی دیگر است
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود — عشق اگر بازی بود کاین شاهبازی دیگر است
رو بهر جانب که آرم قبلهٔ من روی اوست — ابرویش محراب میسازم نمازی دیگر است

پینوایان را بلطف خود نوازش میکند / ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دیدیم در حرم بتخانه / راز میگوییم و این اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان یا عاشقان ما را بیانی دیگر است / ای عارفان یا عارفان ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود / زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن / ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است
یارکه اندر کار دل جان نو او در بازار دل / همچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر است
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است / مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
تا عین عشقش دیده ام مهرش بجان ورزیده ام / در آشکار و نهان ما را عیانی دیگر است
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان / کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
رند و دیمخانها صوفی و کنج صومعه / ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود / جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است / چشم ما بر ماهتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب / این خیال ما و خوابی دیگر است
آب چشم ما بهر سو میرود / روی ما شسته بآبی دیگر است
موج دریائیم و دریا عین ما / عین ما بر ما حجابی دیگر است

بر ما

ساقی ما می بما بخشد مدام / خیر او بر ما ثوابی دیگر است
هرچه می بینی چو آن مخلوق اوست / نزد ما عالیجنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان / عاشق و مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است / سایه او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل / تاب او را پیچ و تابی دیگر است
گفتمش جان و دل و جانان توئی / گفت آری این جوابی دیگر است
نقش می بندم خیالش را بخواب / خوش بود این خواب خوابی دیگر است
جرعه جام شراب ما بنوش / تا بدانی کان شرابی دیگر است
ای که میگوئی حجاب من نماند / این نماندن هم حجابی دیگر است
گفته ما را بود ذوقی دگر / قول ما خود از کتابی دیگر است
جام پر آبست نزد ما حباب / جام ما آب و حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست / در جهان عالیجنابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دیگر است / تخت دل در حمایتی دیگر است
قول مستانه که ما گوئیم / بشنو از ما حلاوتی دیگر است
دلبران در جهان فراوانند / حسن ما را ملاحتی دیگر است

عاقلان را نهایتی است ولی / عاشقان را نهایتی دگر است

وحده لا شریک له میگو / کاین سخن از روایتی دگر است

در خرابات رند سرمستیم / ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بما بخشید / این عنایت عنایتی دگر است

درد دل ما عشق از جان خوشتر است / جان چه باشد عشق جانان خوشتر است

عشق او گنجی و دل ویرانه / گنج او در کنج ویران خوشتر است

خوش بود یک جام می شادی ما / بلکه می خوردن فراوان خوشتر است

آب چشم ما بهر سو میرود / عین ما از بحر عمان خوشتر است

راز دل با غیر پیدا کی کنم / سر او در سینه پنهان خوشتر است

صوت بلبل خوش بود در گلستان / مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله گر ترا باشد خوش است / ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است / یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است

درد دل داریم و درد دل دوای درد ما / گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است

مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور / اینچنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است

یک می با همدمی و گوشه میخانه / از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر است

جان

جان و جانان هر دو سرمستند و با هم روبرو / جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است

نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود / خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق و میگوید سخن / هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است / زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است

راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم / ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است

مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی / جام دُرد درد او از ساغر مل خوشتر است

عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشش / گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشق است و ما سرمست و سید در نظر / در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست ما یاری خوش است / خوش حریفانیم و خماری خوش است

گر دو صد جان را بیک جرعه خرند / زود بفروشش که بازاری خوش است

عشقبازی کار بیکاران بود / کار ما میکن که این کاری خوش است

بر سر دار فنا بنشسته ایم / خوش سرداری و سرداری خوش است

بلبل مستیم در گلزار عشق / بزم عشاق است و گلزاری خوش است

پر بود تکرار در گفتار ما / تو خوشی بشنو که تکراری خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست / باده نوشی با چنین یاری خوش است

چشم مستش ترک عیاری خوش است … زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان … گر ترا میلی بدلداری خوش است
بر سر دار فنا بنشین خوشی … زانکه اینجا جای سرداری خوش است
دلبر ار صد جان بیک جو (جانی) می خرد … زود بفروشش که بازاری خوش است
کار بیکاریست کار عاشقان … کار ما میکن که این کاری خوش است
سینه ما مخزن اسرار اوست … او بدست آور که اسراری خوش است
مجلس عشقست و ما مست و خراب … خوش خراباتی و خماری خوش است
گر گران باری منال از بار یار … بار یار ار میبری باری خوش است

بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدق است و اقراری خوش است

در محبت جان اگر بازی خوش است … گر کنی بازی چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگرچه خوش بود … دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف … با حریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بگرد جهان … یک دمی با خویش پردازی خوش است
ساز ما را ذوق خوشتر میدهد … ساز ما را گر تو بنوازی خوش است
عشق سلطان است و تخت دل نشست … خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی … سیم قلب خویش بگدازی خوش است

دوران

در طریق عاشقی چون عاشقان … هر چه داری جمله در بازی خوش است

یک دمی بنشین بر رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

عشق جانان در میان جان خوش است … راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بیدرمان او درمان ما … در دلم این درد بیدرمان خوش است
حال سودائی زلف یار من … همچو زلفش بی سر و سامان خوش است
عشق و کنجی و دل ویرانه … آنچنان گنجی در این ویران خوش است
جرعه دردی دردِ عشق او … جان ما را ده که جان را آن خوش است
حال ما با عشق دلبر خوش بود … جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او با او دیدن خوش است … گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل میپرسی مپرس … ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
کار بیکاریست کار عاشقی … اینچنین خوش کار ورزیدن خوش است
گفته مستانه ما خوش بود … رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او … روی دل از غیر پیچیدن خوش است
زاهدا سر که فروشی هیچ نیست … می ز بد مست بخشیدن خوش است

نعمت

خوش بود آئینهٔ گیتی نما
نعمت الله را در آن دیدن خوش است

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است / سر آبی درین سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره / دیدن نور آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پر می کن / که چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه میگردیم / نزد ما آب پر حباب خوش است
آفتابی ز ما و بسته نقاب / روشنش بین در این نقاب خوش است
خوش بود بی حجاب دیدن او / ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید
گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهم دیگر خوش است / آنچنان می در چنین ساغر خوش است
مجلس عشق است و ما مست خراب / ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است
هر که او با ما درین دریا نشست / از سرش تا پاشنه در زر خوش است
جان بجانان دل بدلبر داده ایم / در دل ما عشق آن دلبر خوش است
گوهر در یتیم از ما بجو / گر بدست آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت / بوی خوش ما را درین مجمر خوش است
نعمت الله دارد از سید نشان / این نشان آل پیغمبر خوش است

در سرا

در سراپردهٔ جان خلوت جانانه خوش است
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان / عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوش است
جنتی را که درو دوست نیابی سهل است / یار اگر دست دهد گوشهٔ میخانه خوش است
گفتهٔ عاشق سرمست بخوان مستانه / زانکه در مجلس ما گفتهٔ مستانه خوش است
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب / بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوش است
هر که درویش بود میل بشاهی نکند / دل درویش بآن همت شاهانه خوش است

نعمت الله بدست آر که سرمست خوشی است
زانکه این سید مستانه مردانه خوش است

این خوش است آن خوش است وین و آن با هم خوش است / جان جانان خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است
این همه جام مرصع پر ز می داریم ما / با حریفی سرخوش و با ساقی همدم خوش است
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما / گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است
خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم / زانکه میگویند جام پادشه با جم خوش است
گرچه دل ریشیم مرهم را نمیخواهیم ما / زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوش است
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات / اینچنین نور خوشی در دیدهٔ عالم خوش است

مجلس عشق است و سید مست و رندان در حضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان من با صحبت جانی خوش است　　صحبتم با آنکه میدانی خوش است
ملک ما هان است و چون آفتاب　　مهر ما با ماه ماهانی خوش است
دل بما دادیم و نیکو میبرد　　دلبر سرمست کرمانی خوش است
پادشاهی میکنیم از عشق او　　آری آری ذوق سلطانی خوش است
در خرابات مغان مست خراب　　با حریف رند دیرانی خوش است
از سر ذوق است این گفتار ما　　گر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست　　خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست خوش　　بر در یکتای بیهمتا نشست
عقل مسکین زیردست عشق شد　　عشق مستولیست بر بالا نشست
هر که چون ما همنشینی را نیافت　　کی تواند همچو ما تنها نشست
هر که سر در پای خم می نهاد　　جاودان افتاد و شد از پا نشست
گرد کی گردد بگرد دامنش　　رند دریادل که او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسته
در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با ما در این دریا نشست　　یار دریادل خوشی با ما نشست

از

از سر هر دو جهان برخاست دل　　بر در یکتای بیهمتا نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت　　مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست　　بر سر دار آمد و ور پا نشست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم　　خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاده شد　　عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است
لاجرم بر دیده بینا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست　　کی تواند لحظهٔ بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاسته　　بر در یکتای بی همتا نشست
گرچه تنها بود و تنها جمع کرد　　آمد آن تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیردست و پا فتاد　　عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه آمد بسوی ما چو ما　　عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست خراب　　خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند کز زبان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست　　آب روئی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　هر که آید پیش ما اینجا نشست

ای نسیم جان و جهان برخواستن / بر در یکتای پیمان نشست
در خرابات مغان مست خراب / خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوی بود / جاودان خواهیم در مأوا نشست
در سر هر کس که سودائی فتاد / کی تواند یکدمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سریر سلطنت تنها نشست

بینوائی نوای درویش است / درد دردش دوای درویش است
چشم درویش هرچه مینگرد / جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا بخدا / هرکه او آشنای درویش است
هرکه داند کمال درویشان / سر او خاک پای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند / خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش / راه بی منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است / بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بخاکپای فقیران و جان سر حلقه / که سرمه نظرم خاک پای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار / درآ که گوشه خلوتسرای درویش است

صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما / نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است
بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد / که جام دردی دردش دوای درویش است
اگرچه عاشق درویش با دل ریشیم / ولی خوشیم چو بلا از برای درویش است

سماع و مطرب و ذوقست و صحبت سید
ترنم نفس جانفزای درویش است

دل سرمست ما ز جان بگذشت / آن معانی ازین بیان بگذشت
در خرابات عشق میگردید / لامکان یافت از مکان بگذشت
دینی و آخرت بهم بر زد / جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند / هرکه از نام و از نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد / دل که بر کوی عاشقان بگذشت
نور رویش بچشم ما بنمود / دیده از بحر بیکران بگذشت

سید گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت / در خیالات انس و جان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات / خوش روان آمد و روان بگذشت
نود و چار سال عمر وی است / گوئیا آن یک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری / فکر دیگر بکن که آن بگذشت

(حسینی)

چه کنی نقش ما خیال محال   تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل از نام و از نشان جوید   عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد اگر پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت   بود ماهی به یکزمان بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت   تا که گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود   این معانی از آن بیان بگذشت
هر که با ما نشست در دریا   نام را ماند و از نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند   هر که بر کوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو در آ در راه   تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت   پا نهاد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید   عاقبت درد و هم دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت   از فنا نیز و ز بقا بگذشت
آنکه گوئی که ابتدا چه بود   ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می‌بستم   خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنج سال عمر عزیز   همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه داند
که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت   ماند صورت از معنی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد   از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضه رضوان باین و آن بهشت   همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت   کارش از مجنون و لیلی درگذشت
غرقه شد در بحر بی پایان ما   دید دریائی ز نیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد   سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی
اندکی چه بود ز خیلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت   شب نهان شد چو روز پیدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت   سو بسو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود   یک مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما   گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات میکند دستان   هر که در عشق بی سر و پا گشت
او که عالم مسخر او بود   خود بیامد مسخر ما گشت

رندمستی بیافت همچون ما ⁂ طالب ارچه بر رو بالا گشت
عقل میگشت گرد میخانه ⁂ دیده مستی ما زدر وا گشت

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی مهیا گشت

عشق مست است و عقل مخمور است ⁂ عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد ⁂ هرچه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است و می بینم ⁂ در نظر ناظر است و منظور است
رندمستی که ذوق ما دارد ⁂ خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می بیند ⁂ هیچ منعش مکن که معذور است
آفتابست بر همه تابان ⁂ تو کجا می بری که مستور است

جام گیتی نماست سید
در همه کائنات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است ⁂ عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان ⁂ چه کنی همدمی که مخمور است
زاهد ار حال ما نمیداند ⁂ هیچ او را مگو که معذور است
آینه روشن است و می بینم ⁂ در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال او بنمود ⁂ لاجرم عالمی پر از نور است

گنج

گنج ویرانه ایست این دل ما ⁂ لیکن از گنج عشق معمور است

دیگران گر بعقل معروفند
نعمت الله بعشق مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است ⁂ عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیده مردم است از او روشن ⁂ نظری کن ببین که منظور است
نقد گنج وی است در دل ما ⁂ گنج ویران بگنج معمور است
شد دو عالم بنور او روشن ⁂ روشن این چشم ما از آن نور است
ذره ذره چو نور می نگرم ⁂ آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی یابد ⁂ هیچ عیبش مکن که معذور است

عشقبازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است ⁂ عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنجخانهٔ عشق است ⁂ گنج خانه بگنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر ⁂ هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا ⁂ دیدهٔ کو ندید بی نور است
زاهد از ذوق ما نمیداند ⁂ هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب از نور پیدا شد ⁂ سید ما بنور مستور است

نعمت الله به رندی و مستی
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است *** عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد *** به غم عشق هر که مسرور است
دل ما جان خود به جانان داد *** زان حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می‌بینم *** در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری *** آفتابی به ماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمیداند *** عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است
در خرابات نیک مشهور است

همه سایهٔ حضرت شریف است *** گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست *** دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی *** انسان کبیر بس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق *** زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم *** در غایت قوت و نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود *** عشقی که چو عشق با عفیف است
دل خلوت خاص سید ماست *** کاو خانه خالی و نظیف است

شاه ما در همه جهان طاق است *** بس کریم و لطیف اخلاق است
ما با و نیک نیک مشتاقیم *** او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یاران است *** یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد *** قول ما گفته‌های عشاق است
جام با زهر را چه مینوشی *** می عشقش بخور که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق *** نفسی در فراق او شاق است

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است *** جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی *** آشکارا و هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر *** خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم *** هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق *** غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ درین مجلس *** گر تو را عشق آنچنان عشق است

نعمت الله چو نور سید است
نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است *** حاکم مطلق العنان عشق است

عشق هم عاشق است و هم معشوق / آشکارا و هم نهان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت / گو برو زانکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان / حاصل عمر جاودان عشق است
عالم از نور عشق روشن شد / نظری کن که این و آن عشق است
دل عاقل بعقل مشغول است / مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سید
ور چنین جنتی جنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است / ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است / این عیان از عنایت عشق است
آنچه عقلم نهایتش می گفت / دیده ام آن بدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار / آنچه دیدیم از روایت عشق است
هرچه گوئی زعشق گو که مرا / سخن خوش حکایت عشق است
ناله زار بلبلان شب و روز / در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حیران
کرده حسن کفایت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است / عالمی لطف و رحمت عشق است
هرچه در کاینات می بینی / نیک بنگر که حضرت عشق است

خدمت عاشقی اگر یابی / بندگی کن که خدمت عشق است
هر سخاوت که عاشقان ورزند / همه از یمن دولت عشق است
خوش خرابیم و این خرابی ما / اثری از مرمت عشق است
همت ما جز او نمی جوید / این بلندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان
گر ترا ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است / صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است / نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جا و جهت نیست و لیکن بظهور / شش جهت می نگرم جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی بعدم می بخشد / هرچه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم آزاد / بنده آزاد بود چون برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند / حسن احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کن گفته مستانه سید بشنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

نور دل ما انور عشق است / جان عاشق مسخر عشق است
در طریقی که نیست پایانش / عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی / نزد عشاق درخور عشق است

در محیطی که ما در آن غرقیم / حاصلش یافت گوهر عشق است
آن حیاتی که روح می‌بخشد / چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه که می‌شنوی / یک دو حرفی ز دفتر عشق است
نعمت الله که میر مستان است
از سر صدق چاکر عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است / دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را / دو چشم روشن بینای عشق است
حقیقت سرمه چشم خردمند / غبار گرد خاک پای عشق است
ز غیرت غیر او از دل برون کن / که غیر دل دگر نه جای عشق است
بشمع عشق جان و دل بسوزان / چو پروانه گرت پروای عشق است
مگو از دی و از فردا و فردا / که امروز وعده فردای عشق است
تن تنها درآ سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشق است

دل مسند پادشاه عشق است / دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت / باقی همه کس سپاه عشق است
عشقت پناه و پشت عالم / عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است / ما را چه گنه گناه عشق است

ای عقل ز مملکت برون شو / کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی / بر دوز که آن کلاه عشق است
راهی که بحق توان رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

در درد دل و درمان جان عاشقست / عشق دلبر جان جانان عاشق است
بی سر و سامان شدم در عاشقی / بی سری سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی / تا بروز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهر دل کی رسد / این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دور اندیش ما / بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص ماه عشق / روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقشبند معنی جان جهان / صورت ایوان جان عاشق است
جان سید از میان جان و دل
عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازکست / نازک است این سر و بسیار نازک است
نقطه در دایره دوری نمود / دایره در دور و دایر نازک است
چشم ما روشن بنور روی اوست / این چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب / غایبی در عین حاضر نازک است

جام ما باشد حباب و آب می　　نازکش گفتم که این سر نازک است

جا پیدا باده پنهان دور نیست　　جام باطن باده ظاهر نازک است

نازکانه خاطر سید بجوی

زانکه سرمست و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است　　مظهر انوار ربانی دل است

دل بود آئینه گیتی نما　　هفت هیکل را اگر خوانی دل است

جنت المأوای جان عاشقان　　نزد سرمستان روحانی دل است

دل بدست آور در او دلبر بجو　　خلوت دلدار اگر دانی دل است

گوهر دریای بی پایان ما　　بازجو گر طالب آنی دل است

دل بود گنجینه گنج اله　　نقد گنج و گنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو از دل بگو

نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی بصحرا مایل است　　مرغ آبی هم بدریا مایل است

ما نه دریائیم و دریا عین ما　　هر که او از ماست با ما مایل است

ترک راحت بترکستان کشد　　خاطر هندو بمأوا مایل است

نفس خواجه خواجه را آرد بزیر　　گرچه روح او ببالا مایل است

گر سنائی سوی غزنی میرود　　بوعلی سینا بسینا مایل است

رندا گر

رندا گر می میخوری عیش بکن　　گو باصل خویش گویا مایل است

نعمت الله عاشقانه روز و شب

با جناب حق تعالی مایل است

دردمندیم و دوا درد دل است　　درد دل درمان دوای مشکل است

خانه دل خلوت خالی اوست　　خوش دلارامی که ما را در دل است

عاقل ار پندی بعاشق میدهد　　وعظ او نزدیک ما بی حاصل است

حق پرست و ترک باطل را بگو　　هرچه غیر حق بود او باطل است

حال ما از زاهد رعنا مپرس　　زانکه او از بحر ما بر ساحل است

آفتابی می نماید مه بما　　گرچه در ظاهر حجابی حایل است

نعمت الله از منازل درگذشت

هشت منزل نزد او یک منزل است

رند سرمست فارغ البال است　　بی غم از قال و ایمن از حال است

بی که موجود ما خیش خوانند　　پر الف نزد عارفان دال است

سر فدا کن چه قدر زر باشد　　خرقه چه بود گر مال پامال است

خواجه گر راه میکده گم کرد　　ره هادی نگر که او ضال است

هرچه بر عقل مشکل است ای یار　　حلش از عشق جو گر اشکال است

عشق شاطه ایست تا دانی　　بلکه صاحب تمیز و دلال است

عقل

عقل کل در بیان سید ما
دم فرو بسته گوئیا لال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست
عشق است که آسوده ز هجران و وصال است

اثبات مثالش نتوان کرد و لیکن
این نفی مثال تو بعین عین مثال است

گویند سوی الله خیال است و حقیقت
این نیز خیال است که گویند خیال است

از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی
مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است

خورشید ز نقصان و کمال است منزه
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است

با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد
این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا این چه محال است

ما را همه شب وصال است
ما را همه روز روز حال است

از دولت عشق پادشاهیم
سلطانی عشق بی زوال است

گویا ز خدا خبر ندارد
هر دل که اسیر جاه و مال است

بگذر ز جهان و عیش جان جو
کاسباب جهان همه وبال است

تا حسن جمال دوست دیدیم
ما را ز وجود خود ملال است

با روی تو جام می کشیدن
در مذهب عاشقان حلال است

نقصان مطلب ز نعمت الله
چون نیک نظر کنی کمال است

نعمة الله

نعمت الله امام رندان است
نور چشم تمام رندان است

بار از دولت چنان شاهی
همه عالم بکام رندان است

دور رندی و وقت میخواریست
روزگار نظام رندان است

قول مستانه که می شنوی
دو سه حرف از کلام رندان است

آن سلامی که سنت است بما
در حقیقت سلام رندان است

آن شرابی که روح افزاید
جرعهٔ می ز جام رندان است

شاه ما حکم انما دارد
آن نشانش بنام رندان است

بخرابات رو خوشی بنشین
این نصیحت پیام رندان است

بزم عشق است و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندان است

خلوت من مقام رندان است
هرچه دارم بنام رندان است

اینچنین گفتهای مستانه
سخنی از پیام رندان است

عین آب حیات اگر جوئی
جرعه می ز جام رندان است

زلف خوبان و حسن مه رویان
اثر صبح و شام رندان است

پادشاه سریر هفت اقلیم
از دل و جان غلام رندان است

بزم عشق است و عاشقان سرمست
ساغر می بکام رندان است

خوش بخوانش که گفته سید
نکتهٔ از کلام رندان است

کار

کار عشق است و کار ما آن است   خواجه و خواند کار ما آن است

نقش رویش خیال می بندم   نور چشم و نگار ما آن است

رند مستی که باده مینوشد   در خرابات یار ما آن است

هر که باشد مدام همدم جام   همه دم دوستدار ما آن است

غم عشقش بجان و دل جوئیم   شادی و غمگسار ما آن است

در خرابات خلوتی داریم   خانه او دیار ما آن است

نعمت الله ز یاد مگذارش
یاد کن یاد کار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست   در فنا میدهد بقا آنست

نور چشم است و در نظر داریم   نظری کن ببین بیا آنست

درد دردش بنوش از خوش میباش   درد مندی ترا دوا آنست

قدمی نه درآ درین دریا   طلبش کن که آشنا آنست

هر که غیری ز شاه ما جوید   نزد یاران ما گدا آنست

بخرابات هر که فانی شد   رند سرمست بینوا آنست

هر که گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آن است

درد اگر داری دوا همان است   درد ار نوشی شفا همان است

با جام می ار دمی بر آریم   دانی که حیات ما همان است

عمریست که مبتلای دردیم   خود راحت مبتلا همان است

فانی از خود فنا همین است   باقی بخدا بقا همان است

در آینه همه نظر کن   می بین همه را لقا همان است

ما جام جهان نمای عشقیم   این جام جهان نما همان است

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همانست

نعمت الله میر مستان است   در خرابات میر مستان است

در گلستان عشق رندانه   گویا چون هزار دستان است

عقل از اینجا برفت و عشق آمد   موسم ذوق می پرستان است

عهد بستیم با سر زلفش   دل اگر بشکند شکست آن است

در عدم خوش بتخت بنشستیم   نزد اهل نظر نشست آن است

چون ز هستی خویش نیست شدیم   هستی دوست هر چه هست آن است

دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدست است

دل بدست آر که آئینه حضرت است   مظهر بندگی حضرت عزت است

عاشقی سوخته بیسر و پا را مطلب   دست او گیر کلید در جنت است

خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست
مبتلا از در او باز نگردد مبتلا
خوش بود همت عالی که خدا می‌جوید
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی

خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آن است
دوری از در که او غایت همت آن است
همت از اهل دلان جوی که همت آن است
بنده خدمت او باش که خدمت آن است

نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار
نعمت الله طلب ای دوست که نعمت آن است

اگر گوئی که ماهتاب آن است
می عشقش بذوق می‌نوشیم
هر خیالی که نقش می‌بندی
ای که گوئی مرا حجاب نماند
گر بپرسند آب حیوان چیست
عقل اول که هست ام کتاب

با طلعت من که آفتاب آن است
نزد رندان ما شراب آن است
در خیالی خیال خواب آن است
آن غلط کرده حجاب آن است
بوسه ده بر لبش جواب آن است
بشنو خوش بخوان کتاب آن است

نعمت الله خدا بما بخشید
نعمت خوب بی حساب آن است

دل و جانم فدای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی
نیست بیگانه از خدا بخدا

هر چه دارم برای جانان است
چون غلامان گدای جانان است
عارفی کآشنای جانان است

خلوت دل

خلوت دل مقام حضرت اوست
مبتلای بلا اگر نالد
دل و جان را دهد بباد هوا

دیگری کی بجای جانان است
راحت من بلای جانان است
هر که او را هوای جانان است

نعمت الله که جان من بفداش
جام گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است
یک جرعه ز درد درد جانان
ساقی قدحی بعاشقان ده
جان گرچه گدای کوی عشق است
در نه قدم و ز سر میندیش
صد جان بفدای عشق جانان

رنج غم او شفای جان است
والله که دو صد بهای جان است
زان باده که از برای جان است
سلطان جهان گدای جان است
چون خلوت دل سرای جان است
گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست
از راحت جان چه جای جان است

هر چه پیدا و هر چه پنهان است
طلب آن اگر کنی ای دوست
گنج دل گنج خانه عشق است
عاشقانه بذوق مینالم

جمله در یک وجود انسان است
از خودش طلب که این آن است
خانه بی گنج گنج ویران است
درد دلم درد و عشق درمان است

کم

کفر زلفش بجان خریدارست — هر که او بنده مسلمانست
عاشق ار جان فدای جانان کرد — جان فدایش کنم که جانانست

در خرابات سید سرمست — ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بگوشش مردانست — نزد مردان مرد مردانست
عاشقانه بجان و دل دائم — در طریقت رفیق یارانست
هرچه بینم بعشق حضرت او — جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد — کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم — گرچه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشه که می شنوی — در همه کائنات سلطانست

نعمه الله که رند سرمست است — بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جانست — شاه تبریز و میر او جانست
گنج دل شد بگنج او معمور — ورنه بی گنج گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او — همچو من واله است و حیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد — حال جمعی از آن پریشانست
جام گیتی نمای دیده من — روشن از نور روی جانانست

هرچه بینی بدیده معنی — نظری کن که عین این آنست

بزم عشقست و عاشقان سرمست — نعمة الله میر مستانست

هر که چون ما حریف مستانست — در خرابات رند مست آنست
نور چشمست هرچه می بینم — دل و دلدار و جان و جانانست
آفتابیست برقعی بسته — روشنش بین که ماه تابانست
همه آئینه جمال ویند — نظری کن که عین اعیانست
گنج اسماست در همه عالم — گنج و گنجینه فراوانست
موج و دریا دو رسم و دو اسمند — نزد ما هر دو آب یکسانست

قطره از محیط سید ماست — بمثل گرچه بحر عمانست

بندگی کن که کار نیک آنست — اینچنین کار کار نیکانست
دل ما دلبری که می بیند — جان باو میدهد که جانانست
آفتابی بمه شده پیدا — گرچه او هم بماه پنهانست
موج و بحر و حباب و قطره و آب — نزد ما هر چهار یکسانست
گنج دل گنجخانه عشق است — خانه بی گنج گنج ویرانست
زاهد از را مجال کی باشد — در مقامیکه جای رندانست

بنده سید خرابات است
نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است — عاشق روی می‌پرستان است
در خرابات مست لایعقل — ساقی بزم باده نوشان است
واله زلف و روی محبوبست — فارغ از جمع و از پریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت — دولت عشق و دور رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد — گر هوایت آب حیوان است
در دلم درد و در سرم سودا — باده در جام و عشق در جان است

هر کجا ساغری که می‌یابی
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است — طلبش کن که پیر رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنجخانه عشق است — جای آن گنج کنج ویران است
سخن ما بذوق دریابد — هر که واقف ز ذوق یاران است
همه عشق است غیر او خود نیست — جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او — بمثل همچو ماه تابان است
نور چشم است و در نظر پیدا است — نظری کن ببین که این آن است

میر میخانه ما سید سرمستان است — رند اگر میطلبی ساقی سرمست آن است
نور چشم است و بنورش همه را می‌بینم — آفتابی است که در دور قمر تابان است
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — تو مپندار که او از نظرم پنهان است
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او — بخر ای جان عزیزم که نکو ارزان است
گنج اگر می‌طلبی در دل ما میجویش — زانکه گنجینه او کنج دل ویران است
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم — من دوا را چکنم درد دلم درمان است

رند مستی تو گر روی نماید روزی
نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جان است — جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق — عشق است که عین این و آن است
عشق است که نور دیده ماست — چون نور بچشم ما عیان است
بنشسته بتخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه نشان است
عشق است که زنده دل از آنیم — عشق است که جان جاودان است
عاشق چو غلام و عشق سلطان — عشق است که شاه عاشقان است
عشق است که عقل بنده اوست — عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است
جانست که در بدن روان است

تن زنده بجان و جان بجانان … دریاب که قول عاشقان است
باصورت و معنی که او راست … چه جای معانی و بیان است
عشق است که عاشقست و معشوق … عشق ار داری همین همان است
خورشید بماه رو نموده … هر ذره که بینی آن چنان است
در آینه وجود عالم … آن نور بچشم ما عیان است

سید شاه است و بنده بنده
او سید پادشه نشان است

میخانه سرای عاشقان است … خود خلوت خاص عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان … جان است که در بدن روان است
عشقست که عاشق است و معشوق … در مذهب عاشقان چنان است
باصورت و معنی که او راست … چه جای معانی و بیان است
جام است و شراب و رند و ساقی … در مجلس ما همین همان است
در دیده مست ما نظر کن … نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمة الله
از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است … در مذهب عشق عاشق آن است
عشقست که عاشق است و معشوق … در جام جهان نما عیان است

دیوانه عشق عاشق ما مست … وارسته ز نام و از نشان است
آسوده ز جسم و جان و صورت … فارغ ز معانی و بیان است
آب است و حباب چون می و جام … این جام می محققان است
نوری است بچشم ما نموده … در دیده ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمة الله
سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آن است … وین قول همه محققان است
از مذهب و دین ما چه پرسی … آن است که رأی ما بر آن است
جام است مدام و هم پر از می … در مجلس عاشقان روان است
پیدا است که نور چشم ما اوست … از دیده غیر اگر نهان است
مائیم و دلی و نیم جانی … با عشق و غم تو در میان است
خوناب دلم ز حسرت تو … از دیده ما برو روان است

سرمست چو سید خرابات
مشهور زمین و آسمان است

هر قطره از این بحر دریای بیکران است … در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است
هر آینه که بینی تمثال او نماید … آئینه اینچنین بود تمثال و چنان است
زنده دلان عالم در بحر حیات ازوی … عالم تن است و او جان جان در بدن روان است

ما دیده که دیدیم روشن بنور او بود / بنگر که نور رویش در چشم ما عیان است
در گوشه خرابات بزمی خوش است ما را / بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است
معنی و صورت او در این و آن نماید / دریاب کان معانی برتر از این و آن است

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم / توقیع آل سید بر حکم او نشان است

مقام عاشقان در ملک جان است / مکان عارفان در لامکان است
سرای میفروشان حقیقی / بخلوتخانهٔ تسلیم جان است
تو درد دل نمیدانی دوایش / دوای درد دل سوز روان است
نشان و نام را بگذار و میرو / که راه کوی عشقش بی نشان است
نهان است از همه عالم ولیکن / ز پیدائی عیان اندر عیان است
بیانی میکنم از صورت دوست / درین معنی معانی را بیان است

بدین سیدم چون نعمت الله / بر آنم من که دلدارم بر آن است

زمین جسم است و جانت آسمان است / که جانان کارساز این و آن است
تو پاکی خطهٔ خاکی رها کن / که خلوتخانه ات در ملک جان است
سرای صورت تو در بهشت است / مکان معنیت در لامکان است
در آستانه در کوی خرابات / که هشیاری خلاف عاشقان است

چو رندان درد درد عشق بنوشش / که درد درد او صاف روان است
دلم چون غنچه در خلوت مقیم است / اگر چه میل هر گلستان است

کناری کرد سید از دو عالم / ولیکن نعمت الله در میان است

کشتهٔ حضرت او زنده جاویدان است / ایمن از مرگ بود زنده جاوید است
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند / گنج عشق است که در کنج دل ویران است
دل نگه دار و بجز از خدمت دلدار مرو / کار جان در دو جهان بندگی جانان است
گر زمان صحبت ساقی بدو صد جان ارزد / گر فروشند بخر زود که بس ارزان است
صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم / نیک می بین تو که مقصود از این نقش آن است
بی سر و پای درین راه بپایان میرو / منزلی را مطلب کان ره بی پایان است

نعمت الله اگرش مست بیابی دریاب / دست او گیر که سر حلقهٔ سرمستان است

کشتهٔ عشق تو دل زنده جاویدان است / اینچنین کشته کسی زنده جاوید آن است
سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن / عشق گنجیست که در کنج دل ویران است
جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن / هر چه دارم همه از بندگی جانان است
در سراپردهٔ دل خلوت دلدار من است / خوش مقامی که در او تکیهٔ سلطان است
در خرابات قدم نه دمی خوش بنشین / که درین آب و هوا پرورش رندان است

چون همه آینه حضرت او می نگرم / در هر آینه که بینم بتحقیق آن است

گوش کن نغمه سید بشنو از سر ذوق
که نواهای خوشش از نفس مستان است

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است / هرگز که دیده باشد جامی که آنچنان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی / این جام و باده با هم مانند جسم و جان است
از نور روی ساقی شد بزم ما منور / و آن نور چشم مردم از دیده ها نهان است
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی / لطفش نگر که دائم با جمله در میان است
جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی / هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است
آئینه که می بینی روی تو می نماید / جام میئی که نوشی ساقی در آن عیان است
جام و شراب و ساقی معشوق و عشق و عاشق / هر یک یکیست اینجا این قول عاشقان است
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را / هر قطره‌ای زین بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است / حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هشت هیکل / جمع و تفصیل آن بیان من است
شد گنجینه حدوث و قدم / گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست / آب سرچشمه روان من است

در خرابات پیر میخانه / طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و از نشان بگذر / بی نشان شو که آن نشان من است

نعمت او ست هر چه موجود است
نعمت الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است / عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب / که دم عیسوی از آن من است
هفت دریا بنزد اهل نظر / موجی از بحر بیکران من است
اهل بیت رسول اگر جوئی / از منش جو که خاندان من است
مجلسی پر ز نعمت جنت / بزم رندان و نزل خوان من است
یک زمانی بحال ما پرداز / خوش زمانی که این زمان من است

هر که خواهد نشان آل امن
نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است / خوش حیاتی چنین از آن منست
جان و دل زنده ام از آن ویست / عشق او جان جاودان منست
گر فروشم غمش بهر دو جهان / نزد اهل نظر زیان منست
من امین و امانت سلطان / هست محفوظ و در امان منست
می خمخانه حدوث و قدم / همه از بهر عاشقان منست

آن معانی که عارفان جویند — گر بدانند در بیان من است
این چنین گفتهای مستانه — سخن اوست و زبان من است
تا بود جان بجان محب ویم — چون کنم ترک جان که جان من است

حکم سید که یرلغ آل است
آن بنام من و نشان من است

گفتم که این جانا کجاست گفت جانان من است — عشقش همی جستم بجان و دل گفت در جان من است
هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی — آنی که او دارد همه میدان که آن آن من است
در کنج ویران دلم گنجی است پنهان عشق او — گنجی اگر باید ترا در کنج ویران من است
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان — آن مجمع جمع جهان زلف پریشان من است
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته — ساقی سرمست خوشی امروز مهمان من است
زنار کفر زلف او رو در میان بندش بپا — انکه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان من است

سید مرا بواحه سر داد در دنیا چه
هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

درد دردش دوای جان من است — خوش دوائی برای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست — شاه عالم گدای جان من است
آن هوائی که روح می بخشد — نفسی از هوای جان من است
بحر ما را کرانه پیدا نیست — انتها اشتهای جان من است

من ز خود فانی و باو باقی — این بقا از فنای جان من است
بجهان رو نه بپیچم از در او — جاودان این فنای جان من است

دل بغیرش اگر کند میلی
نزد سید بلای جان من است

درد عشقش دوای جان من است — درد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست — شاه شاهان گدای جان من است
جان من در هوای اوست مدام — همه جان در هوای جان من است
حال جان مرا کسی داند — که چو من آشنای جان من است
عشق او را بجان خریدارم — گرچه عشقش بلای جان من است
جان من از برای جانان است — عشق جانان برای جان من است

او مرا کشت و زنده ام دارد
سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای من است — این چنین خوش غذا برای من است
هر کسی را غذا بود چیزی — نعمت الله من غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود — این غذا دیدن خدای من است
عقل بیگانه شد ز ما و برفت — شاه عشق آمد آشنای من است
گر کسی در هوای جنت هست — جنت و حور در هوای من است

دنی و آخرت بود دو سرا | دو سرای چنین نه جای من است
وصل و هجران که عاشقان گویند | از فنای من و بقای من است
نور من عالمی منور کرد | این همه روشن از ضیای من است

من دعاگوی نعمت اللهم
این چنین خوش دعا دعای من است

در سراپرده جان خانه دلدار من است | گوشه دیده من خلوتستان یار من است
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد | هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
هر کجا نالهٔ از غیب بگوشش تو رسد | ذوق آن ناله من جو که ز گفتار من است
ساقی مست خرابات جهان شد جانم | شاه سرخوش من خدمت خمار من است
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری | هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا | عاشقی کسب من و باده خوری کار من است

لوح محفوظم و گنجینه گنج العرشم
سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است | یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است | روشنست آفتاب و مه بدن است
چشم مستی نموده کاین عین است | سر میمی گشوده کاین دهن است
چون یکی در یکی یکی باشد | گر بگویم هزار یک سخن است

غیر او نیست ور تو گوئی هست | همه نقش خیال مرد و زن است
دل ما تختگاه سلطان است | عشق او پادشاه انجمن است

نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بو الحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است | این چنین جان وشی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرتم | جسم و جانم یوسف و پیراهن است
صورتم جام است و معنی می مدام | عشق ساقی کار من می خوردن است
حال ما از عقل میپرسی مپرس | کاز بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در میکده دارم مقام | جنت المأوی مدامم مسکن است
شمع جمع عاشقان سرخوشم | حال من بر اهل مجلس روشن است

جام در دور است و سید در نظر
خوش حضوری وقت جان پرور من است

چشم ما از نور رویش روشنست | مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش | بلکه او جان است و عالم چون تنست
مجلس او بزم سرمستان بود | جرعهٔ از جام او شیر افکنست
عشق میگوید سخنها ورنه عقل | در بیان آن معانی الکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا | کاو چو بلبل در هوای گلشنست

مجلس ذوق نعمة الله است
جنت ار بایدت بیا این است

درد مندیم و آن دوا این است	راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می بندم	در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجانان داد	دولت و دین و دوسرا این است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد	یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش واگردیم	ابتدا آن و انتها این است
هر که فانی شود بقا یابد	ره فنا شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت
مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است	مهتر هندو سرور چین است
دل ما میبرد بعیاری	کار طرار دائما این است
نور چشمست و در نظر دارم	چکنم دیده ام خدا بین است
هر خیالی که نقش می بندم	بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام	باز در بزم ما نو آئین است
عشق میبازد و جام می مینوش	قول پیران شنو که تلقین است
من دعاگوی نعمت اللهم	عالمی را زبان بآمین است

همه عالم

خود کجا آید بچشم ما بهشت	بر در میخانه ما را مسکن است

نعمت الله را ببین مستم بجان
چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ جان من از نور جانان روشن است	بنگر چنین نور خوشی در دیده جان من است
نقش خیالی میکشم بر دیده دیده ام	می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهن است
با ما درین دریا درآ بنگر حباب و آب را	هر یکجا بی پرز ما مانند جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته	چون موم بگدازد ترا گر خود وجود آهن است
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری در هزار	آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زن است
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر	خوش باشد آن یاری که او اینجا مدامش مسکن است

نور جمال سیدم عالم بنور یافته
در چشم مست من نگر کز نور رویش روشن است

درد دل دارم و دوا این است	عشق می بازم و هوا این است
در خرابات باده مینوشم	عمل خوب بی ریا این است
خوش نشستیم عشق بازیش	راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا	بگذر امروز حالیا این است
جام دردی درد دل درکش	که ترا بهترین دوا این است
رند مستم و جام می بردست	قصه ما و حال ما این است

مجلس

همه عالم حجاب حضرت اوست
بروح اعظم نقاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است … سایه آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف … یکدو حرف از کتاب حضرت اوست
می خمخانه حدوث و قدم … بخشش یک حباب حضرت اوست
دل ما سوخت آتش عشقش … خوش دلی کو کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز … فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست … جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی آید … دیده خلوتسرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی گنجد … دیگری کی بجای حضرت اوست
همه کس آشنای خود باید … هر که او آشنای حضرت اوست
من ز خود فانیم باو باقی … این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت … دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است
نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم

همه عالم فدای خدمت اوست … هر چه باشد برای خدمت اوست
خانه روشنست دیده ما … آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم … بنده کانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه … هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا … خورده از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جل … جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست … زندگی در حضور خدمت اوست
نور خلوتسرای دیده ما … پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شد دل ما … دل مسکین رهین منت اوست
میر مستان خلوت عشقیم … این سعادت مرا ز دولت اوست
دور گردید ساقیا جامی … جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی خواهیم … طلب هر کسی بهمت اوست

سید ما که نعمت الله است
عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست … همه وابسته محبت اوست

هر چه

هرچه اندر وجود موجود است … غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار … اینهمه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود … زانکه این عزت تو عزت اوست
همه را خدمت خوشی میکن … چون همه خادمان حضرت اوست
هر خیالی که نقش می بندم … معنیش صورتی ز کسوت اوست

همه منعم بنعمت اللهند
هرچه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست … از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست
سریکه تو را گفتم با عقل مگو ای دل … این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
ور نیست پر از صورت ترسابچه در وی … هر نقش که می بینی معنی منات اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم … جامی است وجود ما باده ز صفات اوست
در دامن درد او گر طالب درمانی … زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم … خود مرده درد او زنده بحیات اوست

تکبیر فنا گفتن بر هرچه سوی اللهست
در مذهب این سید آغاز صلوة اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست … جمله کمالش بین کانها ز کمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم … حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست

بزمیست یگانه در خلوت میخانه … مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست
حلمی بنشان آل از حضرت او داریم … هر حرف که میخوانیم توقیع مثال اوست
زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران … ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی … زیرا می جام ما از آب زلال اوست

این گفته مستانه از سید ما بشنو
قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در هرچه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست … در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات است در چشمه حیوان است … می نوش که نوشت بادا کان عین زلال اوست
هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست … ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند … سلطان و گدا یکسان جایی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم … از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم … مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست
گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان … زیرا که می سید از کسب حلال اوست

هرچه می بینی همه انوار اوست
صورت و معنی ما آثار اوست

دل باو دادیم و او دلدار ماست … خوش دلی باشد که او دلدار اوست
خسته گو دُرد دردش میخورد … نوش جانش باد کان تیمار اوست

نیست عالم سایه بان حضرتش — کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات — زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نبیند یار غار — چون توان دیدن که از اغیار اوست

نعمت الله باده مینوشد مدام
اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده ایم و عابد و معبود اوست — بلکه معدومیم و موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر — عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود — نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست — آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک راه — ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه بما انعام کرد — آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — جان ما دایم بجست وجوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق — هر چه میگوید بگفت وگوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا — پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سر مویش بجانی کی دهم — هر دو عالم قیمت یک موی اوست

آفتابست او و خوبان همچو ماه — بهوشی روی ماه از روی اوست
گفته مستانه ما گوش کن — نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد
سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست — دل بیقرار گشت بعشق جمال دوست
هر کس بآرزوی جمالیست در جهان — مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار — یا کیست ماه چو غلامی هلال دوست
تا زنگ غیر ز آینه دل زدوده ام — در آینه ندیده ام الا مثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو راستین — بر جویبار دیده ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما — داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان همه اندر وثاق دل
کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجو ای دوست — هر که بینی خوشی بجو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی — از همه بوی او بجو ای دوست
آینه پاک دار خوش بنگر — جان و جانانه روبروی ای دوست
غسل کن از جنابت هستی — که چنین است شست وشوی ای دوست
خم و خمخانه را بدست آور — چه کنی جام یا سبوی ای دوست

هرچه از دوست میرسد ما را	بد نباشد بود نکو ای دوست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است	از همه عین ما بجو ای دوست
هرچه در کاینات می بینی	همچو ما یک بیک ببو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیده‌ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده‌ام آئینه گیتی نما	عاشق و معشوق باهم روبروست
هر خیالی را که دیده نقش بست	دوست میدارم که می بینم بدوست
عشق سرمست است و فارغ از همه	عقل مخمور است وهم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما	طالبست و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم	هرچه می بینم میگوئیم اوست

سید و بنده نزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور روی اوست	هرچه آید در نظر زان رو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب	یار مه رو را از آن داریم دوست
آبرو میجو بعین ما چو ما	زانکه دایم عین ما در جستجوست
گر هزار آئینه آید در نظر	چشم ما در آینه بر روی اوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست	تا نپنداری که این رشته دو توست
کهنه گر رفته است نو باز آمده	نیک می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	هرچه بیند دوست را بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است	تا نپنداری که این رشته دو توست
جرعهٔ جام می ما هر که خورد	چون محبان دائما در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه	عقل مخمور است وهم در گفتگوست
بسته‌ام نقش خیالش در نظر	هرچه دیده میشود چشم بر اوست
خرقه میشویم بجام می مدام	مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت الله با همه
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	لاجرم من دوست می بینم بدوست
دیده کو نور او بیند باو	بد نبیند هرچه می بیند نکوست
جام می ارچه حبابست ای پسر	این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر	در همه آئینها چشم بر اوست
اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است	تا نپنداری که این رشته دو توست

عشق سرمست است و دائم در حضور ‌‌‌ عقل مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت‌الله حسنه مسود می
پاک شوید کار او این شست و شوست

در خانقهی که شیخ ما اوست ‌‌‌ سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست
دشمن چه کنیم یار غاریم ‌‌‌ از دوست طلب کنیم هم دوست
آئینه روشنی بدست آر ‌‌‌ اما می بین که هر دو یک روست
زلفش بگشود و داد بر باد ‌‌‌ زآن بوی نسیم صبح خوشبوست
خورشید جمال او برآمد ‌‌‌ عالم همه نور طلعت اوست
سررشته فقر ما طلب کن ‌‌‌ تا دریابی که رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه
هر بنده که او بعشق انجوست

چشم من روشن بنور روی اوست ‌‌‌ این چنین چشمی خوشی چه نیکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام ‌‌‌ هر چه آید در نظر چشمم بر اوست
دیده بینا بمن بخشید او ‌‌‌ لاجرم من دوست می بینم بدوست
من چنین سرمست با ساقی حریف ‌‌‌ زاهد مخمور اگر در گفتگوست
صورتی بیند نبیند معنیش ‌‌‌ عاقل بیچاره درمانده بپوست
غرق دریا آب میجوید مدام ‌‌‌ بیخبر از عین ما در جستجوست

نعمت‌الله حرره مسود می
پاکبازی و آنما درست و شوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست ‌‌‌ دوست دارم هر که دارد دوست دوست
چشم عالم روشنست از نور او ‌‌‌ لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آینه گر صد ببینم ور هزار ‌‌‌ در همه آئینها چشمم بر اوست
خیز با ما خوش درین دریا نشین ‌‌‌ خویشتن را شو که وقت شست و شوست
لب نهاده بر لب جام مدام ‌‌‌ با چنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گر دو بیند تو مبین ‌‌‌ رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت‌الله روشنست چون آینه
با جناب سید خود روبروست

بشنو ای دوست این سخن از دوست ‌‌‌ بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند ‌‌‌ لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود می‌نگرم ‌‌‌ می نماید دو تو ولی یکتوست
زلف او مشک ناب میریزد ‌‌‌ مجلس ما ز بوی خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد ‌‌‌ ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار ‌‌‌ نبود دوستدار او جز دوست
نعمت‌الله که سید الفقراست ‌‌‌ میر میران به پیش او انجوست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست
بهر چه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست

اگر بکعبه روی بهوای یار بدست   وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست   تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما   ولی چو عادت آن یار نیکخوست نکوست
تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد   مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
بیا و جامهٔ جان چاک زن بدست مراد   چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر در ارستای سید
چو شانه حاصلت از غم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکی است یکیست   مالک دوسرا یکی است یکیست
بر در کبریای حضرت او   پادشاه و گدا یکی است یکیست
آینه در جهان فراوان است   جام گیتی نما یکی است یکیست
دو مگوی و دوئی بجا بگذار   تو یگانه بیا یکی است یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند   آن همه نزد ما یکی است یکیست
دردمندیم و درد مینوشیم   درد و درد و دوا یکی است یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکی است یکیست

دلها ز بان یکی است یکیست   اینچنین آنچنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو   حاصل دو جهان یکی است یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی   با همه در میان یکی است یکیست
عشق و معشوق و عاشق ایدریش   در دل عاشقان یکی است یکیست
جان و دل را باین و آن دادیم   غرض از این و آن یکی است یکیست
در خرابات مست میگردیم   ساقی و میخوران یکی است یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکی است یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکی است   نقش و حباب گرچه هزارند با یکی است
درمان درد دل چکنم ای عزیز من   از دوست میرسد همه درد و دوا یکی است
ما و شرابخانه و رندان باده نوش   فارغ ز دوسرا بر ما دوسرا یکی است
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود   دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان   معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست   بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکی است

سید ز جود خویش وجودی بینده داد
معطی نعمت الله ما و عطا یکی است

صورت و معنی درین دعوی یکی است   عاشق و معشوق ما یعنی یکی است

اگر هزاران صورتست ای نور چشم / در نظر ما را همه معنی یکی است
عاشقان مست و مجنون چند / آشکارا و نهان لیلی یکی است
گرچه بسیار است در جنت درخت / هشت جنت دیدم و طوبی یکی است

نعمت الله دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی و عقبی یکی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است / در نظر گر آب داری بی شکی است
موج و بحر و قطره از روی ظهور / گر تمیزش میکنی هم نیکی است
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار / چار باشد نزد ما ایشان یکی است
عقل اگر گوید خلاف این سخن / قول او مشنو که ابله مردکی است
هفت دریا با محیط عشق ما / جرعهٔ آبست و آنهم اندکی است
پادشاهی آمد و چندین سپاه / خود یکی باشد سپاه او لکی است

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن خانی یکی است

کار دل در عشقبازی بندگی است / بندگی در عاشقی پایندگی است
بنده فرمان و فرمان میدهیم / وین شهنشاهی ما زان بندگی است
همچو زلفش سر بپا افکنده ایم / این سرافرازی از آن افکندگی است
جان فدا کردم سر افکندم بپیش / زانفعال جوی آن شرمندگی است

گر مرا چنین نغمه دل شاد دار / کان غم عشق است و از فرخندگی است
مژده دردیم و درمان درد دل است / کشتهٔ عشقیم و عین زندگی است

سید ار جان بخشد از عشقش رواست
عاشقان را کار جان بخشندگی است

یاری که ز ملک آشنائی است / داند که قماش ما کجائی است
زاهد برمست اگر کند میل / آن میل بنزد ما هوائی است
سلطانی این جهان فانی / با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد / در مذهب عشق بی وفائی است
مائیم و نوای بینوائی / ما را چو نوا ز بی نوائی است
هستیم که غرق بحر عشقیم / این مائی ما ز خودنمائی است

مستیم و حریف نعمت الله
این نیز عنایت خدائی است

میخانهٔ دل طرب سرائیست / خوش بارگهی و خوب جائیست
گوینده سر خوشیست در وی / هر دم اوراز نو نوائیست
آراسته اند خلوت دل / گویا که سرای پادشائیست
می در قدح است و عشق در دل / آبی است لطیف و خوش هوائیست
دل جام جهان نمای عشقست / یارب که چه شخص خودنمائیست

هرچیز که دیده دید دل خواست — مشکل حالی عجب بلائی است

جامم بصدای نعمت الله
کز صحبت او مرا صفائی است

هر شاهدی که بینم با او مرا هوائی است — آئینه‌ایست روشن جام جهان نمائی است
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن — بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائی است
در گوشه خرابات رندی اگر بیابی — بیگانه‌اش مدانی او یار آشنائی است
درویش کنج عزلت او را بدار عزت — صورت گدا نماید معنیش پادشائی است
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم — خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائی است
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری — نقاش خطه چین گوید که این خطائی است

ساقی عنایتی کرد جمخانه‌ام داد
ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائی است

تن میرد و روح پاک باقی است — خواهی دریست و خواه زاقی است
تن زنده بجان و جان بجانان — که مغربیست و که عراقی است
خوش جام مرصعی است پر می — ماییم حریف و عشق ساقی است
معنی بنمود رو بصورت — این صورت و معنی اتفاقی است

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حق باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست — آئینه حضرت الهی است
نقدیست دفینه در دل ، دل — گنجینه گنج پادشاهی است
روز و شب ماست زلف و رویش — چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد — در مذهب ما همه مناهی است
دل بحر محیط و جان عالم — در بحر محیط همچو ماهی است
دل دادن و جان نهاده بر سر — در حضرت عشق عذرخواهی است

ای یار وجود نعمت الله
پرورده نعمت الهی است

دل منزل نزل پادشاهیست — دل آینه جمال شاهی است
در آینه تمام اشیاء — سری بنما بما کماهی است

دل مغرب نور ماه شاهی است
دل مشرق مهر صبحگاهی است

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است — هر ذره که بینی او را ازو جمالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست — نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد — در آینه از آن رو تمثال بی مثالی است
گیتی نمای ساقی است هر ساغری که نوشیم — عینی که دید دید سرچشمه زلالی است
از آفتاب تابان عالم همه چو سایه — غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است

عشق است جان عالم جانم فدای جانان — جانی که عشق دارد آن جان بی زوالی است

امروز یار ما سو بگذرد دی و فردا
با حال نعمت الله اینها همه محالی است

هرچه امروز حاصل ما نیست — طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیدهٔ او را — رؤیت او تو را در آنجا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم — دیده کان ندید بینا نیست
وآنکه حق را بخویشتن بیند — دیده اش در کمال گویا نیست
هرکه گوید که حق بخود دیدم — این سعادت ورا مهیا نیست
گرچه آبند قطره و دریا — قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هرکو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست — دو نفس حضرتش یک جا نیست
همچو دریا مدام در موج است — این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز — صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیدا است — دیده کان ندید بینا نیست
پیشه اری عشق شور انگیز — در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را اسم ز عشق باید جست — خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید نعمت الله جو
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست — هیچش مشمر که کو نیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم — دل را به ازین دگر دوا نیست
رندیم و مدام جان رندان — از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات — ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیال آید — نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست — مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است — در این دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست — وگر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوای ما نوای بی نوائی است — نوائی چون نوای بی نوا نیست
مرو با زاهد رعنا درین راه — که ایشان را درین ره پا بجا نیست
کسی کو کنج عشق یار دارد — بنزد عاشقان حق گدا نیست
خیال روی سید نور چشم است — دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
ما نیم صفات و صفت از ذات جدا نیست

جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
عشق است مرا چاره و این چاره مراست
هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن
چون اوست بقای همه و باقی مطلق
آدم که دمید از دم آدم خاکی
سرمست شراب ازل و جام الستیم
ما ماهی دریای محیطیم کما هی

گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
درد است دوای تو و این درد ترا نیست
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
بود آن دم ما زآن همه دم جز دم ما نیست
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
آئینه ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نماید
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ
با شکر و جان نشین ای جان من
غیر او هیچست اگر گوئی که هست
دین و عقبی و جسم و جان همه
هرچه هست از جز و کل کائنات

درد دل داریم و درمان هیچ نیست
گو نشان چو دکه کرمان هیچ نیست
زانکه صحبت با گران جان هیچ نیست
هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
العزیزان نزد رندان هیچ نیست
بلکه این مجموع انسان هیچ نیست

باوجود سید هر دو سرا
منزوی چون که سلطان هیچ نیست

بحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
پیش از این در خلوت جان غیر جانان راه داشت
دیده جانم بنور طلعت او روشن است
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن
ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز

پهلوی درد و درد صاف درمان هیچ نیست
تا بدانی با وجودش کاخ و ایوان هیچ نیست
این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
غیر نور روی او در دیده جان هیچ نیست
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست

همدم جام می و با نعمت الله حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ هست
معنی هو با تو بگویم که چیست
یک سخنی بشنو و یکرنگ باش
ما و منی را بگذار ای عزیز
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
نوش کن و باش خموش و برو

شک بوجود است و هم او هیچ نیست
هست یقینم که جز او هیچ نیست
اوست دگر این من و تو هیچ نیست
قول یکی گفتن دو هیچ نیست
گر من و ما یک سر مو هیچ نیست
هیچ نه هیچ مجو هیچ نیست
هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست

خم می آور چه کنم جام مرا / مست تر از خم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی رو که دو رو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست / مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم / التفاتم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست / هیچ رندی میان رندان نیست
ای که درمان درد میجوئی / خوشتر از درد درد درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را / تو ندانی اگر ترا آن نیست
نور چشم است و در نظر پیداست / روشنش را ببین که پنهان نیست

هر که کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هر که را درد نیست درمان نیست / هر که را کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست / نزد ما بنده مسلمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد / مرد میدان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم / هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش / هر که سرگشته و پریشان نیست
گنج دل گنجخانه عشق است / گنج اگر در دلی است ویران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست / بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست / نقشبندی او بسامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد / مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است / هست معمور و گنج ویران نیست
درد مندیم و درد مینوشیم / به از این درد درد درمان نیست
ای که گوئی که توبه از می کن / این چنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحّد در این ره بتقلید نیست / مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجودی عزیز / مقید باطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما / که از ما کسی قطره را دید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور / ولی در بطون نام تجدید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق / چه غم دارم ار عقل را عید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل / نشانی ز تقریب و تبعید نیست
موحّد هم او و موحّد هم او / جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
راهیست راه جان که نشانش پدید نیست

علم بدیع ماست که از غایت شرف / دارد معانیی که بیانش پدید نیست
عشق است هرچه هست و جز او نیست در وجود / در هرچه بنگری بجز از آنش پدید نیست
عالم منور است از آن نور و نور او / از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گشتم میان او بکنار آورم ولی / از بسکه نازک است میانش پدید نیست
مجموع کاینات سراپرده وسیع / وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
هر ذره که هست از آن نور روشن است / اینش بتو نماید و آنش پدید نیست
او جان عالم است و همه عالمش بدن / پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق ما به دکان سعید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

آن دو که غیر او احد نیست / اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیده احولی دو بیند / چشمش بنگر که بی رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد / هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند / نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هرکه او را درد نیست / و آنکه خود دردی ندارد مرد نیست
نزد پیر دردان کو ز نهار درد / دشمنست آن دوست کو همدرد نیست
با لب و رخسار و چشم مست یار / حاجت نقل و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او / دربدر گشتیم و از وی گرد نیست

درد پیر زمان ما را از یقین
غیر سید دیگری در خورد نیست

جان ندارد هرکه جانانیش نیست / گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او / هست او زاهد ولی آنیش نیست
کفر زلفش گر ندارد دیگری / کی بود مؤمن که ایمانیش نیست
بی سر و سامان شدم در عاشقی / ای خوش آن رندی که سامانیش نیست
ساغر می گرچه دارد جرعهٔ / همچو خم ذوق فراوانیش نیست
هر دلی کز عشق او شد دردمند / غیر درد درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان من است
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست / دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بیخویش کن / کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش / چون گلی بیخار نبود نوش هم بی نیش نیست

گوهر از شمس زر روشن دریادل طلب — زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه او — کاندر آنحضرت مجال کفر و دین و کیش نیست
طالبا گر عاشقی از دین و دنیا درگذر — روز امروز است و عاشق هر دو را اندیش نیست

بیش از این از سیم و زر با نعمة الله دم مزن
کاین زر دنیای تو جز زر دروئی بیش نیست

هر که را عشق نیست ایمانش نیست — مرده می شمر که جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد — عاقل از ذوق عاشقانش نیست
غرق دریای عشق او ماییم — لاجرم بحر ما کرانش نیست
اگر پرسی نشان او از ما — غیر نامی دگر نشانش نیست
در میان و کنار مجوئی — جز خیالی از آن میانش نیست
جام می را بگیر و نوشش کن — کاین معانی جز از بیانش نیست

نعمة الله هر که مایه اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

عشقبازی و عشق بازی نیست — عشقبازی بعشوه سازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر — حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله ایست دلسوزی — به از این ساز کرنوازی نیست
کشته عشقم و در این دوران — چون من و او شهید و غازی نیست

حال مستی ما ز رندان پرس — محرم راز ما مجازی نیست
خرقه کان بمی نمی شویند — در بر عاشقان نمازی نیست

نعمة الله رند سرمست است
عشقبازی او ببازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست — عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق درد و درد میجویند مدام — عشق را با صاف و درمان کار نیست
عشقبازی کار بیکاران بود — هیچ کار عشقبازان کار نیست
عشق را با می پرستان کارهاست — عشق را با غیر ایشان کار نیست
عقل میبندد خیال این و آن — عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخمور است و ما مست خراب — زاهدش در بزم رندان کار نیست

نعمة الله باده مینوشد مدام
با کس او را ای عزیزان کار نیست

او با تو و تو از او خبر نیست — جز عین یکی دگر نیست
نقشیکه خیال غیر دارد — صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت دوست معنی ماست — بس معتبر است و مختصر نیست
در بحر گهر بود و لیکن — چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیا و بنشین — زان گوشه مرو که ره بدر نیست

ما خرقهٔ خویش پاک بشستیم
از هستی ما بر او اثر نیست

خیر البشر است سید ما
گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتر ز ساغر می همدمی نیست
بهتر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز
که حیاتی به ازین یکدم نیست
میخورم جام غم انجام بذوق
شادمانم ز جهانم غم نیست
عشق میبازم و می مینوشم
دارم این هر دو و هیچم کم نیست
می مستی که مرا در جام است
در خم خسرو و جام جم نیست
جام جم در نظرم هست مدام
زان سبب دیده دمی بی نم نیست

رند سرمست خوشی چون سید
جستیم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست
می که مینوشد جز آنجا جام نیست
کی بیابد نیک نامی در جهان
هر که او در عاشقی بدنام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت
جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته اند
پخته داند کاین سخن با خام نیست
صبحدم میکشد سرمستی بمن
بامداد عاشقان را شام نیست
در خرابات مغان مستان بسی است
همچو من مستی در این ایام نیست

نعمة الله جام می بخشد مدام
خوشتر از انعام او انعام نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
گر جان عالم است که با ما قریب نیست
گوئی رقیب بر سر کویش مجاور است
لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
دردی درد نوشم و با درد دل خوشم
دردم دوا است حاجت خواجه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطرهٔ که در نظر ما کند گذر
چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب نیست
زنار زلف اوست که بستیم بر میان
در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحر است طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
دی برفت و میرود امروز و فردا چاره چیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودا میپزد
هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره چیست
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم
گر ببخشد ور نبخشد بیکسان را چاره چیست
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره چیست
این شراب مست ما از وصل خوشتر بود
ذوق خوردن گر کسی را نیست ما را چاره چیست
سر بپای خم نهاده ساکن میخانه ایم
عیب ما جاهل مکن یارا ز ما را چاره چیست
نعمة الله در خرابات است و با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریاییم و هر دو غیر آبی نیست بیش
در میان ما و او جز ما حجابی هست بیش

در خرابات مغان هستند سرمستان ولی / همچو من رند خوشی مست خرابی هست بیش
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم / خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست بیش
نیست مستی غیر آن سلطان بی همتای ما / ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست بیش
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است / در نظر پیداست غیر آفتابی هست بیش
عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری / اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست بیش

نعمة الله این سخن از ذوق میگوید مدام
اینچنین مستانه قولی در کتابی هست بیش

لطف آن سلطان ما را آشنائی هست بیش / در دو عالم غیر این یک پادشائی هست بیش
هست عالم سایهٔ آن آفتاب حسن او / اینچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست بیش
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا / در همه لشکر که او بینوا ئی هست بیش
دردمندانیم و می نوشیم درد درد دل / غیر این شربت دگر ما را دوائی هست بیش
بر در میخانه با رندان مجاور گشته ایم / در جهان خوشتر از این دولتسرائی هست بیش
کشته او را حیات جاودانی نیست هست / عاشقان را غیر از این دیگر بقائی هست بیش

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آئینهٔ گیتی نمائی هست بیش

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست بیش / خوشتر از نقش خیال او خیالی هست بیش
در لب او چشمهٔ آب حیاتی نیست هست / اینچنین سرچشمهٔ آب زلالی هست بیش
مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور / عاقل مخمور را اینجا مجالی هست بیش
خدمت سلطان ما در هر جمالی بر کمال / با جمال حضرتش کس را کمالی هست بیش
روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب / آفتاب دولت او را زوالی هست بیش
هستی ما از وجود آن یکی نیست هست / در دو عالم غیر از این ما را مآلی هست بیش

سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست بیش

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست بیش / عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست بیش
صبغة الله میدهد این رنگ بی رنگی بما / خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست بیش
عاقلان با یکدگر هر دم نزاعی میکنند / عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست بیش
زاهد مخمور مستان را ملامت می کند / بی تکلف همچو او بی عقل دنگی هست بیش
بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما / بهوای عشق او در کوه سنگی هست بیش
دل بدنیا داده ایم ابروئی با قشیم / در محیط عشق او جز ما نهنگی هست بیش
پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی / همچو آن سلطان بر سلطان لنگی هست بیش

عاشقانه در میان ماه رویان نشسته ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست بیش

هر کجا جامی است بی می هست بیش — هر که مستان هست بی وی هست بیش
یک جمال وصد هزاران آینه — در دو عالم غیر یک شی هست بیش
نارنی بشنو ای جان عزیز — ناله چون ناله نی هست بیش
کشته عشق است زنده جاودان — زنده مانند این حی هست بیش
رند سرمست این است از بیش و — جام می را نوش تا کی هست بیش
اینهمه رفتند در راه خدا — در چنین ره نقش کی هست بیش

نیست همچون نعمة الله ساقی
همدمی چون ساغر می هست بیش

در دل ما غیر دلبر هست نیست — هیچ ازین میخانه خوشتر هست بیش
مجلس عشق است و مست خراب — جای مخموران برادر هست بیش
بر سر دار فنا بنشسته ایم — این چنین سردار و سرور هست بیش
عشق سلطان است و ملک دل گرفت — مثل او در بحر و در بر هست بیش
غیر آن یکتای بی همتا دگر — بر سر بر هفت کشور هست بیش
این چنین قول خوشش مستانه — باز گو در هیچ دفتر هست بیش

سید ما ساقی سرمست ماست
همچو او ساقی دگر هست بیش

هیچ کس بی نعمة الله هست بیش — قیس تل نه خالی از شه هست بیش

برور در میخانه مست افتاده ایم — همچو ما در هیچ درگه هست بیش
ماه من روشن شده از آفتاب — بر سپهر جان چنین مه هست بیش
عاشق و مستیم و جام می بدست — عاقل مخمور اگه هست بیش
کل شی هالک الا وجهه — اینچنین وجهی موجه هست بیش

برور گر یا پس سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست بیش

زاهدان را ذوق رندان هست نیست — رند را میلی بر ایشان هست بیش
در دل ما مهر دلبر هست هست — جان ما جز عشق جانان هست بیش
یوسف گل پیرهن آمد بباغ — این چنین گل در گلستان هست بیش
هر که دارد هر چه دارد آن اوست — هر چه هست و بود بی آن هست بیش
گنج او در کنج ویران نیست هست — خازن آن غیر سلطان هست بیش
درد نوشش دردمند عشق او — خاطرش با جان درمان هست بیش

هیچو سید رند سرمست خوشی
در میان می پرستان هست بیش

روح ما در روح اعظم فانی است — در حقیقت خدمتش هم فانیست
گرچه آدم باقی است از وجه حق — هم بوجهی همچنین آدم فانیست
جام جم فانی است نبود این عجب — ای عجب بنگر که هم جم فانیست

ایکه گوئی فوت شد شادی ما
گردمی با جام می همدم شوی
قطره و موج و حباب و جام و می
شبنمی بودیم ما چون آفتاب
هرچه باشد غیر او فانی بود
گر بوجهی اسم اعظم اسم او است
دیگری را کی بود خود دار و گیر
ما همه فانی و او باقی بخود

غم مخور زیرا که هم غم فانی است
دمبدم در غیر آن دم فانی است
نزد ما این جمله در هم فانی است
خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
اوست باقی سور و ماتم فانی است
در بها اسم اعظم فانی است
اندر آن میدان که رستم فانی است
بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است
منبرش خاک درش مسند سلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز
شهر وجودم تمام بنده فرمان او
کفر سر زلف او رونق ایمان من
لیلی صاحب نظر واله مجنون او

شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
جمله اقلیم دل مملکت جانی است
رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
عاقل و عشق او غایت نادانی است

دوش درآمد ز در دلبر سرمست گفت
عاشق یکتای من سید ثانی است

شادمانم زانکه غمخوارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم
در خرابات مغان مستم مدام
گلشن عشق است جانم جاودان
نقش میبندم خیالش در نظر
جان فروشم بر سر بازار عشق

دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
دوستدارم چون وی یارم وی است
مخمورم می چونکه خمارم وی است
بلبل سرمست گلزارم وی است
نور چشم و عین دیدارم وی است
میکنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار
نعمت الله شاه و سردارم وی است

هرچه بینی جمله آیات وی است
ساقی ما می با بخشد مدام
نور چشم ما نماید او با او
چیست عالم سایبان پادشاه
عشق او رخ مینهد فرزین برد
خوش خیالی نقش می بندیم ما
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
عارفی کردم ز غایت میزند
نعمت الله پادشاهی میکند

علم او آئینه ذات وی است
ذره و خورشید جامات وی است
عین او باشد که مرآت وی است
جزو و کل مجموع آیات وی است
عقل شطرنج باز شهمات وی است
در نظر ما را خیالات وی است
قول او بشنو که طامات وی است
راست میگوید که غایات وی است
در همه عالم ولایات وی است

هر کجا گنجی است گنجی در وی است
گنج هر ویرانه‌ای گنجی کی است

خوشش حبابی پر کن از آب حیات　　جام ما این است و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او　　ورنه بی او جمله عالم لاشی است
نائی و نی هر دو همدم آمدند　　عالمی رقصان از آن بانگ نی است
عشق سلطان است در مصر وجود　　عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری گر بشکند اندیشه نیست　　ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هر که محو شد به عشق
گو ز خود میجو که دائم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است　　جام می بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او　　هرچه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود　　بی وجودش ما سوی الله لاشی است
صوت نائی میرسد ما را بگوش　　دیگران گویند آواز نی است
نوش کن آب حیات معرفت　　تا بدانی زنده دل از وی حی است
جام را بگذار و خم می بجو　　همت عالی بر آن خم می است

آفتاب است او و سید سایه‌اش
هر کجا او میرود او در پی است

گنج دل گنجینه عشق وی است　　این چنین گنجینه بی گنجی کی است
هرچه بینی در خرابات مغان　　نزد ما جامی لطیفی پر می است
عالمی را عشق می بخشد وجود　　بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتاب است او و عالم سایه بان　　هر کجا آن میرود این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت　　تا بدانی عین ما کز وی حی است
سر نائی بشنو از آواز نی　　گر دم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی
نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست　　از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم　　وز عقل ولی شکایتی هست
چه قدر رسد چه جای علم است　　ما را از خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست　　آری که ورا حکایتی هست
این بحر محیط بیکران است　　تا ظن نبری که غایتی هست
جانان بستان و جان رها کن　　زیرا که در آن کفایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله
کز ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت　　بنوا جان بینوا بنواخت

در خرابات ساقی سرمست … درد ما را بصد دوا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را … پادشاه است وین گدا بنواخت
میتوازد بلطف عالم را … دل این خسته بارها بنواخت
همه مبتلای بلای او بودم … چاره کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیر در سرای وجود … پنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق
نعمة الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت … ساقی سرمست ما را نواخت
صاف درمان است و درد دل … درد دردش جان بود دردا نواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت … این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند … از کرم او جمله اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده اند … خاطر یاران ما را تا نواخت
کرده میخانه سبیل عاشقان … بینوایان را چنین خوش وا نواخت

نعمت الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بیهمتا نواخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت … رازق رزق بندگانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آورد … همچو جان در بدن روانم ساخت

حکم میخانه ام عطا فرمود … ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجمال خودم مشرف کرد … مونس جان بیدلانم ساخت
دنی و آخرت بمن بخشید … واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق … گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را امام نعمت الله کرد
سید ملک انس و جانم ساخت

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت … بوی خوشش را چو یافت دیر نه زود دم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس جان برفروخت … در دل مجمر برآ ز دود چو عود دم بسوخت
تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت … عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت
کیفیت جام می همدم ما بود دوش … از دم دلسوز ما سوخت و بودم بسوخت
آتش سودای او کرد دکانم گرفت … جمله قماشیکه بود مایه و سودم بسوخت
ملک فنا و بقا جمله براند ختم … چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته همچو من در همه عالم مجوی
کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت … شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت
از دم گرمم بعالم آتشی خوش در فتاد … هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
عشق جانان آتش است و جان من پروانه … منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت

عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی / از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم / آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
ز آه دلسوزم که آتش میفشد در این و آن / جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

کشتهای نعمت الله مینوشتم در کتاب / در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت / باز زرین بال عقلم پر بسوخت
شمع عشقت آتشی در ما فکند / عود جانم در دل مجمر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم / عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر / خویش را افروخت و مرا خوشتر بسوخت
غیرت عشق تو بر زد آتشی / هر چه بود از غیر خشک و تر بسوخت
غرقه بحر زلالیم ای عجب / جان ما از تشنگی در بر بسوخت
تاب نور آفتاب مهر تو / شد پدید و مومن و کافر بسوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد / آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

گرچه عالم سوخت از عشقش ولی / همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت / سرآب از سراب نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز / وصل او را بخواب نتوان یافت

رند هرگز بمخالفه نرود / در جهان جا شراب نتوان یافت
همه عالم چو ذره او خورشید / ذره بی آفتاب نتوان یافت
این چنین دلبری که ما داریم / در جهان بی حجاب نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات / این سخن را جواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما / رند مست خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت / سرآب از سراب نتوان یافت
بحجابات و خلق میگویند / حضرتش بحجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد / به از این بحر و آب نتوان یافت
ما بشب آفتاب می‌بینیم / گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد / بحسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس / کز خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما / رند مست خراب نتوان یافت

بسخن وصل یار نتوان یافت / بخیالی نگار نتوان یافت
از میان تا کناره نکنی / آن میان و کنار نتوان یافت
بی زمستان سرد و آتش دود / لذتی از بهار نتوان یافت

می خمخانه در سرای حدوث　　جرعه‌ای خمار نتوان یافت
تا نگردی مقرب سلطان　　بر در شاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف سرمستی
اندر این روزگار نتوان یافت

بیدرد دل ار دوست دوا نتوان یافت　　پر گنج فنا کنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیائی　　رندان سراپرده ما را نتوان یافت
تا نیست نگردی تو ازین هستی موهوم　　خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آئینه دل تا نبود روشن و صافی　　حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائی است می و کوی خرابات　　خود خوشتر ازین آب و هوا را نتوان یافت
درویش فقیریم و ازین وجه غنیمیم　　بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت

چشمی که نشد روشن از آن دیده سید
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت　　هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی　　ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی جام شراب و عشق ساقی　　نتوان کامی درین جهان یافت
هر زنده دلی که کشته اوست　　چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوش کردیم　　دل از همه دردها امان یافت

عمریست که مخمور می عشق　　هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکسته من　　گنجی است که جان من عیان یافت
زاهد از بر ما کناره گرد　　تا ساغر باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله
بزمی به از این کجا توان یافت

جانم از درد دل دوائی یافت　　درد نوشید از آن صفائی یافت
بی نوا بود جان مسکینم　　از عطای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان　　تا که از کنج دل گدائی یافت
درد دل هر که برد بر در او　　آن قماشش بجو بهائی یافت
دیده هر که نور رویش دید　　در همه آینه لقائی یافت
دل بمیخانه رفت خوش بنشست　　خوش مقامی و نیک جائی یافت

نعمت الله ز خویش فانی شد
جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت و جانان باز یافت　　ترک یکجان کرد و صد جان باز یافت
بست زناری ز کفر زلف او　　مو بمو اسرار ایمان باز یافت
خویش را در عشق او گم کرده بود　　تا که از لطف خدا آن باز یافت
درد درد عشق او بسیار خورد　　لاجرم در درد درمان باز یافت

گنج او در کنج دل محبت جان	گرچه مشکل بود آسان باز یافت
گرد میخانهٔ هستی گشتی مدام	یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدستش اوفتاد
سید سرمست مستان باز یافت

جان بخلوتسرای جانان رفت	دل سرمست سوی مستان رفت
آفتابی به ماه رو بنمود	گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم	توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش	در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویشش نیافت	ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد	از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله ز عشق سید شد
پادشاهانه پیش سلطان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت	جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چه توان کرد	در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم	دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد	گوئیا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه	لاجرم چون برفت آسان رفت

نور

نور چشم است و در نظر پیداست	گرچه از چشم خلق پنهان رفت

نعمت الله جان بجانان داد
عاشقانه به بزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت	ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطره آبی بدریا در فتاد	چون توان کردن چنین افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود	بند را از پای خود بگشاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل	تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام وی است	در زمانی ماه روئی زاد و رفت

بنده بود و بندگی کردی مدام
سید ما بنده شد آزاد و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت	سر بپای خم می بنهاد و رفت
بیخیانت او امانت را سپرد	عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کرد گرد	داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت	ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هر که او با ما درین دریا نشست	در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید	وصل یار چون یافت شد دلشاد و رفت

(مطلع)

لطف سید بنده خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت   بر در میخانه مست افتاد و رفت
سید ما بنده خاص خداست   گوئیا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید   عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که او معدوم گشت   یاد داد و عمر خود برباد و رفت
برقعی از جسم و جان بربسته بود   بند برقع را ز رو بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست خراب   سر بپای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنود   زنده دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیئ هالک الا وجهه   خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنید
تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت   بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب   آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی   گرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست خراب   سر بپای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن   رخت را بربست از بغداد و رفت

عارفانه در جهان صد سال بود   نه چو غافل داد جان بر باد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت   رو بخاک راه او بنهاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار   عاشقانه ناگهی افتاد و رفت
بر سر کویش رسید و سر نهاد   بند را از پای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم   گرد روی چون نگاری شاد و رفت
زنده جاوید شد ای جان من   گرچه میگویند او جان داد و رفت
آمد اینجا و غم عالم نخورد   زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گرد و خاک ما روان بر باد رفت   بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد   لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما   عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد   یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان   روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داد بخشد هرچه او بخشد بما   تا نپنداری بما بیداد رفت

کردمی بی سید خود بوده ام
حسرتی دارم کان بیاد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت / آمد و در حال ما گردید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما / دل ربود و سر ز پا پیچید و رفت
جان ما را گر زمان دلشاد کرد / حال ما را گر زمان وا دید و رفت
عمر ما بود و روان از ما گذشت / گفتمش تا این دمی نشنید و رفت
گرچه با جان منش پیوندهاست / پیوندها خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا ارشاد کند / رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گوشه از دوستان گزید و رفت

در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت / راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم / که ازین جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب / دردمندانه بامید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد / بی سر و پا بسر دار فنا باید رفت
عارف از آنکه بمیخانه رود یا مسجد / هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شو که طریقت این است / تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت
نعمت الله سوی کعبه روانست دگر / عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

رند سرمست از جهان خواهیم رفت
فارغ از نام و نشان خواهیم رفت

رخت خود را تا کناری میکشیم / ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بنده کی خواجه مرد / ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید بما / عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
عارفان رفتند ازین عالم بسی / ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود / زنده دل از آنکه جان خواهیم رفت

ما ز ازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت / دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
بار زنار سر زلف بتی خواهم بست / من سودازده در دام بلا خواهم رفت
کنج در گوشه میخانه سرمستان است / از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سر دار فنا دار بقا می بخشد / عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
میروم تا سر ارد با دست خراب / بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که مگر خاک در او گردم / میل دارم که چو بادی بهوا خواهم رفت

ایکه گوئی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت	عشق درآمد ز عقل زچار رفت رفت
عشق خیالی که داشت هیچ حقیقت نداشت	بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
عمر بباد هوا داد در این گفتگو	سیل صوابی نکرد در خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد	عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت
هرکه بدریا فتاد نام و نشانش مجو	بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت
جام حبابی پر آب گر شکند نوش نوش	معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت	چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
از بلای عشق آن بالا همی نالیم ما	مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد	اختیاری نیست ما را کی بود دریا گرفت
عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست	مرد عاقل کی کند بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات فنا خوش گوشهٔ بگرفته‌ایم	گر بقا خواهی همین جا بایدت ماوا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود	لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت

هرکسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت الله دامن یکتای بیهمتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت	چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم	نرگسش عین عنایت از سر ما وا گرفت
چشم ما پر پرده دیده خیالش نقش بست	خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت
روضه رضوان نجوید میل جنت کی کند	هرکه در میخانه ما همچو ما ماوا گرفت
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم	گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود	لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جهانی همچنین مانده ایم
بندگان را کی رسد بر شاه بیهمتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت	اینچنین نور خوشی در جای خود ماوا گرفت
سوخته میخواست تا آتش زند در جان او	از میان سوختگان خجسته‌ای ما را گرفت
عقل مخمورات و ما مست خراب افتاده‌ایم	در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند	ترک سرمستی درآمد این ولایتها گرفت
مبتلائیم و بلا را مرحبائی میزنیم	زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده	چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در سرابستان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت	خانه خالی دید از آن ماوا گرفت
عاشق مستیم و در کوی مغان	عاقلان را کی بود بر ما گرفت

هرکسی دستی و دامانی دگر … دست ما دامان یکتا گرفت
مبتلاییم و بلاجوییم ما … از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد … لاجرم هم گرد و جان دریا گرفت
عشق اگر ره را غلط کرد و برفت … کی کند پیدا بنا بینا گرفت

سید ما از همه عالم برید … درگه یکتای بیهمتا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت … بعد از آن در جمله اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان … محتسب را کی رسد بر ما گرفت
آن دل سرمست این دیوانگان … مو بمو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدم محبت از آن … عشق آن معشوق ما را گرفت
کهنه مستانهٔ ما فاش شد … در خرابات مغان غوغا گرفت
خوش بلائی می کشیم از عشق او … کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمت الله از همه عالم برید … درگه یکتای بیهمتا گرفت

چشم مستش گوشهٔ از ما گرفت … گوئیا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید … کنج خلوتخانه تنها گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال … دیگران را کی بود بر ما گرفت

بر امید وصل او جان عزیز … رفت و بر خاک درش ما وا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان … سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل … زان بلا این کار ما بالا گرفت

نعمت الله رفت از عالم ولی … دامن یکتای بیهمتا گرفت

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت … عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست … ذوق ما خواهیت راه مغان باید گرفت
ترک سرمست است عشقش غارت جان میکند … ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت … هرچه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
دُرد دردت گر دهد چون صاف در جان نوش کن … ور دهی صافی دهد در دم روان باید گرفت
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم … ور تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

گفتهٔ سید ز جان بشنو که میگوید ز جان … اینچنین قول خوشی از شرکان باید گرفت

سید ما بر درش ما وا گرفت … گوشهٔ در جنت المأوی گرفت
خاطر ما در خرابات مغان … پیش مقامی یافت آنجا جا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او … زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان … سو بسوی ما همه دریا گرفت

عقل رفت و یار مخموری گزید … عشق تو سرمست آمد و ما را گرفت
هر چه میگویم میگوید بگو … دیگری را کی رسد بر ما گرفت

نعمت الله سر بپای او نهاد
دست او و یکتای بیهمتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت … جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشی است که جان را بسوخت … داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال … بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده بخواب … شکرانه تمام دلم را بجان گرفت
پیران روزگار چو می نوش میکنند … با محتسب بگو که مکن بر جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست … دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت

سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود آن کنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت … مهر رویش جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش … آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد … روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون خیال او بنمود … بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش شمع عشق رخسارش … جان پروانه جهان بگرفت

دل ز جان سر بپای عشق افکند … دامن یار مهربان بگرفت

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت … از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه که ما گفتیم … دل عاشق بجان روان بگرفت
هر کجا عارفی است در عالم … این معانی از آن بیان بگرفت
مطرب ما ترنمی فرمود … خرقه جمله عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته ام بکنار … او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما … دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت تخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت … تخت دل ملک جاودان بگرفت
برگرفت آتشی و در ما زد … سوخته بودیم و در زبان بگرفت
آفتابش چو برکشید علم … چتر عالم بسایه بان بگرفت
عشق صاحب قران جهانگیر است … شاه صاحبقران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد … حکم معنی از آن نشان بگرفت
دل ما را فکند در آتش … دود دل دامنش از آن بگرفت

نعمت الله بذوق گویا شد
نقش ملک جاودان گرفت

معنئی او نموده در صورت
چشم ما تا جمال معنی دید
ذره ذره چو نور می بینیم
باده مینوش و جام را دریاب
هرچه بینیم صورت عشق است
چونکه معنی ماست صورت او

نه بیک صورتی بهر صورت
معنیش بینند و دگر صورت
آفتابی بود قمر صورت
معنئی بین و مبین نگر صورت
لاجرم عاشقیم بر صورت
نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما
نعمت الله نموده در صورت

چشم نور معنی دیده جمال صورت
هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید
جام جهان نمائی کرد و تو نماید
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده
خوش لذتی که دارند جان و دلم الهیه
خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو
معنی و صورت ما باشند نعمة الله

در آینه نموده نقش خیال صورت
معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت
تمثال بیمثالش باشد مثال صورت
که بدر مینماید گاهی هلال صورت
جان در هوای معنی دل در وصال صورت
سیراب کرده ما را آب زلال صورت
می بین جمال معنی بنگر جمال صورت

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت
جان فدا کن بی محابا گر وصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود
بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب

بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جمشید از روی نعمة الله نوش کن
همدم ما شو می گر ذوق رندان بایدت

هرکه بدبازی کند بدباز گردد عاقبت
گرچه بی سازاست ساز مطرب عشاق ما
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم
عاشقی کو پیش معشوقی نیازی می کند
هر که او در سایه فر هما ماوا گرفت
عقل مخمور است و دردسر برندان میدهد

ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
گر نوا زد ساز ما با ساز گردد عاقبت
خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
هیچ می داند که او غماز گردد عاقبت

سید از بنده تیزی گر کند صاحبدلی
درمیان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من ز ولای تو رسیدم بولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جان است
عمریست که تا منتظر دولت وصلم
سری است مرا با تو که با کس نتوان گفت
ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی
عشقی است مرا محرم و عشقی بکمال است

تا جان بودم روی نتابم ز ولایت
جان را چکنم گر نبود ذوق بلایت
با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت
ترک می و ساقی نکنم من بحکایت
دردی است مرا همدم و دردیست بغایت

در کوی خرابات مغان مست و خرابم
همصحبت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستم بسلامت
خوش خانهٔ امنی است بیائید و ببینید
زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت
شخصی که ازین مجلس ما روی بتابد
گر زاهد محجور مرا قدر نداند
هر ذره که چون بتو خورشید نماید
خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست
اعیان چو همه صورت اسمای الهند
گر بندهٔ سید شوی ای زیر حریفان

سر حلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
مستان همه خوش امین و یاران بسلامت
نه یک دو سه روزی بروم تا بقیامت
جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
بسیار عزیزم بر رندان بکرامت
روشن بتوان دید نظر کن بتمامت
می نوش و غنیمت شمر آن جام مدامت
نامی طلب ای خواجه که نامی است بنامت
سلطان جهان باز شود تکیه غلامت

رقی بسلامت بسلامت
امید که آئی و من آیم بسلامت

سر در قدمت بازم و جان را بسپارم
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را
دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی
هرچند ملامت که کند عقل ز عشقت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد

دست من و دامان تو تا روز قیامت
ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت
یابم حیات ابدی باز پیامت
عاشق نرود از سر کویت بملامت
مرغیست مبارک که فتاده است بدامت

جانا نظری کن که منم بندهٔ سید
تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
تو میر خراباتی و من مست و خرابم
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
بر خاک درت هر که نشیند نتوان یافت
گر دل نفسی نقش خیال دگری دید
از خال لبی دانه و از زلف کشی دام

رندان نگریزند ز مستان بملامت
رندانه درین هفته بیایم بسلامت
دست من و دامان تو تا روز قیامت
در صدر خرابات بصد عز و کرامت
جان پیشکشت میکنم اینک بغرامت
مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش کن ای سید رندان مدامت
شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات ... سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات
هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی ... ما را نبود کار بجز کار خرابات
سر حلقهٔ رندان سراپرده عشقیم ... همصحبت با خدمت خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانه معنی ... از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشاق کلامم ... حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه ... دیار نمی گنجد در دار خرابات

ایام بکام است و حریفان بمرادند
ما زنده گی سید سردار خرابات

مائیم و می و صحبت رندان خرابات ... سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات
میخانه ما وقف و سبیل است برندان ... جاوید بفرموده سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم ... دل داده و جان نیز بجانان خرابات
خوانی است خرابات نهاده بر رندان ... خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان ... جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
ذوقی که دم است بعالم نتوان گفت ... این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات شه سید نعمت
ما سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات ... که صفاتش می نماید گاه ذات

عارفی چون او در این عالم که دید ... جمع کرده ممکنات و واجبات
او بقا و باقی و ما با بقی باو ... عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که دو ... تو یکی میگو مگو آن ترهات
درد درد دلش درد مندانه بنوش ... زانکه درد درد او باشد دوات
میکنم علم معانی را بیان ... کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید سیدی در کائنات

عمر بی او که بسر آری هیچ ... جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او ... بعدم میروی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش می بندی ... گر نه آن نقش او نگاری هیچ
یار گر جور یار بگریزد ... باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق میباز و جام می مینوش ... به از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد ... آدم ار ضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف و رندان مست
گر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ ... زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضر و هوای چشمه آبحیات و ما ... نبود بغیر زلال وصالش حیات هیچ

ای جان همیشه شادی تو باد در دل   وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچ است این جهان و تو دل را در او مپیچ   وین هیچ پیچ پیچ مجان بیات هیچ
در حضرتی که بزرگ روحانیان قدس   جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصه ممالک او هر دو کون پست   با ملک کبریائی او کائنات هیچ

سید تو جان ببار بعشقش که غیر او
شایسته نیست در دو جهان خونبهات هیچ

انجنان فوقانی نهان در هر صفت پیدا بود   جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم خورشید تمام   همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است   بحر میداند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب   ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم   هر یکی در ذات خود یکتای بیهتا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن   حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور
جنت است و هم اگر باید بهشت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود   مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه   نور او زان نور مه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد   همچنان مست است و شیدا تا بود

ما ز دریائیم و دریا عین ما   این کسی داند که او از ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور   مجلس ما جنت المأوا بود
چشم عالم روشن است از نور او   دیده بیند که او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
لاجرم یکتای بی همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود   این چنین سرچشمه اینجا بود
میرود آبی روان بر روی ما   سو بسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه در حضرتند   در همه آئینه او پیدا بود
روی او بینند بنور روی او   هر که او را دیده بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما   ما با بیند کسی کاز ما بود
اسم اعظم چون صفات ذات است و   جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شیئی بی نعمت الله نیست
نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود   آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما   عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او   دیده بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن و هر ذره   در نظر چون ماه خوش سیما بود

در دو عالم هرچه آید در نظر — حضرت یکتای بیهمتا بود
دل بمیخانه کشد ما را مدام — میل رند مست با ماوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بیجای ما هرجا بود

هر که چون ما غرقهٔ دریا بود — واقف اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هر که آن یکتا شناخت — عارف یکتای بی همتا بود
مجلس عشق است و مست خراب — صحبت رندان ما اینجا بود
دل بمیخانه کشد عیش مکن — میل دل دایم سوی ماوا بود
مبتلاییم و بلا را طالبیم — چون بلای خوش از آن بالا بود
چشم ما روشن بنور روی اوست — این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند سرمستی خوش است
گرچه با شها بود تنها بود

هر کرا ذوقش بسوی ما بود — همچو ما غرقه در این دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ بیند که او بینا بود
گفت کنزاً گنج اسمای وی است — مخزن آن جمله اشیا بود
هرچه بینی مظهر اسمای اوست — کون جامع جامع اسما بود

جام و سبو باهم گر باشد مدام — این چنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذرهٔ بیضا بود — صورت و معنی جدّ ما بود
بنده خوانندش ولیکن سید است — موج گویندش ولی دریا بود
نکته از موج و دریا گفته ایم — این کسی داند که او از ما بود
قول ما از عالم سفلی مجو — این سخن از عالم بالا بود
سر بباز در سر کویش بعشق — در سر هر کس که این سودا بود
نور چشمی در نظر پیدا شده — کی ببیند هر که نابینا بود

در گلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
چشم عالم روشن است از نور او — روشنی چشم مردم آن بود
باطن او در همه ظاهر تر است — این چنین پیدا و پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات — هر دو را می بین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر مستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمهٔ حیوان بود
گنج دل گنجینهٔ معمور اوست گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
درد دردِ عشق او را نوش کن زانکه دردِ درد او درمان بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان هر کسی کو عاشق جانان بود
نور چشم است از همه پیدا تر است تا نپنداری که او پنهان بود
هر که بینی دست او را بوسه ده زانکه دست او ازان دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بجانان تن بی جان بود خوش نباشد جان که بیجانان بود
گنج دل گنجینهٔ عشق وی است آنچنان گنجی در این ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر روشنی دیدهٔ ما آن بود
آفتابست او و عالم سایه بان این چنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین زانکه اینجا بحر بی پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
دیدم و ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود لاجرم دایم چنین حیران بود

چرخ میگردد بعشقش روز و شب همچو این درویش سرگردان بود
خود گدائی را کجا باشد مجال اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی دردِ او مدام زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سرمستان بود در همه عالم ازان رستان بود
دست ما و دامن او بعد ازین خوش بود دستی که زآن دستان بود
روضهٔ ما جنت پر حوریان بوستان شیخ شیشتان بود
چشم ما تا دید آبرو ازآن در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات شاید ار گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد جان عاشق زنده ازجانان بود
گر خرابست خانهٔ ما باک نیست جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم آن نمیگویم و لیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمة الله میر سرمستان بود

کفر زلفش رونق ایمان ماست / کفر کی باشد که ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام / دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی نشانی ایتی در شان اوست / شان او نام و نشان او بود
موج دریائیم و دریا عین ماست / هرچه ما داریم ..... آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان / در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفته سید بخوان
کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود / این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آئینه یکی چون رو نمود / دو نماید آن یکی نی دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاک / کار ما پیوسته شست و شو بود
جام می در دور میگردد مدام / خوش بود آندم که همدم او بود
آینه گرچه دو رو باشد ولی / در دو رویش روی او یک رو بود
یک سر موئی نمی یابی از او / تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب پیدا شده
شاه ترکستان برش هندو بود

هرچه اید در نظر چون او بود / عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی / گرچه آن یک اسم رسمش دو بود

جان بی جانان تن بی جان بود / خوش بود جائی که با جانان بود
دردمندان را دوا درد دل است / اینچنین دردی مرا درمان بود
عشق را خود با سر و سامان چکار / کار عاشق بی سر و سامان بود
هر که او پابسته زلف بتی است / همچو مو پیوسته سرگردان بود
هر کسی کاز عشق او کشته شود / او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق او گنجی و دل ویرانه / جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا
نعمت الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود / خوش بود جائی که با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود / گرچه از چشم شما پنهان بود
گنج دل گنجینه عشق ویست / جای گنجش در دل ویران بود
هر که دید آئینه گیتی نما / بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل میپرسی مپرس / این کسی داند که او را آن بود
کشته او زنده جاوید شد / پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود / خرم آن جائی که جانان او بود

گفتم این رشته گر باشد دو تو — سر بسر دیدم همه یک تو بود
جز وجود او نمی یابم دگر — با وجود او وجودی چو بود
بوی دستنبوش می آید ز دست — هر که را در دست دستنبو بود
وجه او در وجه هر یک رو نمود — آن یکی با هر یکی یک رو بود

زلف سید را می آری بدست
تا حجاب راه تو یکمو بود

چشم ما روشن بنور او بود — این چنین چشمی خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته رو برو — روشنی اینه ز آن زو بود
گر تو میگوئی که این رشته دو توست — تو غلط کردی که آن یکتو بود
قطره و دریا بنزد ما یکیست — دو نماید در نظر نی دو بود
هر که او را یافت آن وا یافته — همچو ما دایم بجست و جو بود
جود او بخشید عالم را وجود — موجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست
اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود — هر چه می بینیم از آن نیکو بود
اینه یک رو نماید در نظر — هر که او با آینه یک رو بود
غیر او چون نیست در دار وجود — چشم ما بر روی غیری چو بود

رشته یک تو چرا بینی دو تو — نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود — ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان — عقل کل در بزم ما انجو بود

سید ما در همه عالم یکیست
بلکه خود مجموع عالم او بود

هر چه ما را میرسد از او بود — چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذره — روشنش بنگر که آن مه رو بود
ما باو موجود و او پیدا بما — خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال — عاشق ار چون ما بجستجو بود
می نماید رشته عالم دو تو — در حقیقت رشته یکتو بود
سر توحید است نیکو یاد دار — هر که داند بنده را انجو بود

نعمت الله دی کشتی ازوست
این و آن بی نعمة الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود — هر چه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود — موجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهیست در تخت وجود — پیش آن سلطان ما انجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یک مو بود

هرکه او گم کرده خود بازیافت — روز و شب چون ما بجستجو بود
اتفاقی گر بخلوت باشدش — چشم ما خلوتسرای او بود

نعمت الله چون در آئینه نمود
دو نماید گرچه او یک رو بود

آینه چندانکه روشنتر بود — روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آئینه گیتی نما — در نظر صاحبدلی را گر بود
خوش سری داری و ما سرداران — بر سر دار این چنین سرور بود
گفته مستانه ما دیگر است — شعر یاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن بنور آفتاب — نور ما از این و آن انور بود
سر بپای خم می بنهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله جو که همراه خوی است
تا ترا در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود — غرقه دریای ما خوشتر بود
یک سر مو میل غیری کی کند — هر که را سودای او در سر بود
عقل را نقش و خیالی دیگر است — ذوق عشق و حال او دیگر بود
اینکه گوئی ترک غیر او بگو — هرچه فرمائی بگویم گر بود
عشق سرمست است جام می بدست — لاجرم سلطان بحر و بر بود

بازیابی لذت رندان ما — گر حریف ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود — به ازین نسبت خرقه ز محالات بود
این چنین پیر و مریدی و چنان میخانه — باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است — میخورم باده و جانم بمناجات بود
نامرادا ز در ما باز نگردید کسی — در میخانه ما قبله حاجات بود
زاهد ار جنت فردوس بجان میجوید — جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم — سخنم از سر صدق است و کرامات بود

پیر و سر حلقه ما سید بزم عشق است
قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

مشرب توحید یاران خوش بود — رند مست و ذوق مستان خوش بود
بلبل سرمستیم در گلزار عشق — صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دردی که او درمان ماست — درد دل میجو که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست خراب — ساقی ما با حریفان خوش بود
جام در دور است در دور قمر — گر بتو دوری رسد آن خوش بود
یافتم گنجینه و گنجی تمام — میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او را ایثار کرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود / برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همیشه و معشوق من همان / دیدم که اوست آن که همان و همین بود
آن نور آسمان و زمین است او نزد ما / روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو / بیند کسی که دیده او خورده‌بین بود
آئینه خداست دل پاک روشنم / زان رو بود که لایق این آفرین بود
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است / حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش / نقشی خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزینه ملک است این امانتم / بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام می است تا نفس واپسین بود

فعل عالم ظل فضل الله بود / این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه / خواه گدائی گیر و خواهی شه بود
نور می یابد قمر از آفتاب / گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سر نپیچد زین سخن / غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل بسلطانی مصر / هر که او با یوسفی در چه بود

خاک پایش توتیای چشم ماست / رند سرمستی گران درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود / نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست / طالب است آنکه بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما / لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت / گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام میبوسم / به از این همدمی و لب نبود
ماهروئی چو ترک شیرازی / در همه مصر و در حلب نبود

سیدی همچو نعمت اللهم
در عجم نیست در عرب نبود

چشم مینائی که بر او اوفتد / سر نهد بر پایش و بر رو اوفتد
هر که بر خاک درش افتد چو ما / مسکن او جای نیکو اوفتد
آفتاب است او و عالم سایه بان / نور او بر ما و بر تو اوفتد
دل بدریا داده‌ایم و میرویم / آخر این کار تا چون اوفتد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما / گر سخن با رنگ و با بو اوفتد
بر سر کوی خرابات مغان / گر رسد مستی بپهلو اوفتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست
برنخیزد هرکه با او اوفتد

گر آتش آه ما در افتد
دستی چه بود هزار دستان
افتاد بخاک و برنخیزد
در دامن ما کسیکه زد دست
دجال اگر بخر نشیند
وانکس که بصدق در نیاید

صد شاه پیک نفس بر افتد
گر دست زنیم بر سر افتد
انکو بدعای ما در افتد
هستیم یقین که کمتر افتد
آید روزی که از خر افتد
در خانه فقر بر در افتد

هرکس که ز سر نعمة الله
بر درگه او چو قنبر افتد

چشم ما اشش هر سو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی
دل چو دست و سر بپای او فکند
گر بیاید جان باو اید برم
هرکسی کو میرود در راه عشق
در هوای زلف او باد صبا
هرکه او نشست با سید می

آبروی ماست بر رو میر ود
همچو سیلا پیکه در جو میر ود
بر سر کویش بپهلو میر ود
ور رود پیوسته با او میر ود
کو برد خوش خوشش که نیکو میر ود
گشته سرگردان بهر سو میر ود
جاودان پیوسته سر جو میر ود

خون دل از دیده بر رو میرود
آبروی ما بهر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم
میرود دل بر در میخانه باز
جان بجانان ده که جانان جان تواست
در بیابان فنا مرد خدا
افتابست او و ما چون سایه ایم

همچو سیلی سوی هر جو میرود
آفرین بر وی که نیکو میرود
جان چه کار آید تورا چو میرود
میرو پا خوشش بپهلو میرود
میرویم انجا روان کو میرود

نعمت الله میرود در راه او
در پیش میرود که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود
میرود خاطر بکوی می فروشش
اگه کوئی از در دلبر برو
در طریق عشق دل چون عاشقان
میکنم خود را ملامت سالها
در هوای زلف او باد صبا

خوشش روان از دیده بر رو میرود
آفرین بر وی که نیکو میرود
کی رود دل از درش چو میرود
که بسینه که ... بپهلو میرود
عمر اگر یک لحظه بی او میرود
خوشش روان گشته بهر کو میرود

رو مپیچ از نعمة الله زانکه او
رو براه آورده یک رو میرود

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود
این چنین آب خوشی پیوسته زر رو میرود

میرود عمر عزیز من بعشق روی او
دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو میرود

دل طواف کعبه وصلش بجان جویده‌ام
در بیابان فراق او به پهلو میرود

آفتابست او و عالم سایه آن آفتاب
هر کجا او میرود این سایه با او میرود

در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ایم
تا ابد نقشی چنین از چشم ما چون میرود

یکزمانی صحبت او را غنیمت می‌شمر
زانکه این محبوب ما دیر آمد و زو میرود

بر در خلوتسرای سید ما شاهی رسید
بنده گردد از سر اخلاص انجو میرود

عقل دور اندیش هر دم جای دیگر میرود
دیگ سودایش همیشه نیک بر سر میرود

چون به بزم ما در آید نیک حیران میشود
زود دیگر بیز در رود بیرون و ابتر میرود

عشق سرمست است با رندان حریفی می‌کند
میرود در بحر خوش و در بحر خوشتر میرود

آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است
با دل روشن بهر جا خوب و در خور میرود

هر که در راه خدا ره میرود همراه ماست
لاجرم همراه ما راه پیمبر میرود

در میان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم
بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود

نعمت الله رهبر و سیاران همراه او
عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما بهر سو میدود (میرود)
گر بچشم ما نشینی خوش بود

چشم ما

چشم ما تا دید روی او بخواب
پیش خیالش یکزمانی نغنود

این نصیحت گوش کن می نوش کن
با خمار افتد هر آنکو نشنود

عشق سلطانست و تخت دل گرفت
عقل مسکین چون کند گر نگرود

تخم نیکی کار و بدکاری مکن
هر که کارد هر چه کارد بدرود

عاشق رندی که او سرمست ماست
از در میخانه ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هر که بیند در پی او میرود

عشق دردیست تا نمی گیرد
جان عاشق صفا نمیگیرد

ای دل از عاشقی بپا خوش باش
عاشقان را خدا نمیگیرد

موج بحریم و غرقه دریا
غیر ما دست ما نمیگیرد

درد مندیم و درد مینوشیم
دل ما زین دوا نمیگیرد

لطف او عالمی بما بخشید
بکرم هیچ وا نمیگیرد

آتش عشق شمع جانم سوخت
در تو آخر چرا نمیگیرد

هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمیگیرد

عقل مخمور است و مستان را تقاضی میبرد
سخت بیر مست از او پرده ما میدرد

رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو
فارغ است از ریش قاضی هر که او می میخورد

ایکه

اگه گوئی دل بدلبر میفروشد جان من / نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیار در ندمت و سرکه آر در زاهدی / هرچه تو آری بری و هرچه او آرد برد
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی / عارف است آنکس که این یک در هزاران نگرد
در سرابستان او غیری نمی یابد مجال / گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل / در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / ملک دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
خان و مان ما بغارت برد و یکموئی نماند / هرچه با ما دید تا پا بغارت میبرد
دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر / زانکه رخت هرکه دید اینجا بغارت میبرد
کیش او چون غارتست ترکش نخوید ترک مست / جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
هرچه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک برد / این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست / هرچه خواهد گو ببر تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است / بوعلی چبود که او سینا بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ملک دل بگرفت و نقد و سینه هرکس که دید / ترکتازی میکند آنها بغارت میبرد
عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم / بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد

گر دل ما میبرد شکرانه اش بر جان ماست / جان رها کردیم دل را تا بغارت میبرد
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد / دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده / آمده شهها و شهها را بغارت میبرد

نعمت الله هرچه دارد در نهان و آشکار / با حکمت می ستاند یا بغارت میبرد

خوش بود گر این دوئی یکتا شود / آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر / چشم ما از نور او بینا شود
آب چشم ما بهر سو شد روان / آید آن روزی که آن دریا شود
بحر میگوید باواز بلند / آنکه او از ماست با ما وا شود
عارفی کاز هر دو عالم بگذرد / بر در یکتای بیهمتا شود
در خرابات مغان رندی که شد / عاقبت سر دفتر غوغا شود

هر که بوسد آن لب شیرین او / همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود / هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان / در سواد ملک دل غوغا شود
چون بر آید آفتاب مهر او / جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر زنیش دیده بردارد نقاب / چشم نابینای ما بینا شود

غرقه شو در بحر عشقش گر یقین — قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر باری کند — کو بعشقش میرود بی پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله انچنین گویا شود

نطق حیوان بجمع کن با آدمی حاصل شود — گر بباید تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود — عاقبت هر یک با اصل خویشتن واصل شود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی — لاجرم هر یک ازین دو با یکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال — ماه ما را آفتاب روی او حایل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال — خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد — این چنین معلوم کی از علم او زایل شود

بلبل و گل چونکه نوازند ساز عاشقی
نعمة الله در گلستان انچنین قایل شود

رند مستی کو حریف ما شود — مشکلات او همه حل وا شود
گر بسوی ما بیاید عارفی — گرچه باشد قطرهٔ دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او — هر که بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان — بندهٔ یکتای بی همتا شود
گر بلائی رو نماید رو متاب — کز بلائی کار ما بالا شود

عشق زلفش ریگ سودا میپزد — خوش سری کو در سر سودا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها باری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود — مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی — در حقیقت یک بود اما دو در رو ظاهر شود
زلف او و ابر فشان و نور روی او ببین — تا رموز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
خوش در این دریا در آ و گر زنان با ما نشین — تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بردار از میش — چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر — این چنین ظاهر نکوئی تا که خود ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست
هر که او فانی شود از خود بما ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد — این دل دریا دل ما سوی ما وا میکشد
مشکل ما چونکه حلوای لبش حل میکند — ور نبود خاطر ما گر بحلوا میکشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه — گرچه سر و قامت او دامن از ما میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را بمیخانه مدام — ما از آن خوش میرویم آنجا که ما را میکشد
یک سر موئی سخن از زلف او گفتم دلی — شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد
میکشد نقش خیال و می نماید در نظر — هر که بیند همچو ما بیند که زیبا میکشد

نعمت الله را مدام از روی عطائی میبرد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا می کشد

هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود — خوش بود جانی که مقبول جهان جانان شود
روی او در دیده ما آفتاب روشن است — این چنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود — لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی — گر چه باشد قطرهٔ در بحر ما عمان شود
مشکل حل است و حل مشکلات عالم است — حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود
گنج معنی هر که میخواهد بیابد همچو ما — عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت الله حاصل عمر عزیزست ای پسر
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا میکشد — گوئیا ما را با او میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما — میبرد ما را بهر جا میکشد
جذبه او میکشد ما را بخود — خوش بود چون حق تعالی میکشد
در کشاکش عالمی آورده است — نی من سرگشته تنها میکشد
میکشد نقش خیالی دمبدم — هم خطی بر لوح اشیا میکشد
ما بلای عشق او خوش میکشیم — کار ما در عشق بالا میکشد
تا نماید نعمت الله را بما — این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد — آبروی بخشد ما را با او میکشد
عشق هر جائیست ما هم در پی او میرویم — او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد
در ازل بالانشین بودیم گوئی تا ابد — جذبه او میرسد (میکشد) ما را ببالا میکشد
ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد — خاطر مستانه رندان ما را میکشد
با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم — دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد
خاک پایش توتیای دیدهٔ بینای ماست — از برای روشنی در چشم بینا میکشد

در کشش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

دل دگر ما را با او میکشد — خاطر ما سوی دریا میکشد
جذبه او میکشد ما را مدام — حاکم است ار میکشد یا میکشد
کشته عشقیم در خاک درش — او فتاده کشتگان را میکشد
در کشاکش عالمی آورده است — نه تن تنها که شها میکشد
میل ما دایم سوی بالا بود — لطف او ما را ببالا میکشد
در خرابات مغان بزم خوشی است — عشق عاشق را بآنجا میکشد

زلف سید دل ز یاران میبرد
وز خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد — گوئیا ما را با او میکشد

دلبر ما میکشد ما را بکش — خوش بود دلبر که ما را میکشد
دل بدست زلف او دادیم و برد — وز خیالش سر بسودا میکشد
عشق سرمست است در کوی مغان — عاشقان را خوش بما وا میکشد
میکشد هر لحظه نقشی در خیال — صورتش بر لوح اشیا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را بخود — این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجا رندی است در میخانهٔ — خاطر سید بآنجا میکشد

یار سرمست است و ما را میکشد — دوستان را سر و پا میکشد
آمد آن موج محیط عشق او — خوش خوشی ما را بدریا میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام — خاطر ما هم بما وا میکشد
در کشش خود میکشد دلکش مرا — زان کشش جانم بآنجا میکشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلائی (را نسخه) دل ببالا میکشد
هر کجا او میکشد ما میرویم — با کشته‌ایم و حق تعالی میکشد

نعمت الله میرود در من لدن (ان) — جذبهٔ دارد که دلها میکشد

هر دم براب چشم ما نقش خیالی میکشد — هر لحظه از حالی کرم ما را بحالی میکشد
سلطان عشقش هر زمان ما را بشاهی میدهد — وآن بی‌مثال از خط خود بر رو مثالی میکشد

گر دل بدلبر میکشد او میکشد دل را بخود — کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد — وآن رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمت الله با قسم نعمت بعالم میدهم — تا تو نپنداری مرا میلم بمالی میکشد

دل سوی صاحب جمالی میکشد — هر زمان نقش خیالی میکشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی — از مثال بیمثالی میکشد
میکشد ما را محول سو بسو — هر دم از حالی بحالی میکشد
غم کجا گردد بگرد آن دلی — کز هوای او نهالی میکشد
عقل ناقص کی کشد ما را چو ما — عشق یاری با کمالی میکشد
گر بمیخانه کشد رندی ترا — خوش برو نیکو خصالی میکشد

سیدم ساقی و جان من حریف — دمبدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد — نور دیده پیش مردم بی‌حجابش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است — لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد
خاطر ما را بجنت گر کشد گو خوش بود — جان ما جانانه مست خرابش میکشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او — خویشتن را پیشکش حالی بخوابش میکشد
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام — همت عالی ما جام شرابش میکشد

در هوایش آب چشم ما بهر سو زو نهاد — دیده تر دامن در آتش میکشد

نعمت الله در کش خود گر کشد یاری خوش
کور بادا او که در راه صوابش میکشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم میکشد — باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
در کش خود میکشد ما را بصد لطف و کرم — که چنینم مینوازد که چنانم میکشد
گه کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز — عاشق مست و خرابم کشکشانم میکشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت — از زمین برداشته بر آسمانم میکشد
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود — زانکه این نقش خیال او در دلم میکشد
جذبهٔ او میکشد خوش میکشد ما را بدو — در کشاکش او فتادم چون دوانم میکشد

نعمت الله جمله عالم بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی می کشند — یا خیالی سوی خوابی می کشند
گرچه می بندند نقشی در خیال — پیش مه رویم نقابی می کشند
میکشندم در خرابات مغان — گوئیا مست خرابی می کشند
عاشقیم و عاشقان از بی حساب — میکشند و در حسابی می کشند
ما در میخانه را بگشوده ایم — باده نوشان خوش شرابی می کشند
سایه بان نعمت الله در نظر — بر مثال آفتابی می کشند

می محبت او را حی بجان بخشد
حیات طیّبه و عمر جاودان بخشد

بنوش جام شرابی که نوش جانت باد — که لطف ساقی ما رند را بآن بخشد
ز قبله سر کویش دگر مپیچم رو — اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان — هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل — ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را — شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سینهٔ ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد — پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت بما روان سازد — آبروئی بعین ما بخشد
دردی درد عشق او مینوش — تا بلطفش ترا دوا بخشد
می بیگانه کی دهد ساقی — ساغر می بآشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی — از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان — هر چه خواهی از او ترا بخشد

بینوایان نوا از او یابند
نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید
کنج اسما بما عطا فرمود
خلعتی خوش مرصع از کرمش
هر چه خواهد چنین چنان بخشد
هم نبوت بانبیا او داد
دل اگر برد جان کرامت کرد

خوش نوائی بی‌نوا بخشید
پادشاهی باین گدا بخشید
رحمتی کرد و آن بما بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید
هم ولایت باولیا بخشید
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالئی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید
می خمخانه حدوث و قدم
سلطنت بین که حضرت سلطان
دردی درد دل بسی خوردیم
بخشش اوست هر چه ما داریم
چشم ما شد بنور او روشن

این چنین نعمتی خدا بخشید
بمن رند بی‌نوا بخشید
پادشاهی باین گدا بخشید
عاقبت درد را دوا بخشید
هر چه داریم او بما بخشید
لاجرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می خمخانه را بما بخشید
این سعادت بما خدا بخشید

گنج اسما نثار ما فرمود
جام گیتی نما بما بنمود
دردی درد او بسی خوردیم
بنده خویش را عطائی داد
در همه آینه جمال نمود
ما چو فانی شدیم از عالم
بخشش اوست هر چه ما داریم

پادشاهی باین گدا بخشید
دیده روشنی مرا بخشید
درد دردش بما دوا بخشید
کرد آزاد و ملکها بخشید
از همه رو بالقب بخشید
جاودان منصب بقا بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا
می خمخانه حدوث و قدم
دردی درد دل بسی خوردیم
نقد مجموع مخزن اسرار
حاکم است او و هر چه خواست کند

دولتی خوش بما خدا بخشید
پادشاهی بیک گدا بخشید
ساقی مست ما بما بخشید
عاقبت درد را دوا بخشید
کرم او بما عطا بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش نوائی بی‌نوا بخشید

دامن از ترد ماسوا جان پدر باید کشید — دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید

عشق میباری طریق عاشقان باید سپرد — میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید

درد در دست کرد هر چو بصاف دریانوش کن — ور می صاف دهد دردم بسر باید کشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود — چونکه ناچار است درد و رقمر باید کشید

توتیای دیده ما خاک پای عاشقان — این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی — سفره گرد جهان سر تا بسر باید کشید

در بقدر همتش سازی سرائی مختصر
چار دیواری هفت اقلیم در بایدش

از احد احمد آشکارا شد — هم باحمد احد هویدا شد

در شهادت احد کمر بربست — میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد — صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آبند — تا نگوئیم قطره دریا شد

موج بحریم و عین ما آب است — شوان گفت ما که از ما شد

افتاب وجود رو بنمود — ذره کائنات در وا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست — بمجاز است کآمد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد — راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت — مشکلاتی که بود حل وا شد

افتابی بماه پیدا شد
صورت و معنی هویدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود — اول و آخری مهیا شد

در همه آینه یکی بیند — دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقتاً نبود — بمجاز است کآمد و یا شد

بخرابات رفت خاطر ما — چون از آنجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست — مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید
نقد سید بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد — احدی لاجرم هویدا شد

جام گیتی نما بما دادند — صورت و معنی مهیا شد

نور اول خوشی تجلی کرد — نیک بنگر که عین اشیا شد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد — چشم یعقوب عقل بینا شد

هر حبابی که بود ازین دریا — عاقبت باز عین دریا شد

در دو عالم کسی یگانه شود — گر ز شش هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدا فتاد ولی
چون ز ما بود باز از ما شد

نیم‌شب ماه ما هویدا شد — گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما کرد بحر سیکر دید — خوشش درافتاد و غرق دریا شد
نور روئیش بچشم ما بنمود — دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت — پادشاه ممالک ما شد
عین اول خوشی تجلی کرد — در مرایا ظهور اسما شد
جام می را بهم گرامی‌داشت — بزم مستانه مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بنواخت
نعمت الله بذوق گویا شد

سلطان سراپرده میخانه کجا شد — از خانه رندان خرابات چرا شد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت — پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات درآمد — از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم — سیرآب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپرده میخانه عالم — از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشد — این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید کرد
هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد — گرچه جان بود عین جانان شد

هر که با ما نخورد جام شراب — بیقینم که او پشیمان شد
هر که در مجلسم دمی بنشست — تو یقین دان که او ز مستان شد
این جهان را ببینم چو نخست — آنکه یکدم حریف رندان شد
هر که جمعیتی ز خویش نیافت — دم آخر که شد پریشان شد
این دوئی محو گشت و عین یکی — این چنین آمد این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم
بر همه کاینات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد — حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد — زلف او هم برو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی — جمع ما مو بمو پریشان شد
گفت و گو در میان ما آمد — قصه از گفتگو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی — من ندانم که چو پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود — گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد — مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود — شب امکان چو روز روشن شد

گنج اسما نثار ما فرمود — نقد هر یک از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما — آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود — واضح و لائح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت — حسن احمد بحسن و احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد — ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر کویش همی نالم — از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد
همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم — ولی می بینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی — ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی — که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیا و ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم — بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون شد

چرا گوئی دل از دستت بباید داد ای سید
مکن عیب من بیدل که کار از دست اکنون شد

بسراپرده میخانه روان خواهم شد — خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد — ترک خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم — باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

چشم من غیر خیالش چو نمی بیند نقش — هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام میی بود بدست آوردم — گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چو موجیم و در این بحر پدید آمده ایم — یک دمی همدم من شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب
ور چنین نیست در آن هیئه چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد — بسراپرده میخانه روان خواهد شد
گر بگوید که فرما و بپا مستانه — زند انگشت و خوش رقص کنان خواهد شد
آفتابی است که از مشرق جان می تابد — گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینه حضرت او — در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند — زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی — که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که در این یکدو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد — جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود — نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا — هم بموضوع خویش واضع شد
هر که بی جام می دمی دم زد — حیف از آن دم زدن که ضایع شد

همت ما محیط میجوید — کمنش عیب اگرچه طامع شد
یار ما نیست انکه چون زاهد — بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد
روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد — زنده اند دل ازان پیوسته شد
آب چشم ما بگلشن رو نهاد — غنچه کشت و خوشخوشی گلدسته شد
عشق سرمست است و میگوید سرود — عقل مخمور است از آن دلخسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد — سر نهاد و مو بمو ...... پا بسته شد
تا باو پیوست جان من تمام — از همه کون و مکان خوش رسته شد
در دل من غیر او را راه نیست — خانه خالی و را در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد — و اصل دریای او جز ما نشد
در سرابستان مستان ره نبرد — هر که چون ما سو بسو جویا نشد
دیده ما تا نظر از وی نیافت — چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت — کار دل در عاشقی الا نشد [بالا نسخه]
سرفرازی در میان ما نیافت — هر که را سر در سر سودا نشد

در حریم عشق عاشق پی نبرد — در ره معشوق تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد از جمع ما — دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ما سرمست رفت — هیچکس تشنه ازین دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند
همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد — هوائی چون هوای ما نباشد
بیا دردی دردش نوش میکن — که خوشتر زین دوای ما نباشد
نباید پادشاهی یا ولایت — اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق — غم ما از فنای ما نباشد
بصدق دل بجانان جان سپردیم — بغیر او جزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست — یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله
نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد
حباب و موج که پیدا شده درین دریا — هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد
ملک بامر خدا سر نهاده است زمین — برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد — بقای زنده دلان هم ز خود ما باشد

بسمع جان بشنود عقل کل شود خاموش — در آن مقام که کشف و شهود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک — دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است و شهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد — در دو عالم که یار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم — گر نه او دوستدار ما باشد
شادمانم بدولت غم او — زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و میخواری — پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی — بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می بخشد — در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفداش
سید و خواندکار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد — هر چه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد — شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود صورت و معنی — از فنا و بقای ما باشد
قبله عاشقان سرمستان — در خلوتسرای ما باشد
دردمندیم و درد می نوشیم — درد دردش دوای ما باشد

(لذت)

لذت عمر جاودان دارد — هر که او مبتلای ما باشد

بنده سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد — چنین دولت نمیدانم در این عالم کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان ماست — چه خوش سودی که رندان را درین خلوتسرا باشد
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست — زمی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد
بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده — که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد
بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان — که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد — نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانیست
از آن هر شه که می بینی گدای این گدا باشد

همین دولت وصلش جهان در حکم ما باشد — چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست — چنین بزم ملوکانه نمیدانم کجا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی — که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم — درین دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هرکرا

هر که را شیخ اینچنان باشد — سر نفس بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود پرکار — او چو قطب است و در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حق است — راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد — زانکه او پادشه نشان باشد
هر چه خواهی از او همان یابی — زانکه او را همین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند — حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم سر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد — گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم — گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد
بر چشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم — در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی جام می مدام نوشیم — بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص — نقصان عاقل است آن اما کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور — ما رو نشیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش می بندم — نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم — صورت بمثال او باشد
جنت هر کسی سزای وی است — جنت ما وصال او باشد
ملک لم یزل خداوند است — ابداً لایزال او باشد
همه را رو بما و دست از همه رو — همه را خود مآل او باشد
کفر و ایمان بنزد اهل دلان — از جمال و جلال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر — همه آب زلال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد — نظر با خوش باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید — کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه — چه خوش روئی که پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و جرعه خود را بآب می نمازی کن — چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری — چه جای این و آن باشد چه قدر ما و تو باشد
خرابات است و ما مست و ساقی جام می بر دست — نیاید عقل اگر آید مگر خواجه و لو باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
که کام دل از او یابی ترا گر جستجو باشد

هرکه او را خبر از اهل دلانش باشد / یاری اهل دلان در دل و جانش باشد

دردمندی که بجان دردی دردش نوشد / راحت جان خوشی در دو جهانش باشد

آتش عشق دلم سوخت چنان داغیرا / در قیامت چو بجویند نشانش باشد

دیدهٔ اهل نظر نور از او می یابد / اینچنین نور چنان عین عیانش باشد

عاقل از عشق ندارد بر ما آتش نیست / رند مستی طلب ای دوست که آنش باشد

هر گدائی که بود بر در سلطان دائم / همچو ما بر دو جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

نازبا یار غار خوشش باشد / آن میان در کنار خوش باشد

نقش رویش خیال می بندم / در نظر آن نگار خوش باشد

عشق او آفتاب تابان است / مهر او بی غبار خوش باشد

نور او را بنور او بنگر / آن نهان آشکار خوش باشد

لیس فی الدار غیره دیار / در چنین دار یار خوش باشد

در همه چون جمال او پیداست / گر یکی ور هزار خوش باشد

بلبل مست صحبت سید
بابت گلعذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد / دل و دلدار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و میخواری / هرکس و کار خویش خوش باشد

بلبل مست و عاشق شیدا / خود و گلزار خویش خوش باشد

بار عشقش نهاده ام بر دل / میکشم بار خویش خوش باشد

عاشقانه بدردی دردش / کرده تیمار خویش خوش باشد

عشقبازی است کار دل دائم / دل بکردار خویش خوش باشد

نعمت الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد / همیشه عاشق مست خراب خوش باشد

بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان / که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد

بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست / بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست و جام می بر دست / حریف رند چنین بی حجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکشم بر چشم / نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد

هزار شاه گدای جناب ما باشد / اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است گفتهٔ سید که از سر ذوق است
بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد / ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سراپرده عشقیم / در خلوت ما حالت طامات چه باشد

گفتیم جان است چنین بود که گفتیم
این است کرامات کرامات چه باشد

ما عاشق و مستیم ز جام می وحدت
خود کثرت معقول و خیالات چه باشد

چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است
با منزل ما راه و مقامات چه باشد

ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است
ای عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

گر مشی گنج بی کران پاشد
آب رحمت بجام جان پاشد

نقد گنجینه حدوث و قدم
بر سر و پای عاشقان پاشد

ابر چون آروی دریا دید
اب بر روی ما روان پاشد

خوش کلابی بصورت و معنی
بر رخ خوب همگنان پاشد

می چو در جام ریخت ساقی ما
هرچه در جام باشد آن پاشد

رشحه نور خود با پاشید
ابدا بر همه چنان پاشد

نعمت الله جواهر توحید
بر سر جمله عاشقان پاشد

رند مست از بلا نه اندیشد
از فنا و بقا نه اندیشد

دردمندی که درد میوشد
خوش بود از دوا نه اندیشد

هر که خمخانه میخورد بدمی
از می جام ما نه اندیشد

عقل را پیش عشق قدری نیست
پادشه از گدا نه اندیشد

بینوائی که در عدم گردد
بی وجود از فنا نه اندیشد

دو سرا را بنیم جو نخرد
بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسمای اوست
از غنای شما نه اندیشد

هر که او را بنور او بیند
هرچه بیند همه نکو بیند

آنکه با ما نشست در دریا
عین ما دید و سو بسو بیند

روی غیری ندیده دیده ما
غیر چون نیست دیده چو بیند

هر که در آینه کند نظری
جان و جانانه روبرو بیند

چشم باریک بین سید ما
رشته یکتوست کی دوتو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند
صورت چو جام یابد معنی شراب بیند

دریا دلی که چون ما در بحر ما درآید
موج و حباب و قطره در عین آب بیند

چون نور آفتابست در روی ماه پیدا
هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند

تو تشنه در بیابان دائم سراب بینی
عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند

رندی که در خرابات با ما دمی برآرد
هر کس که بیند او را است خراب بیند

هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند
گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان نشستند
هر گل که او بچیند در گل گلاب بندند

دلبر سرمست ما عزمی بدریا میکند … منع نتوان کردنش چون میل با دریا میکند
چشم را پر آب کرده خوش نشسته در نظر … این عنایت بین که او با دیده ما میکند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال … هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا میکند
چشم مردم دیدهٔ ما روشن است از نور او … این نظر صاحب نظر با چشم بینا میکند
در خرابات مغان مست و خراب افتاده ام … هر که او زر دولتی رغبت بانجا میکند
کار دل از عشق بالای چنین بالا گرفت … لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند

پادشاه است او و سید بندهٔ فرمان او
دلخوش است ار چه جفای جان شیدا میکند

ما مریدیم و پیر ما مرشد … ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو … که دهد بی ریا نوا مرشد
نبری ره بخانهٔ اصلی … گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو … کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست … غرق آبیم و عین ما مرشد
درد دردش بنوش و خوش میباش … که کند درد تو دوا مرشد
هر که ارشاد نعمت الله یافت … دائما خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند

ننشیند دل من یک نفسی از سر پا … تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم … نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گر چه عسسان بسیارند … نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم … از درت دور مکن گر چه بسی بنشیند
کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد … مگر آن روز که فریادرسی بنشیند

نعمت الله بخلوت ننشیند بی تو
شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

خوش است این دیدهٔ روشن که غیر او نمی بیند … اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی بیند
اگر چه دیدهٔ احول یکی را دو نماید رو … بحمد الله که چشم من یکی را دو نمی بیند
بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او … بغیری روی ننماید کسی را رو نمی بیند
مراد مردم دیده نظر کردن بروی اوست … وگرنه دیدهٔ نبود که روی او نمی بیند
نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را … اگر صد سال میگویم نداند چون نمی بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی … که چشم ما بغیر او کهن یا نو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو تو دیدی
ببین در دیدهٔ سید که جز یکتو نمی بیند

چشم ما عین ما با بیند — هم بنور خدا خدا بیند
دیده ما ندیده غیری را — غیر چون نیست او کجا بیند
هرکه خودبین بود نبیند او — زانکه خودبین همه خطا بیند
هرکه با ما نشست در دریا — عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال اورا دید — دیده باشد باو چو وا بیند
دردمندی که درد بینو شد — هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی ار آید
سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند — چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند
کسی کو را بخود بیند کجا من عارفش خوانم — من آنکس عارفش دانم که نور او باو بیند
بود این رشته گیتو ولی احول دو تو یابد — چو گم کرده آن سر رشته از آن یکتو دو تو بیند
کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه — مگر رندی بود سرخوش که می نوشد سبو بیند
اگر آئینه روشن مجلی در نظر آرد — خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند
نبیند چشم دریابین بغیر از عین ما دیگر — اگر سرچشمه یابد و گر در آب جو بیند

خیالی گر پرد شخصی که سید غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او بگو آن غیر چو بیند

دیده ما چو نور او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند

چشم اهل نظر چو روشن از اوست — عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده — دیده غیر اگر دو تو بیند
آینه عاشقی که مینگرد — خود و معشوق روبرو بیند

نعمت الله یکی است در عالم
کی چو احول یکی بدو بیند

این دل دریادل ما عزم دریا میکند — دارد او حب وطن میلی بمأوا میکند
دل چو پرکاری روان گردد بگرد نقطه — دایره نقش خیالی را هویدا میکند
دیده ما نور او بیند بنور روی او — این عنایت بین که او با چشم بینا میکند
شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما — عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست — دنیا جائی چنان از ما تمنا میکند
هر نفس آئینه دل نوری بخشد بدل — ده چه حسن است این که او هر لحظه پیدا میکند

نعمت الله نعمتی را انعام نعیم ما فته
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا می کند

دل ما عزم کعبه مقصود میکند — جانم سجود حضرت معبود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت — عیبم مکن اگر نفسم دود میکند
خوش آتشی و عود خوشی سوختم خویشی — این لطف از دگر که چه با عود میکند
آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات — نیکو تجارتی و خوشی سود میکند

رندی که میرود بخرابات عاشقان
او آفتاب عالم و ما سایه بان او

با او برو که میل بهبود میکند
چندان غریب نیست اگر جود میکند

سید بجود بنده معدوم خویش را
می بخشدش وجودی و موجود میکند

ترک عشقش ملک جان یکرف غارت میکند
میکند ویران سرای عقل و بخشش میکند
جانفروشی میکند دل بر سر بازار عشق
هرکه دُرد درد عشق او بدرمان میدهد
عشق تیر مست و در کوی مغان دارد وطن
خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود

حاکم است و پادشاهانه امارت میکند
آنچه از لطف خود آن را عمارت میکند
سود میباید در این سودا تجارت میکند
بیخبر در دین و در دنیا خسارت میکند
میرند خوش چشمکی ما را اشارت میکند
هرکجا رندیست می آید زیارت میکند

نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند
عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم
دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت
در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
پیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی

قصه جانم بسوز دل حکایت میکند
در بدر میگردد و از ما شکایت میکند
پادشاه عادل و ما را حمایت میکند
لطف او پیوسته با ما این عنایت میکند
مرشد عشق است و ارشاد و هدایت میکند

شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است
عاشقان رند را نیکو رعایت میکند

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت الله این غزل از روی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند
خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد
میدهد محمود ایاز خاص را تشریف خویش
در دسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش

مستم و از نیستیم خمخانه جوشی میکند
این دوا از بهر درد و درد نوشی میکند
پادشاهی این کرم با کهنه پوشی میکند
ایستاده بر در و در دیده گوشی میکند
جان سرمستم هوای میفروشی میکند
جانم از ذوق این حکایت با خموشی میکند

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان
ناله اش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند
پادشاهی گدای او دارد
راحت جان مبتلا ست بلا
دین و آخرت بده که دلم
میدهی پند رند تا چه شود
در خرابات عشق مست خراب

مرده درد او دوا چه کند
بی نوای درش نوا چه کند
مبتلا ناله از بلا چه کند
رند مست است و اینها چه کند
منهی بند مست تا چه کند
باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چه کند

خسته عشق تو چاره شفا را چه کند / مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بقا می‌یابد / همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که چو ما دردی درد تو نوشید / با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند
آنکه در میکده عشق تو یابد جائی / نزهت باغچه هر دو سرا را چه کند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست
منصب دنی و عقبی گدا را چه کند

دل عاشق نظر بجان نکند / خاطرش میل با جهان نکند
ای که گوئی که ترک رندی کن / رند سرمست آنچنان نکند
دنی و آخرت مده که دلم / التفاتی باین و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد / بی نشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ می بجان خرید دلم / کرد سودائی و زیان نکند
عاشق و رند مست او باشم / عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام
هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می‌نشد او ذوق ما چه داند / ناخورده دُرد دردش صاف دوا چه داند

همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد / میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
عالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گوید / از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست / هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گوید که ماجرائی با رند مست دارم / رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ماست خورشید ذره او است / هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمة الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند / دیگری یار ما کجا ماند
دُرد دردش بیاد ما را ده / که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود / چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی / هر چه ماند بآشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان / در لباس هر که گهی گدا ماند
هر که مه روی خویش را بیند / خوبی او کجا بما ماند

بزم عشق است و سید سرمست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند / سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود / نزد غیری ننشستیم خدا میداند

هرخیالی که کشادیم برویش دیده	در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
ستر ما از نظر اهل نظر پنهان میشد	در همه حال که هستیم خدا میداند
در دل ما شوان یافت هوای دگری	جز خدا را نپرستیم خدا میداند
گر همه خلق جهان مستی ما دانند	گو بدانند که مستیم خدا میداند

درخرابات مغان سید سرمستانیم
تو چه دانی زچه دستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند	پشت پا بر بحر و بر بر میزند
درخرابات فنا جام بقاء	شادی ساقی کوثر میزند
عشق میگوید دل و دلبر یکی است	عقل حیران دست بر سر میزند
دل بجان نقش خیالش میکشد	مهر مهرش نیک بر زر میزند
از دل خود دلبر خود را طلب	کو دم از الله اکبر میزند
گرچه گم شد یوسف گل پیرهن	از گریبان تو سر بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند
خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک بین که یا هو میزند	روز و شب با او دست گوگو میزند
حسن ذهن تیرانداز ما بر هر نشان	یکشکافد مو و بر مو میزند
درخرابات مغان سلطان عشق	خیمه دولت بهر سو میزند

باشش یک روز در طریق او که او	بوسها بر روی یک رو میزند
شهر دل را شه عمارت میکند	سنجقش بر برج و باره میزند
مینوازد مطرب عشاق ساز	ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او میزند

عاشقی کاز عشق او دم میزند	پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که او شیدای زلف و روی اوست	کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
مطرب عشاق ساز ما نواخت	که نوای زیر و که بم میزند
از دل ما چو مسمای وجود	کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب والله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمی گنجد	حال ما در بیان نمی گنجد
دلبرم دلنوازیی فرمود	در برم دل از آن نمی گنجد
در دل عاشقان خوشی گنجید	آنکه در جسم و جان نمی گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر	دل که باشد چو جان نمی گنجد
جان و جانان حریف یکدگرند	غیر رطل گران نمی گنجد
بر در عقل دور شو زاینجا	جبرئیل این زمان نمی گنجد

ما کلام خدا که میخوانیم　　سخن این و آن نمی گنجد
بزم عشق است و ما سبکروحیم　　زاهد جانگران نمی گنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار　　غیر او درمیان نمی گنجد

بود و نابود در نمیگنجد　　مایه و سود در نمی گنجد
ای که گوئی مرا وجودی داد　　خوش برو جود در نمی گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت　　بعد ازین عود در نمی گنجد
ساقی اینجا کجا و مطرب کو　　ساغر و رود در نمی گنجد

چند گوئی که خوش همی سوزم　　آتش و دود در نمی گنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد　　مرا سریست با دلبر که دل در بر نمیگنجد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست　　درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه غوغائی است در دل که درهر دل نمی باشد　　چه سودائی است عشق او که در هر سر نمیگنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان　　ز شوق سوختن عودم درین مجمر نمیگنجد
چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمی یابم　　چه علم است این که میدانم که در دفتر نمیگنجد
برو ای عقل سرگردان گرانجانی مکن با ما　　سبکروحان همه جمع و گران جا در نمیگنجد
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم　　لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

درین خلوت حکایت در نگنجد　　بجز رمز و کنایت در نگنجد

وصال اندر وصال اندر وصال است　　درین حالت حکایت در نگنجد
جمال اندر جمال اندر جمال است　　در او درس و روایت در نگنجد
همه دل بود جان و لطف و احسان　　ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
ازل عین ابد آمد در اینجا　　در اینجا جز عنایت در نگنجد
مجال کیست اینجا تا در آید　　بجز محض هدایت در نگنجد
شدم مغرور عقل و نفس گشته　　سر موئی حمایت در نگنجد

درین حالت که من گردم بیانش　　نبوت با ولایت در نگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد　　چون او گنجد هوا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست　　بیگانه و آشنا نگنجد
مائیم و نگار و خوش کناری　　موئی بمیان ما نگنجد
سلطان عشق است و عقل درویش　　در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد　　با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید　　در خود گنجد و یا نگنجد
خوش خم میست نعمة الله　　در جام جهان نما نگنجد

هرکه جان در عشق جانان میدهد
عشق جانان کشته را جان میدهد

می فراوان است و ساقی بس کریم — می بسرمستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازک است — بوسه بر روی حریفان میدهد
آبرو گر قطرهٔ پیشش بریم — در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود — لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران می نهد — وآن نشان ما را پنهان میدهد

سید ما دست مستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام وی بخشید و می وی میدهد — ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد — این کرم بین شی بلاشی میدهد
رند سرمستا بیا بد میفروش — مینوازد بارها می میدهد
هرچه ما را میدهد شاه و گدا — در حقیقت حضرت وی میدهد
مجلس عشق است و ما مست و خراب — ساقی ما می بهی هی میدهد
در دم نائی نفس او میدهد — آنچنان آواز از نی میدهد

نعمت الله را ببخشید باز
لطف او نعمت بپایی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد — چه جای صد که صورت او هست بیعدد
آئینه بی شمار و نماینده اش یکی — باشد صفات بیعدد و ذاتش بود احد
کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول — تا چشم روشن تو کند پاک از رمد
محتاج ما است عالم و ما بی نیاز از او — با غیر او احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نسیم و عالم نائی لطف او — هر دم دمی جدید درین نی همی دمد
در دام ما درآید و دانه خورد ز ما — مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که میر مجلس مستان عالم است
با ما حریف باشد از این جام می خورد

توحید و موحِد و موحَد — این هر سه یکیست نزد اوحد
صد آینه گر یکی ببینند — صد یک بنماید و یکی صد
محدود و حدود در ظهور است — آری چو حد است حد و بیحد
آنکس که خدای خویش بشناخت — گویا که خبر ندارد از خود
در دار وجود این و آن هست — در کتم عدم نه نیک و نه بد
مستیم و خراب در خرابات — با ساقی عاشقان مؤبد

بحریست وجود نعمت الله
گاهی در جزر و گاه در مد

هرکه او نیک میکند یا بد — نیک و بد هرچه میکند یابد

بدکن ای عزیز نیک اندیش
عمر ضایع دریغ حاصل او
قیمت تو بقدر همت تو است

که بدو نیک سیکنی با خود
خواه نیکی که گیر و خواهی بد
خواجه ارزد هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو
تا ز درگاه او نگردی رد

ما تو هستیم و تو هستی بخود
غیر یکی در دو جهان هست نیست
ذات یکی و صفتش بی شمار
وحدت و توحید و موحد یکی است
نور جمالش بنماید عیان
نیست شود هر چه بود غیر او

غیر تو را هست نگوید خرد
گر چه نماید بظهور آن دو صد
شیخ یکی خرقه او پیصد
در نظر عارف ذات احد
در بصر هر که نباشد رمد
گر بکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگوئیم که کیست
در دریا آشنا ور کند

خرابات و خم و جوش و ساقی مست و ما بیخود
حضور باده و بستان است و رندان همه سرمست
اگر شمعی زند لکری بسوزد از هوا آتش
ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند

سر از دستار بستانیم و می از جام و ننگ از بد
نمی بینم کسی مخمور اگر یک بینم و گر صد
ز آتش غیرت شیخ و ریزد
زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد

ور است

درون سینه که جان یار بود آنجا وطن داریم
که در فرمان بخاک آن زیارت کن دمی ما را

که دارد عشق همراهی که می آید بدان سید
که نور روح یار روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمة الله است
بعمر خود نمیکردم سه موئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد
یک فاعل و فعل او یکی هم
خمخانه و جام و ساقی ما
هر چند که عقل ذو فنون است
در هر دو جهان یکی است موجود
یک حرف و معانی فراوان

این جمله طلب کنش ز احمد
گر نیک نماید و گر بد
میجوی ولی ز مجلس خود
اما بر عاشقان چه سنجد
هر لحظه بصورتی مجدد
یک نقطه و اعتبار بیحد

دریاب بذوق قول سید
ای سائل کامل سرمد

از سر ذوق دیده ام عین یکی با هم صد
حسن یکی و در نظر آینه بی شمار است
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم
نام یکی اگر یکی صد بصد ای عزیز من

ذات یکی صفت بسی جاهل یکی و عالم صد
روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد

در دو جهان خدا یکی هست در آن یکی   ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست دو دم همدم مست الستم
نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد   بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام   حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا دانم   نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت   ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست   چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
در این طریق فقیری که می نهد قدمی   فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمة الله را
کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد   خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد   آنچه گم کرده است وا یابد
بندهٔ کو گدای سلطان است   پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بینوا دمی دم زد   خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود   عین ما را بعین ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است   ذوق مستان ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیده ماست
نور او را بدیده ما یابد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد   سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز   ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند   نارون از سر پا رقص کنان برخیزد
اثر شمع تجلی است دلی دریابد   که چو پروانه روان از سر جان برخیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق   عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک   بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

جسم سید که حجابی است میان من و تو
خوش بود گر چو حجابی ز میان برخیزد

نور با نور خویشتن درآویزد   آب با آب خویش درآمیزد
موج با بحر چون یگانه شود   این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه انگیز است   هر زمان فتنهٔ برانگیزد
مژه شعر بیز من شب و روز   خاک درگاه یار می بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند   بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی   گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیدم زلف را چو بگشاید   عالمی دل در او درآویزد

ساز عشقش نوای دل سازد
درد دردش دوای دل سازد

لطف سازنده بین که بر سازش
هرچه سازد برای دل سازد

بخدا کار دل رها کردیم
کار دل هم خدای دل سازد

آتش عشق جان ما را سوخت
سوختگان را هوای دل سازد

دل مقامی خوش است از آن دلدار
جای خود در سرای دل سازد

دل صاحبدلی بدست آور
تا ترا آشنای دل سازد

نعمت الله مینوازد ساز
بشنوش گر نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد
چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندازد

اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
ندیده همچنان جزوی که از حیرت پر اندازد

حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است
جمال او نماید رو حجابش گر براندازد

کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود
اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد

اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید
ندای غارت جانها روان در کشور اندازد

تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد
ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد
دل چنین سوخت جان چنان سوزد

عشق او آتشی است جان سوزی
رشته شمع جان از آن سوزد

گوئیا عود مجمر ...... عشقم
که مرا خوش در این میان سوزد

آتش عشق چون برافروزد
عالمی را بیک زمان سوزد

آه دل سوز عاشقان بشنو
تا ترا دل بعاشقان سوزد

بر جگر داغ عشق او دارم
دلم از بهر این نشان سوزد

نام غیرش چو بر زبان رانم
آتش غیرتش زبان سوزد

سخن گرم من روان میخوان
که دل سوخته را روان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد
نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد
خیمه در دار بقا خواهیم زد

پای کوبان جان خود خواهیم باخت
دستی از صدق و صفا خواهیم زد

در خرابات مغان خواهیم رفت
عاشقان را الصلا خواهیم زد

الوداع زاهدی خواهیم کرد
جام پر می یک دو تا خواهیم زد

کربلائی بر دل ما بگذرد
مقبلانه مرحبا خواهیم زد

خویش را بیگانه وش خواهیم ساخت
این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید در جهان بیخودی
دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد / دیگری کی بجای ما دارد
جام دُردی درد دل نوشد / هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد / مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست / عقل مسکین چه پای ما دارد
هرچه در کاینات می بینیم / همه نور خدای ما دارد
پادشاهی صورت و معنی / بی تکلف گدای ما دارد
نعمت الله که میر مستان است / هرچه دارد برای ما دارد

هر جا که دکان داریست او مایه زما دارد / خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان / زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق / ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما / تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد
یاری که درین دریا خوش دمی با ما / هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه / گر هردو سرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی داریم از بندگی سید / این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد / چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد

(بیا)

بیا ای بلبل شیدا در این گلزار ما بنگر / بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست / حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
بسالوسی و زراقی نباید عقل سرگردان / ز عشقم باز می دارد نمیدانم چه سر دارد
به نور روی او دیده منور گشت و می بینم / چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی / ولیکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد
حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان / که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد / هر که آید بر ما کام دلی بر دارد
رند سرمست درین بزم ملوکانه ما / از سر ذوق در آید خبری گر دارد
عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی / عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد
لب بنه بر لب ما آب حیاتی می نوش / زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد
آفتابی است که از مشرق جان تابان است / نور او آینه ماه منور دارد
قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت / این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد
نعمت الله حریف من و سرمست خراب / گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بی درمان که دارد / سر سودای بی سامان که دارد
رفیق راه بی پایان که جوید / خیال مجلس جانان که دارد

همه

دل مستم مدام می نوشد
گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات مینوشم
نفس دل چگونه حی دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد
این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنی که می‌بینم
می و جام است و جسم و جان دارد
دو مگو او یکی است تا دانی
ور بگوئی تو راز یاران دارد
چشم دریا دلی بود ما را
در نظر بحر بیکران دارد
ذوق علم بدیع ما میجو
که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار
خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بعارفان دارد

هر که او عاشق است جان دارد
جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش
عاشق از عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم
خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است و جسم و جان باهم
هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا
خبر از بحر بیکران دارد

خواجه علم بدیع میخواند
آن معانی ازین بیان دارد
می مست خوش اگر جوئی
نعمت الله بجو که آن دارد

هر کس که هوای ما ندارد
گویا خبر از خدا ندارد

آنکس که نخورد دردی درد
بیدرد بود دوا ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد
ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم
جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بینوائی
بلبل به ازین نوا ندارد
ما بینا خود خدا نبیند
چون جام جهان نما ندارد
عشق است که عاشق است و معشوق
باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن ما نیاید
عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
دستار ز می و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد
عمری بخیال سیمی گذارد
عالم چه بود بنزد عارف
نقشی که نگار می نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم
هر دم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی
لطفش جامی باو سپارد

مائیم و دل شکسته چون دوست — پیوسته شکسته دوست دارد
بحری است که آب رحمت او — بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید
آن یک بهزار میشمارد

صاحب نظری گو که جهان در نظر آرد — با محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش — کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد
نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری — گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد
از سنگدلی سنگ منه بر ره مردم — کو کوه عذابی بعوض در گذر آرد
چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم — [illegible] بیقین درد سری را بسر آرد
سید ادمکن جان برادر بتحقیقت — [illegible] رحمت آن بر سر آرد

گر بنده سید سوی [illegible] چشمش
از ابر وجود مه تابنده برارد

گوئیا چشم ابر میخارد — کآب از چشمهاش میبارد
طرفه دریا دلی است سقایم — کآب از بهر ما سبو آرد
آب آرد بسوی ما آری — شرم از چشم ما نمی دارد
چشم ما آب میزند بر روی — مژه هم قطره قطره بشمارد
ابداری بآب دیده کنم — هر که تخم محبتی کارد

آب چشم روان فرو شوید — نقش غیری که دیده بنگارد

نیست سید امین ز مردان آن
این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا بخیرا ور ره سبالا کی برد — مرغ وهم ار پر بسوزد در ره بالا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست — این چنین شخصی بمیخانه شمارا کی برد
مجلس عشق است سلطان ساقی و رندان حریف — هر گدای پیرد پاره با نجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که باید توشه — کی برد شکر بمصر و یم حلوا کی برد
دم مزن با معرفت با ما درین بحر محیط — مرد غافل آب دریا سوی دریا کی برد

رستم و دستان ز بردستی کند تسخیر ان
گر بدست آید نه او دست از ما کی برد

گر نسیم سنبل زلفت صبا بوئی برد — نافه مشک ختن کیسه بهر سوئی برد
دل بدست باد خواهم داد هر چه بادا باد — لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد
خاک آن بامم که ما را در هوای عشق تو — ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد — از چه رو روی جمالی جور هندوئی برد
در چنین زلف تو گردم ز نو مشک ختا — چین زلفت آبروی او بیک موئی برد
دل بسوی ابروی ماه جان [illegible] میکند — ای شکافت دل و جانی که خوشخوئی برد
سید ازاری بسر در عشق یاری را بتو است — زانکه خوش باشد که یاری ز بهر روئی برد

خوشش بود گر او بجانم بنگرد / ور بمیرم هم بجا کم سپرد
زار میردم ز آرزوی او ولی / زنده گردم بر سرم گر بگذرد
ما گدا و پادشاه کاینات / پادشه نام گدائی کی برد
غنچه دل در هوای او چو گل / جامه جان بر تن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او / شادمان از خویشتن او برخورد
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت / عاشق اندم راز عمرش نشمرد
میفروشش ار می فروشد گوییا / هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگرد / در نظر غیر او عجب گذرد

نزد ما زنده دل کسی باشد / گر بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد / غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند / آن یکی در هزار می شمرد
جان من روی دل نخواهد دید / گرد می روی دیگری نگرد
رند مستی که باده مینوشد / هر دو عالم بنیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است / شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد / هر کس که کرد حاصل میدان کرایجان کرد

گر عقل ساده لوحی نقش خیال بندد / بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف میزد از آتش محبت / آتش در او در افتاد بی نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم / لطفش بیک کرشمه صد جان بما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود / از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را / اسرار آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق / سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد / سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت / در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
تو پادشاهی و ما بنده فرمان / گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست / ما ایم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمری است که ما را بغم عشق نشاندی / گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده / گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی / چون نور هر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش بستاره نتوان کرد / او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
عشق در افتادم و تقدیر چنین بود / تدبیر ندانم و چاره نتوان کرد

سریست در این سینه که با کس نتوان گفت / نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست / از ما چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشش نه حکایت که بر دست توان بست / او را بسر دست سواره نتوان کرد
ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت / آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد / حاصل عمر عزیز است و رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد / یک دمی نوردی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردم / هیچ سودا به ازین درد و سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش / بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حبابیم زده خیمه از باد بر آب / بی تکلف به ازین نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا می یابند / گر گدا گدیه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صوابست خطائی نکند
توبه گر هست خطاکار خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد / در سر ما اینچنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود / این زمان روشنتر از صحرا که کرد
این عجب بین قطرهٔ دریا شده / غیر ما قطره دگر دریا که کرد

گر نه عشقش عیسی وقت من است / چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سرمست ما را جام داد / این چنین ما را جز او رسوا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت / سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسهٔ
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بی نوا چه خواهی کرد / حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد / درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی / تو با ما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری / کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمند از ما / عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت / طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را
تنک خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد / خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسهٔ بر لعل او خواهیم زد / این دهن را پر شکر خواهیم کرد
قصهٔ شیرین بخسرو میبریم / لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
روبروی ماهرو آورده ایم / روی خود را چون قمر خواهیم کرد

شیر مردانه بمیدان میرویم | عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما را در سر است | عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جان خواهیم ریخت | باده نوشان را خبر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت | یاد شاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم ار دیدنش خواهیم دید
نعمت الله را نظر خواهیم کرد

کرد کار از کرم عیانم کرد | واقف حال این و آنم کرد
من چو بی نام و بی نشان بودم | بی نشانی مرا نشانم کرد
بتجلی ظاهر و باطن | گاه پیدا و که نهانم کرد
در دل آمد بجای جان بنشست | رحمتی خوش بجای جانم کرد
می خمخانه را بمن بخشید | ساقی مست عاشقانم کرد
تا شوم رهبر همه رندان | رهنمودم برهروانم کرد
شرح علم بدیع او خواندم | این معانی از آن بیانم کرد
چون ز هستی خود فنا گشتم | باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله من عطا فرمود
رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد | بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد | عاقل از عشق عقل را گم کرد
چشم ما شد منور از رویش | نظری خوش بچشم مردم کرد
خاطرم میکشد بمیخانه | این چنین عزم دل تقسم کرد
خوش خیالی بخواب میدیدم | دوش تا روز دل تنعم کرد
عقل بالانشین مجلس بود | عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد
سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد | در پس پرده جان یار ترنم میکرد
من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم | دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد
دل بیچاره که گم گشته خود را دیدم | چاره خویش همی جست و دگر گم میکرد
بر سر کوی خرابات گذر میکردم | عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد
گرچه جام می و پیمانه همیکردم نوش | همت عالی من میل بدان خم میکرد
باده با جام سخن از سر مستی میگفت | روح با جسم در این حال تکلم میکرد

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند
بندهٔ عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب نتوان خورد | عشقبازی بعقل نتوان کرد
درد دردش دوای جان من است | این چنین درد کی خورد بیدرد

عاشقی کار شیر مردان است
آب گل را بگیر و خوشبو شو
مژدگانی که عاشق سرمست
مست باشد مدام مست خراب

کار مردان کجا کند نامرد
که گلاب است نزد ما ورد
می فراوان برای ما آورد
از می ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را کسی داند
هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نور الله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او
خوی نور الله ما خوئی خوش است
نور چشم عالمی چون آفتاب
کرد هندم صورت و معنی تمام
هر کجا جانی است دل داده بباد

والهم از بوی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود
دلخوشم از خوی نور الله خود
دیده ام در روی نور الله خود
کی دهم یک موی نور الله خود
آمده انجوی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این بود
کو نهد سوی نور الله خود

بیا ای نور چشم و خوش نشین بجای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من
بیا و دردی ما را ز دست یاروان درکش

منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود
چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود
وگر درد دلی داری ز خود میجو دوای خود

گلستان است و بلبل مست ساقی جام می گردد
چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو
روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید

حریف باده نوشانیم و خوش رفتار وای خود
قدم در راه یاران نه مزن تیشه بپای خود
دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود

مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردد
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

ایکه گوئی نعمت الله جان سپرد
جان بجانان دل بدلبر داد و رفت
در هوای گلستان عشق او
بندگی کرد او بصدق دل تمام
بود میخانه سبیل خدمتش
جان امانت بود با وی مدتی
دیگری گر جان بدشواری بداد

جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان ازین خوشتر دگر نتوان سپرد
جان چو غنچه با لب خندان سپرد
ظاهر و باطن بان سلطان سپرد
رفت و آن منصب باین و آن سپرد
خوش امینانه بان جانان سپرد
سید سرمست آسان سپرد

خواجه عاقل برفت و جان سپرد
بیخبر از معرفت بوئی نبرد

بود مخموری و مستی می فروش
شیشه پندار میبودش بدست
صوفیان نوشند صاف صوف خدمتش

صاف می پنداشت مینوشید درد
اوفتاد و شیشه اش شد خرد و مرد
صوفئی بودی که مینوشید برد

هر نفس نوعی دگر گفتی سرود — گه ز گرگفتی سخن گاهی ز کرد
عاشقانه جان سپاری کن چو ما — زانکه عاشق جان خود را می‌سپرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
رحمة الله علیه آن مرد مرد

هر که بد زیست عاقبت بد مرد — نیک و بد هر چه کرد با خود برد
صاف درمان کجا خورد بیدرد — دردمندی سزد که نوشد درد
هر چه خود رشته‌ای همان پوشی — خواه صوفش بباف خواهی برد
داشت غیبی ز فاسقی عیبی — لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
نان شیراز خورد و شکر نگفت — زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش واگردند — خواه از بیشمار و خواهی گرد
زنده جاودان بود بی‌شک — هر که او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد — آنکه خود را از این و آن نشمرد

همچو سید مدام سرمست است
از می او کسی که جامی خورد

بود روزی خواجه سالار کرد — میکشیدی درد و مینوشید درد
کیسهای سیم و زر بر هم نهاد — عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد
شیشه بودش پر از نقش و خیال — اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد

بر سر پل ساخت خواجه خانهٔ — سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
هر کجا دیدیم رندی سرخوشی — بود و نابود جهان یکسر شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان — جان امانت داشت با جانان سپرد

خلقی از جامه سیه پوش
ورنه خود سهل است خرقه صوف و برد

چون شراب صاف داران است ما را درد درد — زان همی ریزم فرو دایم بروی درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او — غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ — رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منیر میر ترک — کی بگرد در اگردی که باری کرد کرد
تو نه مرد نبرد درد درد عشق او — ده هزاران خانه گیری او بداوی نرد برد
ناجوانمرد که او در عشق جانان جان نداد — شاید ار زنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد
نعمت الله دید بسیاری که نانی خرد خورد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود — در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال — هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم — بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم — گر روز ازل جان بخیالت نگران بود

لطفی که در آئینه بحر ما توان دید … چندان که سودی و بدیدیم همان بود
خوش لب حیاتی است روان از نفس ما … تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم
آری چکنیم مصلحت بنده در آن بود

یک دم بی می نمیتوان بود … بی می خود حی نمیتوان بود
بی عشق دمی نمی توان زیست … بی ساغر می نمیتوان بود
ما سایه و عشق یار خورشید … بی بودن وی نمیتوان بود
بی جام شراب و عشق لیلی … مجنون در حی نمیتوان بود
مستیم و خراب و لا ابالی … بی ناله نی نمیتوان بود
تا کی غم این و آن توان خورد … درمانده کی نمیتوان بود

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نی توان بود

نقش غیری محال خواهد بود … چه محال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد … نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است او محب جمال … تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود … گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملک لم یزل خداوند است … ملک او لایزال خواهد بود

غیر او در خیال اگر آید … آن خیال محال خواهد بود

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی پر کمال خواهد بود

گر یکی ور هزار خواهد بود … که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آیند … چار ناچار چار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت باد … که می بی خمار خواهد بود
کار عشق است عشقبازی کن … که ترا آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق … تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او بکنار … بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم … نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد … همه را دوستدار خواهد بود

سیدی چون ز بندگی یابد
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه انجا فقیر خواهد بود … بنده انجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان … عقل انجا وزیر خواهد بود
در چنین قریهٔ که ماهان است … نفس انجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان ز کجاست … بانگ خواجه بشیر خواهد بود

هرکه خودرا عظیم میگیرد … پیش مردان حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر وخوار بود … در قیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود … دردل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکسته مجنون … مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی بود بی مجنون … بود مجنون برای لیلی بود
عاشق ورند ومست ولا یعقل … روز وشب درقفای لیلی بود
هرخیالی که نقش می بندد … نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون … از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رو نمود … تو نکو می بین که او نیکو نمود
ذرها روشن شدند از آفتاب … نور او بنگر که مارا چو نمود
دیده ام آئینه گیتی نما … او جمال و برکمالش رو نمود
خود بخود بنموده است درعین ما … تا نگوئی او باو و تو نمود
صد هزار آئینه دارد در نظر … در دو آئینه یکی رو دو نمود

آب چشم ما بهر سو شد روان … آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش برد بر دیده سید نشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که مارا رو نمود … حضرت بیچون نگویم چو نمود
روشن است آئینه گیتی نما … حسن روی او بما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده … بیشکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت … نور او در چشم ما مه رو نمود
که بترکستان بما بنمود ترک … که بهندستان بما هندو نمود
در محیط بیکران افتاده ایم … عین ما برعین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده ایم
هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود … نقش نقاشش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد … حضرت او جمال چو بنمود
جام گیتی نما پدید آورد … چون نگه کرد او باو بنمود
هرکه با ما نشست در دریا … عین ما دید و سو بسو بنمود
چشم احول یکی دو می بیند … لاجرم او یکی بدو بنمود
رشته یکتوست در نظر مارا … گر بچشم کسی دو تو بنمود

در هر آینه که ما دیدیم
سید و بنده رو برو بنمود

پادشه حکم ما روان فرمود   هم بنام خودش نشان فرمود
هر چه در غیب و در شهادت بود   همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود ...... بما   راز پنهان با عیان فرمود
حکم تاج و کمر بما بخشید   این عطا او باچنان فرمود
رو در آئینه دلم بنمود   نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانه اسما   جمله انعام این و آن فرمود

نعمت الله در ازل بنواخت
تا ابد سیر عاشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود   زهره و مشتری چه خواهد بود
خانه تاریک بود روشن شد   نور چشمی با عطا فرمود
آفتابی در آمد از در ما   در دولت بروی ما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید   در چنین آن چنان بما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت   عود آتش شد و نماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف   تا بیابی ز خویشتن مقصود
بزم عشق است و سیدم سرمست   هر که آمد بمجلسش آسود

(بیا که)

بیا که مجلس عشق است و [illegible] معشوق
بیا که نوبت وصل است و وقت لطف و سرود

بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت   بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس   که نقل مجلس غیر جان نخواهد بود
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده   بیا و بنده ما باش و خواجه موجود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش   که پیر میکده عشق اینچنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات میریزد   بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود
رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست   بیک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم   نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که میر خرابات نعمت الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود   روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینه عین العیان   آینه او بود و در وی می نمود
آفتاب خاطرم تا روشن است   ذره بی مهر او هرگز نبود
هر چه موجود است از جود وی است   خود کجا موجود باشد بی وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکی است   سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان   ساقی سرمست دیدم یار بود

نکته‌های عارفانه سیدم
خود بخود میگفت و از خود می‌شنود

جیب شب آفتاب چون بگشود … از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود نماند … هست روز وجود و خواهد بود
غیر او نیست ور تو گوئی هست … او بخود دیگران باو موجود
عقل چون شب برفت و عشق آمد … خاطر ما ازاین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند … گه ایاز است نام و گه محمود
عاشقی را برقص آورده … قول مستانه که او فرمود

نعمت الله گرد نقطهٔ دل
همچو پرکار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود … هرچه ما دیدیم غیر او نبود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست … خود سخن فرمود و هم از خود شنود
در حجاب عالمی درمانده‌ام … آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود … ورنه بی‌جودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ام … سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت … عالمی خوشبو شده زین بوی عود
گر در غیری بما دربسته شد … نعمة الله خوش دری بر ما گشود

نظری خوش بچشم ما فرمود
روی خود را بنور خود بنمود

ساقی ما چو رند مستی دید … جام می جمله را بما پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت … رحمتی همه بجای خود فرمود
آتشی رو نمود موسی را … در حقیقت آله موسی بود
در میخانه همه عالم … ساقی ما بروی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد … درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید شد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب بگشود … شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او … یک ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه موجود است از جود وی است … خود کجا موجود باشد بی‌وجود
خانقاه و صومعه دربسته شد … چون در میخانه ساقی برگشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت … سوخت در عشق او جانم چو عود
گفته مستانهٔ ما قول اوست … عاشقانه این سخن باید شنود

نعمة اللهی و از جود بیخبر
قدر این نعمت نمیدانی چه سود

یک نفس یعقوب بی یوسف نبود ‏ گرچه هجرانش بظاهر می نمود
هرکه را دیدی نمودی یوسفش ‏ هرچه بشنیدی ز یوسف می شنود
تا مگر یوسف درآید از درش ‏ در بروی هرکه بودی می گشود
هرکه در کنعان بدیدی پیش او ‏ یوسف مصری خود را می ستود
چون بر بخت این ظهورش را یافت ‏ سر خود حق دید از آن گردش سجود
هرچه بود و هست و خواهد بود اوست ‏ هرچه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است
نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود ‏ هرچه دیدیم بی وجود نبود
نامرادیم او مراد همه ‏ یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نما بما بخشید ‏ نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشق است و ما چنین سرمست ‏ هرکه آمد ببزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش ‏ ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش ‏ عود خوش بود و آتشی بی دود

صفت و ذات او ظهوری کرد
نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود ‏ در دو عالم جز او نبود نبود

آن یکی در دو کون پیدا شد ‏ این دوئی زان سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو یافت ‏ لاجرم روی او در او بنمود
سایه بی آفتاب کی باشد ‏ خلق بی حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده ام هرگز ‏ دل بی درد و آتش بی دود
بلبل مست گلشن عشقم ‏ جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده ‏ اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم ‏ پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی جانا
این حکایت که گفت با که شنود

هرکسی را عنایتی فرمود ‏ این عنایت همه بما بنمود
تا ببیند بنور خود خود را ‏ چشم خود هم بروی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه است ‏ میل ما جز بمی نخواهد بود
هرکه آمد بخلوت دل ما ‏ در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم ‏ خوش بود آتشی چنین بی دود
آینه هم ز جود پیدا شد ‏ دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفته ام سخنی ‏ به از این گفته دگر که شنود
چون وجود است هرچه می یابم ‏ غیر او نیست در جهان موجود

می و جام و حریف ساقی او
نعمت الله چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود — در میخانه بما بگشود
هرچه در غیب و در شهادت بود — بود و نابود را بما بنمود
جام گیتی نما هویدا کرد — می خمخانه را بما پیمود
آتش عشق اوست در دل ما — خوش بود آتشی چنین بی دود
هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او — بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او
هرکه آمد بزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود — در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید — می میخانه را بما پیمود
نقد گنجینه حدوث و قدم — جمع کرده همه بما بنمود
از ازل تا ابد عنایت او — هست با بندگان و خواهد بود
هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدار غیره موجود
نقش غیری خیال اگر بندی — آن خیالات محال خواهد بود
گر صد است ار هزار جمله یکی است — جز یکی نیست بنده را مقصود

وحده لا شریک له گفتیم — غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما از او محمود

ساقی ما با کرم فرمود — در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد — می میخانه را بما پیمود
گر یکی ور هزار جام گرفت — وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا — خوش بود آتشی چنین بی دود
در مقامی که جسم و جان نبود — بود و نابود خود نخواهد بود
این چنین گفتهای مستانه — در جهان خود که گفت یا که شنود

نفی [illegible] شنید
تا یابی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود — نفی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش و خیال — در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم و جان جام و می دل و دلدار — هرچه دارد همه بما بنمود
همچو پرگار بود دل پرکار — نقطه نقطه محیط را پیمود
اول و آخرش بهم پیوست — ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی الدار غیره دیار — هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

ما ئیم ایاز و یار محمود
دل ذره و مهر یار خورشید
چون سایه بر ار خاک بر داشت
بربست زبان ما بحیرت
جز جود وجود مطلق حق
یک جرعه ز درد درد ساقی

ما ئیم عباد و دوست معبود
عشق آتش و جان عاشقان عود
مهرش چو جمال خویش بنمود
چون پرده ز روی کار بگشود
در دار وجود نیست موجود
خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف و رحمت بود
هر کسی را فراخنه بخشید
گل تبسم کنان بباغ آمد
عقل ذود است و عشق آتش آن
آتش عشق عود جانم سوخت
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود
هر که آمد بمجلس سید

حضرت او با عطا فرمود
در گنجینه را با بگشود
چون ترنم ز بلبلان بشنود
خوش بود آتش ار بود بی دود
به از این کس نسوخت هرگز عود
همه از جود او بود موجود
جان او هیچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانهٔ جود
داد ما را لطف خویش وجود

قادر پر کمال کن فیکون
هرچه امکان لطف بود و کرم
با چنین نعمتی که او بخشید
او یکی سایه اش بما افکند
همه عالم نشان او دارد
ره بجلوتسرای عشق نبرد

آنکه او هست و بود و خواهد بود
همه در حق بنده اش فرمود
شکر این بنده را چه خواهد بود
لاجرم در ظهور در بنمود
این نشان هم بنام او فرمود
عقل بیچاره گرچه جان فرسود

هر که یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود
غیر را سوخت آتش غیرت
دع نفسک بذوق در آتش
درد دردش دوای درد دل است
این عنایت نگر که آن حضرت
می میخانه حدوث و قدم
خود نماید جمال و خود بیند

از همه رو دری بما بگشود
خوش بود آتشی چنین بی دود
تا بیابی ز وصل او مقصود
نوش میکن که آن بود بهبود
در حق بندگان خود فرمود
ساقی مست با ما بنمود
از خود خوش با خود است گفت و شنود

خیز ساقی بیار جام شراب / وقت صبح است و عاقبت محمود

هر که انکار نعمت الله کرد
بی شکی باشد از خدا مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود / در مرتبه عابد در مرتبه معبود
در مرتبه عبد است در مرتبه رب است / در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه فانی در مرتبه باقی / در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب / در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم / در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه موسی در مرتبه فرعون / در مرتبه مقبول در مرتبه مردود
در مرتبه بی حد در مرتبه بعید / در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن / در مرتبه غائب در مرتبه مشهود

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه واجد در مرتبه موجود

نگار مست من هر دم ز نو رنگی بیاراید / در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهر دم محرمی جوید که با وی راز خود گوید / حیات جاودان است او ولی با کس نمی پاید
جمالش در نظر دارم بهر چشمی که می بینم / خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
مرا ساقی مستان دهد هر لحظه جامی / بهر جامی که می نوشم مرا جانی بیفزاید

اگر جامی به بزم آری ز خم جامی بگیر می / وگر پیمانهٔ آری تو پیمانه بپیماید
بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی / برو ای دل ز جان بگذر گرت دلدار می باید

حدیث عاشقی بشنو که تا ذوقی خوشی یابی
حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

بربسته نقاب دل رباید / بنگر چه کند اگر گشاید
در آینه وجود عالم / خود بیند و خود بخود نماید
ما دولت سرمدی مع الله / یا هم ولی دو سه نپاید
در دور دو چشم مست ساقی / توبه نکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می ازین خم / نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات او فراوان / در هر صفتی دمی برآید

سید رندانست و جام در دست
مستانه سرود می سراید

عقل هر دم که در سرود آید / بدم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو / کان سخن خود بکار می ناید
عشق را خود گشایشی دگر است / هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر / که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است / بیکی جام می نمی پاید

عشق هر لحظه مجلسی سازد
هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی با کسی همدم سید
گر تورا همدم خوشی باید

خواب در چشم چون نمی آید
کی خیالش بخواب بنماید

چشم دارم که لطف او بکرم
نظری هم ببنده فرماید

خلوت خاص اوست خانهٔ دل
در سرا غیر او نمی شاید

در میخانه او با بگشود
این چنین در جز او که بگشاید

عشق مست است و عقل مخمور است
لب خشک باده پیماید

هر که با جام می شود همدم
یکدم از عمر خود بیاساید

بندهٔ سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار نمی ناید
صحبت او مرا نمی باید

سخنش اعتبار نتوان کرد
زانکه بر قول خود نمی پاید

هر زمان قصهٔ دگر خواند
هر دم انگامهٔ بیاراید

آبرو را بخاک ره ریزد
لب خشک باده پیماید

چونکه از شوق عشق بیخبر است
لاجرم دوستی نمی شاید

نفی سید کند ولی بخیال
آن خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی برآید
بهر آئینه روئی می نماید

برد خلقی و می آرد همیشه
ازان عالم یکی خالی نیاید

جهان روشن شود از نور رویش
اگر آن آفتاب ما برآید

چنین میخانه و رندان سرمست
کسی مخمور اگر ماند نشاید

بنور او جمال او توان دید
حجاب از چشم ما گر برگشاید

بشادی روی ساقی نوش کن می
که می عمر عزیزت می فزاید

بعشقش نعمت الله میر مستان
سرودی عاشقانه میسراید

عقل چندانکه خود بیاراید
در نظر هیچ خوب ننماید

خاکساری است آبرویش نیست
با دم سرد باد پیماید

بستهٔ او مشو که حیف بود
کار عاشق ز عقل نگشاید

کشتهٔ عشق شو چو زنده دلان
گر تورا عمر جاودان باید

هر که با عاشقی شود همدم
از دم او دمی بیاساید

بعدم عالمی رود ز وجود
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب او دمی ناگه برت آید
ور گرد در او گردی او در تو بگشاید

گر آینه روشن اندر نظرش آری
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم
در هر چه نظر کردم چون او دستکی می‌بینم
تا نور جمال او در دیده ما بنمود

تمثال جمال او در آینه بنماید
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید
اقرار بود دارم انکار نمی‌شاید
نوری بجز آن نورش در چشم نمی‌آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن زمزم ملوکانه مستانه بیار آید

چشمت نورش بتو نماید
در گلشن ما زبان بلبل
دست تو بیان کند ید الله
پائی که بقدرتش بپا یست

گوشش تو در سخن گشاید
هر لحظه ترنمی سراید
گر زانکه بدیدنش بهشت آید
بی قدرت او بپا نپاید

بی جود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که بهر دست برآید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی

دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
آن نقش رود در نقش دگر آید

در نور رخش شاهد معنی بنماید
پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
ساقی در میخانه گشاده است برندان
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن

هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
از بیخبرای یار بتو کی خبر آید
کو عاشق مستی که از این خانه درآید
امید که صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسر آید

با رخ او قمر چه کار آید
آفتابی چو روی ما بنمود
گنج اسما تمام یافته‌ایم
با چو در یتیم یافته‌ایم
دست با عشق در کمر داریم
عقل مخمور درد سر دارد

با لب او شکر چه کار آید
نور دور قمر چه کار آید
کیسه پر سیم و زر چه کار آید
صدف پر گهر چه کار آید
تاج شه با کمر چه کار آید
این چنین دردسر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دگر چه کار آید

خوش درد دلی دارم درمان بچه کار آید
دل رفته بود جانم چون کشته عشق اوست
عقل ار نه مخموری سامان طلبد از ما

با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
بی حضرت آن جانان این جان بچه کار آید
ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید

عشق آمد و ملک دل بگرفت سلطانی
جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید

در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
روضه چو بود اینجا رضوان بچه کار آید

ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان
بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو خوشی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوشش کن می که روحت افزاید
لب ساغر فتوحت افزاید

ذوق عمر عزیز اگر خواهی
باده وقت صبوحت افزاید

نوشش کن جام می که نوشت باد
تا حیاتی چو نوحت افزاید

شرح علم بدیع ما دریاب
که بیان و شروحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش بصفات می نماید
یک ذات ذوات می نماید

در جام جهان نمای اول
خود را ز برات می نماید

عینی بظهور در مراتب
ما را درجات می نماید

گر کشته شوی ز جان میندیش
کان موت حیات می نماید

چون کرده اوست کرده ما
جمله حسنات می نماید

هر لحظه بصورتی برآید
شیرین حرکات می نماید

عمری که بعشق میگذاری
در وی برکات می نماید

خوشدل باشی بدرد نوشی
گر درد دوات می نماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

ذاتش بصفات می نماید
یا ذات بذات مینماید

خواهد که نمایدت وگرنه
آئینه چرات مینماید

هر بی سر و پا که پیش آید
شاه است و گدات مینماید

نقشی که خیال او نگارد
شیرین حرکات مینماید

خوش دردی درد عشق مینوش
کاین درد دوات مینماید

هر جام حباب بر کف ما
پر آب حیات مینماید

آن نور که عین سید ماست
در جمله جهات مینماید

گهی عکس رخش جان می نماید
گهی زلفش پریشان می نماید

چو سنبل میکند بر گل مشوش
سواد کفرش ایمان می نماید

چه زخم است این که مرهم ساز جان است
چه درد است این که درمان می نماید

چه جام است این که می ریزد از او می
چه جان است این که جانان می نماید

دلی دارم چو آئینه ز عشقش
همه آئینه این آن می نماید

جمال عشق بین و حسن معنی   که چون در صورت جانان می

نظر کن چشم سید تا ببینی
که پیدا است پنهان مینماید

خیال غیر خوابی می نماید   همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بندان خیالش   جهان نقشی بر آبی می نماید
در این خمخانه هر رندی که یابی   با جام شرابی می نماید
بهر صورت که می بینی بمعنی   نگاری بی حجابی می نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را   ز نورش آفتابی می نماید
بده جامی بهر رندی که باشد   که خیر است و ثوابی می نماید

وجود نعمت الله در خرابات
چو گنجی در خرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید   جانی است که آن روان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست   هر نام از او نشان نماید
عینی است که صد هزار صورت   در دیده این و آن نماید
خوش آینه ایست جام باده   معشوق بعاشقان نماید
ساغر متنوع است از آن می   دائم در وی چنان نماید
در آینه هرچه تو نمائی   آئینه بتو همان نماید

یک معنی و صد هزار صورت
سید بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید   در جام جهان نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی   روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی   در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد   تا درد تورا دوا نماید
نقشی بخیال می نگارم   نقاش بنقشها نماید
در موج و حباب و آب دریاب   کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تورا نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید   در آن نقش خیالم او نماید
ببیداری و خواب ار چنم اورا   بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آئینه چو بنمود   یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند   گهی در چشمه که در جو نماید
هزاران آینه گر مینماید دوست   همه تمثال او یکرو نماید
دو تو بنماید این رشته باحول   ولی در چشم ما یکتو نماید
همه کس نعمت الله را ببینند   ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید
یا نقش خیالی است که در خواب نماید

یا ظل وجودی است که موجود بجود است
هر ذره ز خورشید جمالش که نموده
خوش جام حبابی است که پر آب حیات است
یک نقطهٔ اصلی است کتب خانه و فرش
ذات است و صفات است که محجوب بجسند

همسایه در این سایه باصحاب نماید
نوری است که در صورت مهتاب نماید
از غایت لطف است که آن آب نماید
حرفی است که صد فصل ز هر باب نماید
این هر دو محبانه با حباب .... نماید

در آینه روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

هر که او عین ما جوید
درد و دردش بذوق می نوشد
مبتلائی که یافت ذوق بلا
در خرابات عشق مست خراب
جام گیتی نما گرفته بدست
عقل باشد ز عشق بیگانه

یابد او هر چه از خدا جوید
دردمندی که او دوا جوید
روز و شب از خدا بلا جوید
دائما کرد دو مرا جوید
هر چه او را سپرده وا جوید
آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت
دنی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید
هیچ چو مجنون همه جا لیلی خود می طلبد
میکند دلبر سرمست مرا دلجوئی
عارف از اول و آخر چو خبر می یابد
هر کسی آنچه طلب میکند ار داند باز
رسته از نام و نشان نام و نشان جویند

میرود در سر و پا کرد جهان میجوید
همه لیلی طلب و ز همه کاین میجوید
بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته ز نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام
صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید
باز علم بدیع میخوانیم
هر که در صحبتم دمی بنشست
در مقامی که جان نمی گنجد
وانکه چون ما فتاد در دریا
هر که دل را بدلبری بسپرد

آنچنین بود آنچنان گردید
این معانی از آن بیان گردید
محرم راز عاشقان گردید
گرد آنجا کجا توان گردید
قطره آتش بحر بیکران گردید
مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود
این زمان باز نوجوان گردید

اینچنین رندی که من دیدم که دید
هفت دریا را بیکدم درکشید

دیده ام آئینهٔ گیتی نما — آفریننده بلطفش آفرید

عاشق سرمست در کوی مغان — فارغ است از بایزید و از یزید

مجلس عشق است و ساقی در حضور — ذوق یاران باد و یارب بر مزید

دیده روشن که دیده روی او — در جهان دیده بود نورش پدید

اعتباری می نماید فصل و وصل — گر قریبت می نماید که بعید

نعمت الله مست و جام می بدست — باشد آن می کهنه و جامش جدید

عین او در عین اعیان شد پدید — آنچنان پنهان چنین پیدا که دید

آفتاب او و عالم سایه بان — چتر شاهی بر سر عالم کشید

جامی از می پر زمی بستان بنوش — این سخن از ما بجان باید شنید

در هوای یوسف گل پیرهن — همچو غنچه جامه را باید درید

لطف او آئینهٔ گیتی نما — از برای حضرت خود آفرید

ما حباب و عین ما آب حیات — نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید ما را جمال پر کمال — می نماید هر زمان حسنی جدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید — یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید

درد دل گرچه که دیدیم دوا یافته ایم — هر که رنجی نکشید او بشفائی نرسید

بی بلائی نتوان یافت جهان بالائی — گل بخار درین باغ جهان نتوان چید

حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت — با خیال تو کسی هست که از خود ببرید

می خمخانه بشادی نکند نوش دگر — هر که از جام غم انجام تو یکجرعه چشید

دلم از کوی خرابات بخلوت میرفت — چشم سرمست ترا دید ز ره برگردید

بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد — نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید — دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید

دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد — خبر سوختگان را بر پروانه برید

آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست — حیف باشد که چنین مژده ببیگانه برید

گنج عشق است که در کنج دل ویران است — نقد گنجینهٔ ما از دل ویرانه برید

عاقل آن است که دیوانهٔ عشق است چو ما — سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید

دل مردان خدا هر که برد خوش باشد — گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است — نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

رخت ما را بسراپردهٔ میخانه برید — آلت مجلس ما جمله بساقی بسپرید

ما چو غنچه بهوا جامهٔ خود چاک زدیم — بعد ازین خرقهٔ ما را بملامت بدرید

عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او — نور چشم است ببینید که صاحب نظرید

گر زما از سر مستی سخنی گوش کنید … از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید
هر کجا نقش خیالی که ببینید دیده … معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید
میل میخانه ندارید ندانم چرا … گر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید رندان خرابات شوید
که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسراپرده رندان مگذارید … مخمورش ازان مجلس رندان بدر آرید
بیگانه مباشید بپا شید بهر روز … تخمی که توانید درین باغ بکارید
هر خم شرابی که بسر دید برندی … آرید بر ما و باهلش بسپارید
روشن بتوان دید که نور بصر ماست … بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید
یکدم که ز ما فوت شود بی می و ساقی … از عمر مگوئید و حیاتش مشمارید
کار همه رندان خرابات برآید … بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه درآمد
نوری است که پیدا شده پنهانش مدارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید … ترسای میان بسته بزنار ببینید
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود … پیدا شده آتش بسر بازار ببینید
بر دیده ما گر بنشینید زمانی … یک لعبت و صد جامه بیکبار ببینید
جامی بکف آرید و در او روی بنمائید … تا ساقی و رند و می و خمار ببینید

بحریم و حباب وی و جامیم در این دور … در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینه یار است از آن روی … روشن بنماید بشما یار ببینید

از حضرت سید غزلی نغز بنویسید
سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید … در جام جم آن حضرت جمشید ببینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید … دیدید در این دیده و وادید ببینید
در بحر درآئید و حبابش بکف آرید … در صورت ما معنی توحید ببینید
گر چه شب قدر است چو صاحب نظرانید … چون روز در این شب مه و خورشید ببینید
بس گر کند عاقل و نقشی بنگارد … تحقیق نمیداند و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم … آئید در این خلوت و تجرید ببینید

سید همه آینه روئی بنموده
آن یار کهن باز بتجدید ببینید

آفتاب چرخ معنی بایزید … سایه خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی بحق … کاشف انوار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین … عارف و معروف یعنی بایزید
راه جان روشن نشد بی بوالحسن … کار دل پیدا نشد بی بایزید
نقطه وحدت درآمد در الف … در ظهور حرف شد بی بایزید

غ
م

صورت فردوس جان بسطام عشق … میوه معنی تولی بایزید

سید از صاحبدلانی لاجرم
کرده بر جانت تجلی بایزید

ترک می و میخانه بیکبار نگوئید … با من سخن از زاهد زنهار نگوئید
با عاشق سرمست نگوئید ز توبه … ورزانکه بگفتید دگربار نگوئید
رازیست میان من و ساقی خرابات … از یار مپوشید و باغیار نگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید … با گلشن رویش خبر از خار نگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید … با زلف بتم قصه زنار نگوئید
سری که شنیدید امینید و امانت … دارید که بر سر بازار نگوئید

از گفته سید غزلی خوش بخوانید
اما سخنش جز بر خمار نگوئید

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید … اینچنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید … آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید
گر بیابید عطائی همه آن را جوئید … ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مجوئید بها … کار خیر است در این کار عطا را طلبید
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا … درد درویش بگفتارید و دوا را طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد … هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید

نعمت الله اگر می طلبید ای یاران
در خرابات درآئید و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد … عقل آمد و با عشق در افتاد و در افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم … پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
مه روشنی یافت که شد بدر تمامی … نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
افتاده در این کوی خرابات بسی دل … المنة لله که بار دگر افتاد
برخواستن از رهگذر او نتواند … هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید … ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
صد بار در این کوی خرابات فتادم … عیبم مکن ار زانکه گذارم دگر افتاد
هر دیده که او نقش خیال دگری دید … گر مردم چشم است که او از نظر افتاد

رندی که به میخانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

آتشی در دل و جان افتاد … جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو برکشید علم … سوخت پروانه پر زنان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد … مست میرفت در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد … نه دو روزی که جاودان افتاد
سرو قدی که سر ز پا پیچید … در چمن قد کشش از میان افتاد

مرغ دل دید دانهٔ خالش … باز در دام زلف از آن افتاد
ناوک آه عاشق سرمست … هرچه انداخت بر نشان افتاد
از لب او حدیث می‌گفتم … سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه
چه توان کرد آنچنان افتاد

هرکه بر خاک راه او افتاد … بد مگویش که او نکو افتاد
بهوائی که خاک او گردد … رند سرمست کو بکو افتاد
بت من پرده را ز رو برداشت … بنده سجده کنان برو افتاد
عشق مستانه در خروش آمد … عقل مسکین بگفتگو افتاد
آفتاب جمال (او) رو بنمود … مه هلالی شد و دوتو افتاد
هرکه چون ما فتاد در دریا … غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت‌الله فتاد مست و خراب
نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر اوفتاد … بی‌تکلف خوب در خور اوفتاد
در خرابات مغان مستانه رفت … جای خود را دید و خوشتر اوفتاد
بر در میخانه با ساقی نشست … پای او بوسید و بر سر اوفتاد
بارها دل در شراب افتاده بود … توبه را بشکست و دیگر اوفتاد

از سر هر دو جهان برخاستم … بر سر کویش کسی گر اوفتاد
آفتاب او بما ظاهر شد … ماه ما از جمله انور اوفتاد

نعمت‌الله باز ساری خوش نوا
غلغلی در هفت کشور اوفتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد … مردم دیده در این دریا فتاد
رند سرمستی بمیخانه رسید … سر بپای خم نهاد از پا فتاد
برنخیزد جاودان هرکس که او … در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما … چشم ما روشن بعین ما فتاد
همدم جامیم و با ساقی حریف … این چنین ذوق خوشی ما را فتاد
دل برفت از ما و دردی ما نشست … عاقبت محمود با ما وافتاد

نعمت‌الله چون مقام خویش دید
بر در یکتای بیهمتا فتاد

هرکه در دریای بی‌پایان فتاد … همچو ما در بحر بی‌پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت … شعله‌ای در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر بپای خم نهاد … غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درد دل خرید … نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست … کار او با یار با یاران فتاد

از نسر گویش کسی کاو دور شد	بی سر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان جانان داد و رفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی باین و آن داد	خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد	تمثال جمال خود بآن داد
راهی که نشان آن نه پیداست	عشقش بنهان بما نشان داد
با دل که فشند جان فدا کن	از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی	عدلش دادی بما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید	چیزی به از این نمیتوان داد

لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خود را بندگان داد

دردی است در این دل که بدرمان نتوان داد	عشقی است در این جان که بصد جان نتوان داد
جام می ما آب حیات است درین دور	این آب حیات است بحیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم	این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد
گنجی است در این مخزن اسرار دل ما	دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل بسر زلف دلارام سپردیم	هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سرمست مگوئید	درد سر مخمور بمستان نتوان داد

سید در میخانه گشاده است دگر بار
خود خوشتر از این مژده برندان نتوان داد

هر که او در عشق جانان جان نداد	بوسه خوش بر لب جانان نداد
جود او بخشید عالم را وجود	آشکارا داد و پنهان نداد
جام می در دست و ساقی در نظر	فکر این و آن باین رندان نداد
چونکه مخموری بود درد سری	درد سر ساقی بسرمستان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد	ذوق سرمستان بمخموران نداد
بس گران و هم سبک سر بود عقل	جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد	میخورم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه	دمبدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر	باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد	بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه وجود بذوق	در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی ساقی	نه بغم میخورم که نوشم باد
نعمت الله حریف و ساقی یار	جام جم میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد
بیاد خدمت او نوش کن که نوشت باد

شراب پاک حلال است و ساقی سرمست — زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را — ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه — بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب — خوش است قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می بخشد — ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ما جرعهٔ بصد جان است
بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد — قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی — آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل — آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
ترک والشمس که بر جمله افلاک شه است — آیت کنت ترابا ز دو هندوی تو باد
فتح و یس و تبارک طرف آخر حشر — این چهار آیه حق بند دو بازوی تو باد
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز — دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله بدعا خواند الما الیل
که دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد — دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او — خاطرش چون خاطر من خسته باد
همدم من باد جام می مدام — با لب ساقی لبم پیوسته باد
خلوت عشق است و رندان در حضور — در بغیر عاشقان بربسته باد
ساقی سرمست بشکست توبه ام — پشت توبه دائما بشکسته باد
مرغ جان من ز دام عقل رست — هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد — آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام — میل سلطان دائما با بنده باد
دل بدلبر جان بجانان داده ایم — هر که باشد همچو ما دل زنده باد
عاقلی کو منع رندان می کند — در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که میگرید بذوق — چون گل خندان لبش پر خنده باد
چشمهٔ آب حیات معرفت — دائما از بحر ما زاینده باد

نعمة الله میر سرمستان ماست
بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رستیم مبارکباد — از رحمت این زندان جستیم مبارکباد

مخمور چو بودیم خوردیم می عشقش / در خلوت میخانه مستیم مبارکباد
لطفت کرمی فرمود و بند زرو بگشود / زنار سر زلفت بستیم مبارکباد
ما سلطنت جاوید از دولت او دیدیم / از هستی پاینده هستیم مبارکباد
از نور جمال تو شد دیده ما روشن / از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم / با رستم و دستان هم دستیم مبارکباد

تو سید مستانی ما بیم غلام تو / مستیم نه چون مخمور مستیم مبارکباد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد / روی خود در جنت الماوا نهاد
از سر دنیی و عقبی در گذشت / هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت / سروری کرد دید و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت / مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر / بر در یکتای بیهمتا نهاد
رو بمه بنمود نور آفتاب / روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد / خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد / اشک خون آلود ما بر رو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید / دیده ما تا نظر را برگشاد

تا ببوسد خاک پایش آفتاب / بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام / زاهد مخمور را جامی نداد
ای که گوئی عقل استادی خوشست / عقل مزدور است عشقش اوستاد
لحظهٔ بی او نمیخواهیم عمر / جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر / یاد ما و نعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد / ملک دل بگرفت و جان ما بهمبر باد داد
پیش سلطان داد نتوان خواستن از دیگران / چونکه را دو بیداد باشد از که خواهم خواست داد
عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش در ربود / همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد
هر چمن سرو سهی تا دید آن بالای او / سر بپای او فکند و پیش او بر پا ستاد
چشمش در میخانه بر روی ما بگشاده اند / بس گشایشها که ما را او نمود و زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نامش بشنود / سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی / حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند / حسن تو در آئینه مردم بنمایند
خورشید جمال تو نموده است با روی / آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را / صاحب نظرانی که منور بخدایند

رندان سراپرده میخانه در این دور شاید که به پابوس تو هردم بسر آیند
بی روی و ریا مست شوان با قدح دوئی دلها همه زان خسته این درد و دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان مستند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
هر بیت که مستان همه آن بیت سرایند

هر در که بروی ما گشایند حسنی دگر بما نمایند
هر دم بپیاله شرابی ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار صد دل بکرشمه ربایند
رندان مستند و لاابالی مستانه سرود می‌سرایند
دیدیم جمال ماهرویان آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم گر پرده ز روی بر گشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید و بنده خوش برآیند

عارفانی که ما بجویند گاه در بحر و گاه در جویند
دیده روشن خوشی دارند در همه حال ناظر او یند
نور او را بنور او بینند وحده لا شریک له گویند
بنده حضرت خداوندند لاجرم بندگان نیکویند

تنش غیری خیال کی بندند غیر چو نیست غیر چو جویند
آینه گر هزار میشکنند همچو ما با هزار یک رویند

بنده سید چرا باشد
بندگانه تمام انجویند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
یاد تو نکنم زانکه فراموش نکردم ناکرده فراموش چگونه کنمت یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش گر نور دو چشم است که از نظر افتاد
از دولت ساقی که جهان باد بکامش از لعل لب جام بخواهیم بسی داد
عمریست که بر حسن جمالش نگرانیم یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم بزمیست ملوکانه نهادیم بنیاد

سلطان بود آنکس که بود بنده سید
صد جان بفدایش که بود بنده آزاد

رندان همه مستند و می از جام ستانند بی نام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعناست مجاور رندان سراپرده میخانه روانند
خوش آینه دارند و در آن آینه روشن بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق گه خند چنین بوده و گه خند چنانند
عشاق برآنند که معشوق بر آنست ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند

این کفه مستانه ما از سر ذوق است	بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخواند

از عاقل مخمور مجو مستی سید
کز ذوق می و مستی او بیخبر اند

دست حبیب را بسیار میخوانند	گنج را هم بسیار میخوانند
عاشقانی که محرم رازند	یار را دوستدار میخوانند
ذاکرانی که ذکر میگویند	روز و شب آن نگار میخوانند
در همه آن یکی همی جویند	گر یکی ور هزار میخوانند
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی	عارفان بیشمار میخوانند
هر که بینند و هر چه می نگرند	خدمت یار غار میخوانند

نعمت الله را چو می یابند
مظهر کردگار میخوانند

سیدم روح اعظمش خوانند	اب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن	جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن	معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی	حاصل عمر آن دمش خوانند
غم و راحت دل و جان است	حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او	قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

بده بیاد و هوا جان خویشتن بر باد	بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
در آن خلوت میخانه فنا بنشین	چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غمت بادا	که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش	اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق میرود دادست	دریغ عمر عزیزی که میرود بر باد
درم گشاد و گشادم ازین در است که داد	دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند	همدم عاشقان می خوارند
می پرستان مدام می نوشند	زاهدان زان خبر نمی دارند
خاکساران کوی میخانه	فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلفش بهم پریشان شد	جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سر مستند	پند انها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر گردند	تا دمی جام می بدست آرند
جان سید فدای رندان باد	که دل هیچکس نیازارند

(انتها)

عمرها رفته بود باز آمد   کارساز خوشم بساز آمد
مطرب بم ساز عاشقان بنواخت   باز آواز دلنواز آمد
میکند ناز باز خواجه ایاز   جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم ز آتش عشقش   گرم گردید و در گداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه   گرد صید خوشی و باز آمد
عشق مست است و جام می بر دست   در ولایت بتر کتاز آمد

نعمت الله رسید مست خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد   کثرت بالذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد   عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را   منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خونبها او   قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی   زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی   این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بنده شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خورشید ماه تمامی است که از غیب برآمد   خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد

آنها که نگار را نگارند
پیوسته نگار را نگارند

جانی یابند هر زمانی   هر دم جانی بدو سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور   از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشق است   اینجا چو توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت   طرح دگری ز نو برآرند
عالم دانی که در نظر چیست   نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمة الله
بیچاره کسان که در خمارند

عمرها رفته بود باز آمد   کار بی ساز ما بساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد   مژده وصل دلنواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید   یافت محراب و در نماز آمد
عشق سرمست ملک دل بگرفت   لشکر او بتر کتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود   غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده ایم دگر   خاطر از هر چه بود باز آمد

تا ز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در نیاز آمد

اُو عمر عزیز است که آمد بسر ما — خوش عمر عزیزیست که ما زا بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند — محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — هر یکه از او یافت خبر بیخبر آمد
و الله که ندیدیم بجز نور جمالش — هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی — عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در در آمد — از دولت او کارم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش — عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش خوش بر سر آمد — سرو روانش چون در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن — بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد — ساقی سرمست از در در آمد
مستانه جامی بر می بمن داد — صد بار هم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی فقیری
وقتی چنین خوش خوش در خور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد — پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد — بشفاخانه دوا نرسد

هر که یکبارگی ز خویش بجست — بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید — بسرا پرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی — که ز هجران بر او بلا نرسد
دل چو از آب و گل خلاصی یافت — گرد بر گرد او ز ما نرسد

نعمت الله رسید با جانی
که بجز جان او بیار نرسد

دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد — پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب — هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
نوش کن دردی دردش که دوای جان است — دردی درد نخورده بدوائی نرسد
میروم بر در میخانه که خوش بنشینم — دارم امید که انجام بلائی نرسد
بینوایان درش گنج بقا یافته اند — بینوائی نکشیده بنوائی نرسد
بر وای عقل که ملک عشق چرا گرد چنین — پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی میر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو با کی رسد — منصب شاهی بگدائی رسد
تا نخورد دردی درد تو بذوق — صوفی صافی بصفائی رسد
هر که بخود راه خدا میسپرد — با خودی خود بخدائی رسد

راه پایان فنا چون نرفت — در حرم دار بقا کی رسد
جام حبابیم پر آب حیات — جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است — خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

مست هشیار و مست نشناسد — آستین را ز دست نشناسد
از ازل و از ابد بود فارغ — او بلی از الست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست — او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست — خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است — عاشق می پرست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند — چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید — این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی — از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار — تا دست ما بدامن آن پادشا رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا — ذوقی از آن نوا بمن بینوا رسید

هر رهروی که رفت رسید و بمنزلی — جاوید میرود بنهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانه — جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید — چونکه از ما بود با ما وا رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما — آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشق است و ما مست خراب — کی توان از عقل اینجا ها رسید
عشق با لایش بلائی خوش بود — این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند — عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم — بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را باو توان دید — هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید
دیده ندید غیرش چندانکه گرد گردید — خوش دیده که او را در عین آن توان دید
جام جهان نمائی یاریکه در نظر داشت — او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمه حیاتست این بحر دیده ما — در چشم ما نظر کن کان بحر میتوان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت است — توقیع آل حیدر هر کس که آن نشان دید

دل دیده خوشی دیده روشن بنور دیدش — جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت الله سرمست می‌بُود را
شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد — پادشاهی باین گدا برسد
لب جام شراب اگر بوسم — خوش نوائی بینوا برسد
دردی درد دل اگر نوشم — درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا و وفا رسد ما را — خوش بود هرچه از خدا برسد
هر که فانی شود از این خانه — سراپرده بقا برسد
بحر عشق است و ما در او غرقیم — هر که آید به آشنا برسد

نعمة الله را بدست آرد
هرغری که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید — در چشم او نیاید هر چشمه‌ٔ چو آن دید
ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن — کائینه ایست روشن از دو در او توان دید
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت — هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما — هر کو در او نظر کرد مجموعه جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگوییم — بی نام و بی نشان شد یاری که زاو نشان دید
هر ناظری که نشست در چشم ما زمانی — در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بخشد بچشم معنی
داند که دیده ما سرخیل عاشقان دید

نوریست که آن نور بآن نور توان دید — هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید
جام می عشق است که در دور روان است — در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی — خود را چو بخود دید بخود خود نگران دید
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت — در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید
بی نام و نشان شو که نشان نقش خیال است — این نیست نشانی که تو گوئی نشان دید
کوئی که مرا هست تمنای وصالش — نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نوریست که سید بهمه خلق نماید
یاری بکه نظر کرد بهر دیده عیان دید

چشم تو رخ در این و آن دید — زینسان چشمی که آن چنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو — غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیده ما — در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت — در ذره دو آفتاب آن دید
بحریم و حباب و عین ما آب — این دیده ما هم این هم آن دید
از نام و نشان خبر چه پرسی — هر دیده که دید بی نشان دید
این دیده مست نعمت الله — آن نور بعین او عیان دید

چشم نورت در این و آن دید
روشن چشمی که آن چنان دید

غیرت نگذاشت غیرت تو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ غیر تو چو نیست چون توان دید
جام است و شراب هر دو با ما ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این دیده ما همین همان دید
گوئی که چگونه دید چشمت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بگذر ز نشان که بی نشان دید
دریای محیط دیده ما ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور او یافت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آن نور لطیف او بآن دید

در دیده مست نعمة الله
نوریست که چشم ما عیان دید

نقش خیالی است که در خواب توان دید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یا ماه هلالی است که در آب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در شیشه عیان بیند و در شراب توان دید
خورشید جمالش تو گر روی نماید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آن نور در آئینه مهتاب توان دید
گر بر تو در گنج خزائن بگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید
اعیان همه آئینه اسمای الهی است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مربوب توان دیدن و ارباب توان دید
محبوب و محبند همه عالم و آدم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ او را بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای دوست ببینی
نوریند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در این آئینه آنی میتوان دید
دل زنده دلان چون زنده از اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ببین در دل که جانی میتوان دید
خوشی در چشم مست ما نظر کن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که نور او روانی میتوان دید
اگر بینی تو رند باده نوشی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دمی بنگر زمانی میتوان دید
دل من سوخته است از آتش عشق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از آن دود آتش نشانی میتوان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بحر بیکرانی میتوان دید

بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی میتوان دید

در چشم خراب میگردد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دیده‌ها پر ز آب میگردد
آنکه تخت و ملک را بگذاشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این زمان در شراب میگردد
همچو سرگشته اگر ما در ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ روز و شب در عذاب میگردد
تخت مخمور ماند میسر تر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچنان بی شراب میگردد

رند مستی که یار سید ماست
تنگ مست خراب میگردد

چار پا در پی علف گردد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا بوقتی که خود تلف گردد
آدمی که معرفت دارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شک ندارم که خود خلف گردد
قطب عالم یگانه‌ای باشد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کو چو ما جمله را کنف گردد

آشنای محیط بحر ازل   واقف از در و از صدف گردد
هر کسی میل جنس خود دارد   آن یکی گوهر این خزف گردد
شیر مردی بخنجر و شمشیر   مرد مطرب بنای و دف گردد

سید ما چو عفو فرمود
لاجرم این و آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید   بهوا گرد این جهان گردید
بخیالی که روی او بیند   گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد   نور او هم باو عیان گردید
ذره بود و آفتابی شد   اینچنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت   نام گم کرد و بی نشان گردید
هر که آمد بسوی میخانه   واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا
قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید   همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد   اینچنین بود آنچنان گردید
گرد گنج خراب گشت بسی   گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی نشان یابد   نام را ماند و بی نشان گردید

لطف معشوق ما کرم فرمود   مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم   آن معانی بما بیان گردید

در مقامی که نعمت الله است
گرد آن در کجا توان گردید

عاشقانی که عشق می بازند   عاشقانه بعشق می نازند
مطربانه چو در طرب آیند   سازها را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق   تا سر خود بپایش اندازند
گر صد ندار هزار یک باشد   همه با هم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند   جمله با او تمام پردازند
اینچنین عارفان که معلوم   با کباران شهر مشهور ازند

نعمت الله دو دست در آتش
عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هردو با هم سرخوشند   همدمند و هردو همدم سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته   عارفان با اسم اعظم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی   خوش عزیزان و دلم سرخوشند
درخرابات مغان رندان ما   باده مینوشند و بی غم سرخوشند
دیگران گر سرخوشند از جام جم   عاشقان مست با جم سرخوشند

گر کسی گوید چه باشد سرخوشی خوشش بگو والله اعلم سرخوشند

از می خمخانهٔ سید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرق شد چون حباب این و آن غرق شد
غرق اند و آب میجویند از ازل تا ابد جهان غرق شد
تن ما چون حباب و جان موج است عشق بحر است و عاشقان غرق شد
کشتی ما کجا رسد بکنار ناخدایان در این میان غرق شد
بحر در جوش و باده در کار است بر چه باشد که بحریان غرق شد
هفت دریا درین محیط وجود دیده ایم و یکان یکان غرق شد

رند دریا دلیست سید ما
سید و بنده جاودان غرق شد

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند توبه بشکستم و وارستم ازین خامی چند
منم و رندی و خاصان سراپردهٔ عشق فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام زاهد و گوشهٔ محراب و دو سه عامی چند
نوبهار است و گل از وجه میست نیست بیا بر در پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب یار است تفی برادد دل خود یافته ام کامی چند

سید ز راه روی جرعهٔ میخانه مرو
بشنو از من که درین راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند قیمتش جا بهاست ارزان کی دهند
گفتمش جان را بجانان میدهم گفت آن جانان بایر جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ آب حیوان را بحیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش اختیار خود بدیشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست عاشقان از دست آسان کی دهند
رند مستیم ای واعظ برو عاقلان خود بید مستان کی دهند

درد میخانه حریف سیدیم
گر بداری درد درمان کی دهند

انها که مقربان شاهند پرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده دربر وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم نشسته قدمیند در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما بگذشته ز لا و لا الهند
بر تارک مهر چرخ تا جند بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند آسوده ز طاعت و گناهند
مانند ذات نعمة الله نی افزایند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند / اهل عقبی مقید حالند

ای خوشا وقت ما و آن ایشان / کز منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشمال ها خورند / عاشقان گوش مال را مالند
عارفان مجرد و مفرد / چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند / در گلستان عشق ازان نالند
سالکانی که سیر توحیدند / فارغ از ماه و هفته و سالند

روح مقصد همچو سید ما / طین هر کاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند / عود جان عاشقان در مجمر دل سوختند
پر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان / نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله از خرقه پشمینه ما یافتند / کهنه پوشان ولایت خرقه‌ها بر دوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از قیل و قال / عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب / نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

حُسن نغمه

بر هر دریچه قیم بر ما روان گشودند / پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرد / وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند

نقش خیال عالم باشد حباب بر آب / پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
کوئی شرابخانه در بسته اند یا نه / آری درین زمانه آن در بما گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند / سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق با شیخی و سه نام / گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان با همدگر نشستند / اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از بیش و کم آسوده اند / از وجود و از عدم ..... آسوده اند
همدم جامند و با ساقی حریف / عارفانه دمبدم ..... آسوده اند
سرخوشند و شادمان می میخورند / خرمند و هم ز غم ..... آسوده اند
لطف ساقی می برندان میدهد / این کریمان از کرم ..... آسوده اند
بت پرستان در خرابات مغان / عاشقانه از صنم ..... آسوده اند
لب نهاده بر لب جام مدام / از شراب جام جم ..... آسوده اند
پادشاهان سیم بر هم می نهند / این گدایان از درم ..... آسوده اند
غسل کرده در محیط عشق او / از حدوث و از قدم ..... آسوده اند

در نعیم جاودان با سیدند / منعمانه از نعم آسوده اند

کشتگان از دم او زنده شدند / همچو ما زنده پاینده شدند

زآفتاب نظر روشن او
بنده را بنده او میخوانند
بهوای لب او غنچه گل
بی خبر غیبت ما میکردند
کور چشمان که ندیدند او را

ما هرویان همه تابنده شدند
زان همه بنده این بنده شدند
لب گشاده همه در خنده شدند
اندر مصحف و شرمنده شدند
از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
ترک و تاجیک بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانه بگشوده اند
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده اند
مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند
صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته اند

تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند
عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند
بنگر این آئینه روشن که چون بزدوده اند
باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند
تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده اند
در همه آئینها بر ما رخی بنموده اند

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده ایم
نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده اند

خاکساران که کو بجا گردند
عاشقانی که عشق می بازند

می توانند گرد ما گردند
پیش معشوق جان فدا کردند

می خمخانه حدوث و قدم
در دو دستش بدست رندان ده
گر صد هزار هزار اهل کمال
زندگانی گشته عشقند

باده نوشان بجرعه خوردند
نه بان زاهدان که بی دردند
عاشقانه بعشق او فردند
نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن
عاشقان رفتند ازین عالم ولی
نو عروسان سرابستان عشق
جان و دل موسی صفت بر طور تن
در هوای سایه خورشید عشق

آنچه در عشق جانباز آمدند
با لب معشوق دمساز آمدند
باز می بینم همه باز آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
با خدای خویش در راز آمدند
باز شهبازان بپرواز آمدند

سید دوران سید سرمند
عاشقان خانه پرواز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراسته
مجلس مستانه بنهاده اند

نور چشم ما هویدا کرده اند
این و آن گوئی که یکتا کرده اند
دعوت رندان باینجا کرده اند

چشم مردم دیده اهل نظر ‏ خویش بنور خویش بینا کرده اند
عالمی را ساخته چون آینه ‏ در همه خود را تماشا کرده اند
گنج اسما را بهر کس داده اند ‏ رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند ‏ از برای بخشش ما ...... کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند ‏ بر جمال خویش بینا ...... کرده اند
روی خود بنموده اند در آینه ‏ هم بخود خود را تماشا کرده اند
جزو و کل را جام وحدت داده اند ‏ بر همه خود را هویدا کرده اند
دل ز دست عالمی بربوده اند ‏ عاشقان ملک یغما کرده اند
لطف معنی را بصورت داده اند ‏ این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان گردد چو [illegible]
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند ‏ طره زلفش هم از نو مطرا کرده اند
طاق ابروش نگر شکل هلالی بسته اند ‏ آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
نور چشم مردم است از دیده مردم نهان ‏ زان سبب انگشت نمای سرور نا کرده اند
نقش می بندم خیالش هر چه آید در نظر ‏ این نظر بنگر که با این چشم بینا کرده اند

جام می در دور می بینم که میگردد مدام ‏ جاودان بزم چنین با ما مهیا کرده اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده اند ‏ عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله مجلسی آراسته اند
انجمن آن را برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل وا کرده اند ‏ صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آفتابی بی غباری رو نمود ‏ کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در همه آئینه رو بنموده اند ‏ این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می ما را عطا فرموده اند ‏ دیگران گر چه تمنا کرده اند
مو بمو زلف بتان بگشوده اند ‏ اهل دل را تنگ شیدا کرده اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم ‏ گوئیا میلی بما وا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
بعد از آن با ما کرمها کرده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند ‏ وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند ‏ یا مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
صورتگران حسن بگرد جمال یار ‏ شکل لطیف معنی پنهان کشیده اند
یا زنگیان بغارت روم آمدند باز ‏ یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده اند
نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش ‏ نقشی بفال بر لب حیوان کشیده اند

در عرصهٔ ملاحت میدان حسن دوست ‌ ‌ دلها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند

چون سید از هوای سر کوی آن نگار
حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده‌اند

عاشقان دردش از درد دوا یافته‌اند ‌ ‌ خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند
باده نوشان سراپرده میخانهٔ دل ‌ ‌ جرعه دردی دردش چو دوا یافته‌اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند ‌ ‌ گرچه از قامت بالاش بلا یافته‌اند
نم چشم و غم دل قوت روان ساز ای جان ‌ ‌ که کسان قوت از این آب و هوا یافته‌اند
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند ‌ ‌ لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند
آنکسانی که چو ما غرقهٔ دریا شده‌اند ‌ ‌ گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

آتش عشق همان دم که برافروخته‌اند ‌ ‌ اولا عود دل سوختگان سوخته‌اند
خلعت شاهی عشق است بهر کس ندهند ‌ ‌ این قبائیست که بر قامت ما دوخته‌اند
طالب ار میطلبد علم لدنی از ما ‌ ‌ علم ذوق است که ما از خود آموخته‌اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام ‌ ‌ حاصل عمر عزیز است و خوش اندوخته‌اند

سید به سر چار سوی عشق قماش
بمتاعی بخریدند که نفروخته‌اند

بحریان احوال دریا گفته‌اند ‌ ‌ بر زبان این گفته را واگفته‌اند
نکتهٔ بحر و حباب و موج و جو ‌ ‌ با شما از گفتهٔ ما گفته‌اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند لیک ‌ ‌ همچو ما گفتند کم ...... تا گفته‌اند
جمله رندان و سرمستان تمام ‌ ‌ آمده اینجا و ما را گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود با یکدگر ‌ ‌ آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخنهای لطیف و دلپذیر ‌ ‌ از کلام حق تعالی گفته‌اند

عارفان اسرار سید خوانده‌اند
قول او یاران هر جا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند ‌ ‌ همیشه عاشق مست خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست ‌ ‌ ولی بمذهب ما بیحجاب باشد رند
چو رند جام می بیحساب مینوشد ‌ ‌ برو ز عقل کجا در حساب باشد رند
لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما ‌ ‌ اگرچه جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود ‌ ‌ نمانده سراب و سراب باشد رند
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق ‌ ‌ کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمة الله جو
که بیخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگویی که خواجه مالش ماند ‌ ‌ مال پامال شد و بالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود
حاصل خواجه قیل و قالی بود
رفت صاحبدلی ازین عالم
عاشقی کو ز عشق حالی داشت
کوزهٔ گر شکست و آبش ریخت

نقش خواجه شد و خیالش ماند
عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
اثری خوش ازان کمالش ماند
گرچه عاشق نماند حالش ماند
عین سرچشمه زلالش ماند

نعمة الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور همچنانش ماند

سلطان که بود گدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم
داریم هوا ز خوش هوائی
جانی که بقای اوست جاوید
تا نغمه قول کن برآمد
سید چو برای ماست دائم

عالم چه بود فدای سید
او جام جهان نمای سید
آنکه چه هوا هوای سید
باقی بود از بقای سید
بگرفت جهان صدای سید
مائیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند
در خرابات مغان رندان ما

باده نوشان را صلائی داده اند
بر در میخانه مست افتاده اند

جام می بر دست و مستانه مدام
خرقه خود را بمی شستند پاک

سر بپای خم می بنهاده اند
فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بندگان سید از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده اند

خاک پاک با می بسرشته اند
بار یاران بازیاری می کنند
خلعت هر کس بود نوعی دگر
آفرین بر همت صاحبدلان

عنبر ما با گلاب آغشته اند
بی تکلف تخم نیکی کشته اند
جامهٔ پوشند کایشان رشته اند
زانکه جان و دل بجانان هشته اند

حکم سید مهر الست کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان و ای جانان سید
بیا و جام می پر کن باده
خراباتیم و مست و خرابیم
سر ما بعد ازین و خاک پایش
ز کفر زلف او بستیم زنار
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر
همه کس نعمة الله دوست دارد

بیا ای شاه و ای سلطان سید
که تا نوشیم با یاران سید
حریف جمله رندان سید
بجا کی پای سرمستان سید
ازان محکم بود ایمان سید
بود آن آیتی در شان سید
بود آن نعمة الله آن سید

گر یار غار خواهی ما ایم یار سید … در ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید
هر آینه که بینی جام جهان نمای است … چون نور می‌نماید روی نگار سید
سید در انتظار است تا کی رسد اشارت … گرچه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکارش … سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند … بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات … باشد چو دردمندان او دردخوار سید
گفتم که می‌رساند ما را بحضرت او … حق گفت نعمة الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر … آن یکی در هر یکی پیدا نگر
قطره آبی که آید در نظر … عین ما را جو و در دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود … یک حقیقت در همه اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکر ببین … مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما … ذوق سرمستی و حال ما نگر
عشق را جائی معین هست نیست … جای آن بیجای ما هر جا نگر
نعمة الله در نظر آئینه ایست … گر نظر داری بیا ما را نگر
قطره و دریا بعین ما نگر … همچو ما در بحر ما ما را نگر

یکزمان با ما در این دریا درآ … آبرو میجو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن … بگذر از قوسین و او ادنی نگر
ترک سرمستی اگر خواهی بیا … لحظهٔ در چشم مست ما نگر
آینه بردار و روی خود ببین … آنچه پنهان دیده پیدا نگر
در سرم سودای زلف او فتاد … حال این سودائی شیدا نگر
هیچ شیئی بی نعمة الله نیست … نعمة الله با همه اشیا نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر … عین ما را جو و در دریا نگر
در همه پیدا و پنهان از همه … نور آن پنهان و این پیدا نگر
یک وجود است و هزارش اعتبار … آن یکی در هر یکی یکتا نگر
ذات او چون با صفت اسمی بود … یک حقیقت در نبی اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکر ببین … مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما … حال سرمستان و ذوق ما نگر
نعمة الله در نظر آئینه ایست … گر نظر داری بیا خود را نگر
قطره قطره جمع کن دریا نگر … آب را می‌نوش و ذوق ما نگر
گر نه احول یکی را دو مبین … سر بسر یکتای بیهمتا نگر

آینه گر صد نماید ور هزار / در صفای هر یکی او را نگر
هرچه بینی مظهر اسمای اوست / مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می نگر در ذره / یک نظر در روی مه‌سیما نگر
گر تو میپرسی که جای او کجاست / جای آن بیجای ما هرجا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان / گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هرچه بینی همچو ما / حضرت یکتای بیهمتا...... نگر
گر همیخواهی که بینی روی او / آینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جائی معین هست نیست / جای آن بیجای ما هرجا نگر
ظاهر و باطن بهم دیگر ببین / عین آن پنهان و این پیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله کی بود
نعمة الله در همه اشیا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / عین ما می بین و در دریا نگر
در خرابات مغان رندانه رو / ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست / نور او در دیده بینا نگر

آب چشم ما بهر سو شد روان / گر نظر داری درین دریا نگر
هرچه هست آئینه اسما بود / یک مسما در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا / پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی / ذوق آن درمان بود دردا نگر

میر رندان سید را ببین
بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / نور او در دیده بینا .... نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما / سو بسو می بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت / در خرابات مغان ما را نگر
هرچه هست آئینه گیتی نماست / دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجایب بنگر ای صاحب نظر / جای آن بیجای ما هرجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت / مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما / گر نظر داری درین دریا نگر
یار تنها با تو میگویم مدان / گر خبر داری درین تنها نگر

در همه آشته گر داری نظر
رمز گنج کنت کنزا را بدان

حضرت یکتای بیهمتا نگر
نقد گنجش را چو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر
چشمهٔ آب حیات ما بنوش
در نظر نقش خیال او نگار
عقل میخواهد که یابد ذوق ما
باش با ساقی سرمستان حریف
میل ما با او و میل او بما

هر چه بینی از کمال او نگر
لذت عین زلال او نگر
دیده بگشا در جمال او نگر
این خیالات محال او نگر
حاصل عمر از وصال او نگر
میل داری میل و حال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
از محبت او و آل او نگر

نظری کن در آنجمال نگر
جام گیتی نما بدست آور
ساغر می بنوش رندانه
همه عالم از او بخیال
عشق دارم که وصل او یابم

حسن او بین و در کمال نگر
نور تمثال بی مثال نگر
آب سرچشمهٔ زلال نگر
غیر او نیست این خیال نگر
طلب و طالب و محال نگر

هر چه آید در نظر ای نور چشم
عشق را جائی معین هست نیست
عالمی از نور او روشن شده

حضرت یکتای بی همتا نگر
جای آن بیجای ما هر جا نگر
آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
سر فرو دری چه بینی سایه
چشم ما روشن بنور او بود
بر در میخانه مست افتاده ایم
گنج او جوئی بجو در کنج دل
هر چه بینی مظهر اسمای اوست

ذوق اگر داری درین دریا نگر
آفتاب از بادیت بالا نگر
نور او در دیده بینا نگر
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
نقد گنج پادشاه آنجا نگر
یک بیک می بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
میل ما داری بمیخانه خرام
صورت و معنی عالم را ببین
چشم نا بینا نبیند روی او

عین ما در عین این دریا نگر
مجلس رندان ما آنجا نگر
یک مسمی در همه اسما نگر
نور او در دیده بینا نگر

در خرابات میز مستانه نم		عالم ما دوستان ال نگر
	نعمت الله الکرمانی اثر ذوق او و حال نگر	
هر چه می بینی همه مطلق نگر		خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او		حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق		گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل		گلستان و بلبل در رونق نگر
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان		این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه ماییم و نه او فافهم تمام		صورت و معنی این مغلق نگر
	نعمت الله گوهر دریای ماست گوهر دریا درین زورق نگر	
صورت و معنی و جام و جم نگر		نعمت الله را با هم بنگر
گر نمی بینی ورای عالمش		دیده را بگشا و در عالم بنگر
جام می بستان بشادی ما بنوش		در صفای جام می همدم بنگر
غنچه را با آن لب خندان ببین		سرخ روئی گل خرم بنگر
عشق در شور است و دایم در سرور		عقل بیچاره را در غم بنگر
اسم اعظم در سواد اعظم است		در سواد اعظم آن اعظم بنگر

	راه سید هر کسی کو گم کند کم زنش او را و او را کم نگر	
چار حضرت در یکی حضرت نگر		نعمت الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش		همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا		چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال		گر نظر داری درین قدرت نگر
دینی و عقبی بهمدیگر ببین		در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود		عام باشد رحمتش رحمت نگر
	در خرابات مغان در نه قدم سید مستان این حضرت نگر	
مظهر و مظهر بهمدیگر نگر		مظهری ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات		آب را بنوش و در ساغر نگر
تنکه زر گر بیابی صد هزار		یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی		ور نمی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی		گوش کن این قول و در درد سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت		این صدف بشکاف و در گوهر نگر
نعمت الله در همه عالم ببین		نور او در بحر و هم در بر نگر

هرچه می‌بینی بیاد او می‌نگر
صورت و معنیش نیکو می‌نگر

روشنست آئینهٔ گیتی تما   رو بیاد او در او رو می‌نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات   تو یکی می‌بین و یک دو می‌نگر
در محیط ما درآ با ما نشین   آبروی ما بهر سو می‌نگر
هر خیالی را که آری در نظر   نقش او می‌بند و در او می‌نگر
رشتهٔ یکتوست عالم سربسر   تو مبین این رشتهٔ یکتو می‌نگر

گر بیابی سیدی پاینده
با تو گفتم هر یکی جو می‌نگر

هرچه بینی بنور او بنگر   روی او را با او نکو بنگر
مجمع بحر لان اگر جوئی   زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما کم شد   صفت او و ذات او بنگر
نظری کن بآب دیدهٔ ما   قطره و بحر و موج و جو بنگر
می خمخانه را خوشی مینوش   جام می بین و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما   جان و جانانه روبرو بنگر

نعمت الله بذوق می‌نوش
دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیدهٔ ما روی یار ما بنگر   بیا بنور خدا در تو خدا بنگر
بیا و دردی دردش بدوست ما درکش   بیا بدرد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا   بهر دمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما   بآشنائی ما رو در آشنا بنگر
تو ئی و وعدهٔ فردا و روی او دیدن   ببین بچشم من امروز حالیا بنگر
اگر تو آینهٔ دل زدوده‌ئی بصفا   نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او بیقین
بیا بدیدهٔ ما در جمال ما بنگر

در حسن ماهرویان آفتاب بنگر   در اینچنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام حباب پر آب از ما بگیر و مینوش   معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
این گنج کنت کنزا از این و آن طلب کن   اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روانست   با ما دمی برآور آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور   گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب   باری خیال می‌بند نقشش بخواب بنگر

پیوسته نعمت الله می‌بیند بر رندان
چون ما حریف او شو خیز و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر   آب از حباب مینوش جام و شراب بنگر

در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه — مارا اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنزاً میجو زهر چه یابی — اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور — گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است — در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید — جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

راه میخانه میدهم نشان دگر — گوش کن و بجان بشنو گفته عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا — تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
جام می است جسم جان جام و می است جسم و جان — گر تو ندانی این سخن تن دگر است جان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یکی است در وجود — ار بصفات قائلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب — از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار ساله گر برسد ببزم ما — از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق مست و الهم و نعمت اللهم
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر — عاشقش جز محال نیست دگر
مدتی بحث او شنیده ستم — بجز از قیل و قال نیست دگر

ملک لم یزل خداوند است — غیر او لایزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر ازین — هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او — در خیالم جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند — غیر ازین خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی
که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری دگر — وی مرا در هر طرف شهری دگر
دیدهٔ دارم محیطی در نظر — زو روان هر گوشهٔ نهری دگر
عاشق و مست و خراب و سرخوشم — هر دمم بگریست در مهری دگر
من نیم در دهر و دهری نیستم — دهر از آن تو مرا دهری دگر

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمة الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر — دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوتسرای عشق تو — نیست عشاق ترا بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما — از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست — دیده ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم — تو محب حب احبابی دگر

بی سبب با مسبب همدمیم
ای سبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبدلان
محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر
غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر

بود بود او هست بود ما خیالی پیش نیست
خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر

دوستان از دوستان و از بسیاری ا
نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر

خرقه دادم جرعهٔ می داد ساقی در عوض
وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر

شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است
ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر

قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن ویم
وه چه خوش قصدی که ما داریم و مقصودی دگر

ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست
همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر

عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم
کس نسوزد اینچنین بوئی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجهٔ
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر
عشق جانان جان جان است ای پسر

عشق نور دیده مردم بود
گرچه از مردم نهان است ای پسر

عشق جان است و همه عالم بدن
همچو جان در تن روان است ای پسر

آفتاب عشق در هر ذره
میتوان دیدن عیان است ای پسر

عین عشق از وحدت و کثرت غنی است
فارغ از شرح و بیان است ای پسر

عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز
گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر
آفتاب مه نقاب است ای پسر

شب چنین باشد ولی چون روز شد
روشن است و آفتاب است ای پسر

می نماید عالمی در چشم ما
چون حبابی پر ز آب است ای پسر

ساقی ما گرد میخانه سبیل
لطف ساقی بی حساب است ای پسر

میپرستانیم و با ساقی حریف
این سعادت زان جناب است ای پسر

گر بخوانی هفت هیکل نزد ما
حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خراب است ای پسر

عشق او ما را بکام است ای پسر
دل که با شد جان کدام است ای پسر

عاشقی در عشق اگر جان را نداد
نزد کامل ناتمام است ای پسر

مجلس عشق است و ما مست خراب
عمر ما بی او حرام است ای پسر

خوش حبابی پر کن از آب حیات
کو شراب ما و جام است ای پسر

همدم جامیم و با ساقی حریف
عقل را اینجا چه نام است ای پسر

قرض بگذار و خوش آسوده شو   هرچه داری جمله وام است ای پسر
بنده جانی عبدالله ما   حضرت عبدالسلام است ای پسر

سید ما بنده جانی اوست
پیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن که لام است ای پسر   قلب آدم نیز دام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی   هرچه ما داریم دام است ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی   جان که باشد دل کدام است ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب   باده ما عین جام است ای پسر
عاقلی کر عالم عالم بود   نزد عاشق ناتمام است ای پسر
هر یکی را یک دو روزی دور اوست   دور ما تا مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر   ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت ار داری ز غیرش در گذر   حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست دستان زیر دست خود کنی   گر چو ما زان دست گردی ای پسر
خوش در آ در بحر بی پایان ما   تا بما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه   گرد عقل پست گردی ای پسر

راهب مخمور باری هیچ نیست   می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر   وز لبش قند بخروار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو   زینت ماه بیکبار مبر
سر مه در نرگس مخمور مکش   درد سر بر سر بیمار مبر
سنبلت بر ورق گل مفشان   رونق کلبهٔ عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار   نام ما جز بر خمار ...... مبر
آتشی در من دلسوز مزن   سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن
نخش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر   چو ما با او در این زندان بسر بر
بدلبر دل بسپار و جان بجانان   خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه گردی گرد اغیاران شب و روز   بجو یاری و با یاران بسر بر
برابر دار تا سردار گردی   بسر داری بسرداران بسر بر
بسوی ما بیا و آبرو جو   در این دریای بی پایان بسر بر
دمی با زاهد مخمور منشین   بیا با میر سرمستان بسر بر

خراباتست و ساقی نعمت الله
تو هم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رهای چه باشد سپهر — چشم بگشا و ببین سر پدر با پسر
آیه شمس و قمر گر تو بخوانی تمام — با تو بگوییم توئی شمسه دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش — صورت ما را بدان معنی ما را نگر
هرچه تو داری ازان چشم بگشا ببین — زانکه بنزدیک ما آنی و چیزی دگر
ذوق حریفان با عقل ندارد جمعیت — عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بیعد و بیشمار — عین یکی در هزار میکن و می شمر

سکه ولایت تمام یافتم از جد خود
داد مرا سیدم خلعت تاج و کمر

نقش بندی می کند هر دم خیالش در نظر — هیچ نقاشی نمی بندد چنین نقشی دگر
با خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم — لحظهٔ بر چشم ما بنشین و دریا می نگر
زانکه زاهد در قیامت طالب دیدار او — میتوان دید این زمان در دیده صاحب نظر
غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام — همدم جام میی و ز همدم خود بیخبر
در سرابستان جان جانانه خود در طلب — ای مقیم خانه تو سرگشته گردی دربدر
گرچه از نور ولایت خرقهٔ پوشیده — خرقه بازی کن بعشق او و از خود درگذر
نعمت الله سرمست است و با ساقی حریف — روح محض است او ولی در صورت آن بشر

نعمت الله است عالم سربسر
نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا — گشته پیدا فتنه دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی در هر یکی خوش میشمر
ذوق سرمستان اگر داری بیا — از سر دنیی و عقبی درگذر
جان کدام است تا بپای جان کنم — سر چه باشد تا سخن گویم ز سر
هرچه او از جود او دارد وجود — معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما
نعمت الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر — غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین — گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما — در خرابات فنا میبر بسر
صد هزار ار رو نماید آن یکیست — آن یکی در هر یکی خوش میشمر
در دو صورت تحقیق رو نمود — خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور — رند دیگر باشد و خا هر دگر

نعمت الله جمله اسما خوانده است
یک مسمی اسم او صد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر
دائما مستیم و از خود بی خبر

چشم ما بینا بنور روی اوست
روشنست در دیده اهل نظر

با خودی خود کجا یابی خدا
گر خدا خواهی تو از خود درگذر

جز یکی دیگر نباشد در شمار
آن یکی را در هزاران می شمر

گر همی خواهی که بینی حسن او
آینه بردار و خود را می نگر

بسته ام زنار زلفش بر میان
لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا
مینماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر
در نظر بنشین خوشی اهل نظر را می نگر

وقت فرصت دان دمی بنشین او یکدم مزن
صحبت عمر عزیز است و غنیمت میشمر

ما و دلبر در سرابستان دل همصحبتیم
عقل بر در مانده و از حال دلبر بی خبر

غرقه در دریای عشق و دست و پایی میزنیم
تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر

نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال
هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر

ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد
آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل را اینجا کو برو
شه درآمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

یک حقیقت هست ما را در نظر
این حقیقت در حقایق می نگر

هم حقیقت هم حقایق آن تویی
باخود اگر آنکه هستی با خبر

اصل و فرع عالمی ای نور چشم
حق طلب فرما و از خود درگذر

چون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی در عین اعیان می نگر

زر یکی و تنکهٔ زر بی شمار
یک حقیقت صورتش صد دو مر

آفتابی تافته بر آینه
گشته پیدا فتنه دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جوی و آنگه باده خور

یک نظر در چشم سرمستی نگر
تا ببینی نور دیده در نظر

ما خراباتی و رندو عاشقیم
عاقلانه از سر ما درگذر

آنکه میپرسی ز ما و حال ما
مستم و از خود نمیدارم خبر

از کرم لطفی کن ای ساقی بیا
جام پر می آور و خالی ببر

حالت رندی و سرمستی ما
شهرتی خوش یافته در بحر و بر

در دل آنکس که حق گنجیده است
کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
میرود در پای خم غیری ببر

نیست ما را هیچ غیری در نظر
نام غیری نزد ما دیگر مبر

گر تو میخواهی که بینی روی او
آینه بردار و خود را می نگر

چیست عالم بحر بی‌پایان ما ‏ ‏ صورت ما چون صدف معنی گهر
گر سفر در سم و در جان میکنی ‏ ‏ همچو ما مسافری در بحر و بر
بر لب نائی دهدنی بو سها ‏ ‏ لطف نائی میدهد در نی شکر
خلوت من گوشه میخانه است ‏ ‏ میبرم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب بیدم
نعمة الله خوش بر آمد چون قمر

راه را گم کردهٔ جان پدر ‏ ‏ خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشقبازی گر کنی با ما نشین ‏ ‏ جان بیاز و دل بده سر هم بسر
ذوق اگر داری ببینی نور او ‏ ‏ خوش بچشم ما در آ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار ‏ ‏ مینماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بیشمار ‏ ‏ آن یکی در هر یکی خوش میشمر
عاشق و معشوق و عشقی در وجود ‏ ‏ از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمة الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر ‏ ‏ در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر
تمثال حسن اوست درین آینه عیان ‏ ‏ یا نور آفتاب که پیداست در قمر
گر چشم روشن تو از آن نور دیده است ‏ ‏ در هر چه بنگری بهمان نور مینگر

نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست ‏ ‏ بگذر ز غیر او و هم از خویش در گذر
مائیم و کنج خلوت و رندان باده نوش ‏ ‏ دائم نشسته‌ایم و نگردیم در بدر
ساقی مدام ساغر می میدهد بما ‏ ‏ نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

در چشم مست سید ما هر که دید گفت
نور محمدیست که پیداست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر ‏ ‏ آینه بردار و در رویش منگر
یک وجود و صد هزاران آینه ‏ ‏ آن یکی در هر یکی خوش میشمر
ذوق اگر داری درین دریا نشین ‏ ‏ تا دمی از حال ما یابی خبر
گنج اگر جوئی بجو در گنج دل ‏ ‏ چند گردی در پی زر دربدر
آینه گر صد نماید ور هزار ‏ ‏ مینماید آفتابی در نظر
سایه بان حضرت او عالم است ‏ ‏ نور او می‌بین و در عالم نگر
دمبدم ساقی گرت جامی دهد ‏ ‏ عاشقانه نوش کن میجو دگر
در خرابات مغان در نه قدم ‏ ‏ عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده‌ایم و جان بر سر ‏ ‏ خانمان با جمله جهان بر سر
عاقلان گر بپا بمکه روند ‏ ‏ خوش روانند عاشقان بر سر

دامنش را اگر بدست آریم / سر بپایش نهیم و جان برسر
بسکه سودای زلف او پختیم / دیگ سودا رود روان برسر
خاک پایش که تاج فرق من است / مینهم همچو سروران برسر
خم می خوش خوشی بجوشش آمد / رفت مستانه اینزمان برسر
بت پرستار چند این بت من / سر بیازد روان بتان برسر
خوشش میانی گرفته ام بکنار / تا چه آید ازین میان برسر

نعمة الله جان بجانان داد
دل و دین نیز این و آن برسر

چنین دردی که من دارم همیشه بیدوا خوشتر / بلای عشق خوبان باشد ولی با مبتلا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی / خوش است این چشمه روشن ببین چشم دریا خوشتر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب / از این دریای بی پایان بود این چشمها خوشتر
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان / درآ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشتر
بفرمان خدا ساقی مدامم جام می بخشد / خوش است این بخشش اما چون بفرمان خدا خوشتر
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش / که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر

خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست
حریف نعمة الله هم صحبت بیریا خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر / ذوق ما از همه جهان خوشتر

مجلس واعظان خوش است ولی / صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم / آن معانی ازین بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما / پیشک از عمر جاودان خوشتر
بر لب چشمه خوشش بود ماوی / غرقه بحر بیکران خوشتر
آب دیده روان شده هر سو / اینچنین آب رو روان خوشتر

خوشش بود سور جنت المأوی
نعمة الله ازین و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خواهیم در نظر / بنمود کاینات سرابیم در نظر
گر دید جلوه صورت و معنی بیکدگر / چون شاهدان حور لقاییم در نظر
چون رند و لاابالی و سرمست و عاشقیم / عالم نموده جام شرابیم در نظر
چشمم بنور دیدن رویش منور است / شکر است که نیست هیچ حجابیم در نظر
هرگز نخورده ایم می دوستی غیر / گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود / بحر محیط قطره .... آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر / وگر ما را هوا داری ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری / چه بندی نقش بی حاصل بیا از این و آن بگذر

خرابات است ما سرمست و ساقی جام می بر دست
حیات طیبه جوئی رهائی همدم ما شو
بیا گر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم
در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی

اگر منیوشی نشستن بستان و گرنه خوش روان بگذر
بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر
بر دیگر عاشقانی رها کن دل ز جان بگذر
قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ها یابی
بیا و نعمت الله را بشهر کوبنان بگذر

بیا از بود و نابوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن
وسیله گر ترا عقل است بگذار
ازین دنیای بیحاصل چه حاصل
اگر داری هوای گنج شاهی
بد اندیشی اگر گوید ترا بد

ازین درد سر بیهوده بگذر
ز غیرش چون من فرسوده بگذر
ز مقصودی و مقصوده بگذر
مشو آلوده و آسوده بگذر
ز پول قلب سیم اندوده بگذر
تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز رندان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان در گذر
دنی و عقبی باین و آن گذار
زاهدان گر عیب رندان میکنند

کفر را بگذار و ز ایمان در گذر
همچو ما از این و از آن در گذر
در گذر از جرم ایشان در گذر

درد دردش نوش کن گر عاشقی
از دوئی بگذر که تا یابی یکی
در طریق عاشقی مردانه رو

دردمندانه ز درمان در گذر
بشنو و چون شیر مردان در گذر
تا بیابی ذوق مستان هم در گذر

بی تکلف نعمة الله را بجوی
وز خیال نقشبندان در گذر

عاشقم آن قطب دین حیدر
دوست دارم بجان و دل شب و روز
مست میخانه قدم کشند
حلقه در گوش و طوق بر گردن
آینه در نمد نهان دارند
برتر از صورتند و از معنی

و آن یاران قطب دین حیدر
دوستداران قطب دین حیدر
باده نوشان قطب دین حیدر
تا جداران قطب دین حیدر
حق شناسان قطب دین حیدر
پاکبازان قطب دین حیدر

همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر
آستین بر همه جهان افشان
دُرد دردش بنوش مردانه

معنی آنها بدست آور
رو رضای خدا بدست آور
دامن کبریا بدست آور
اینچنین خوش دوا بدست آور

آبروئی بجو در این دریا   عین ما را با بدست آور
زر و سیم فنا چه میجوئی   نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور   منصب خدمتش بدست آور
سر خود را بپای او انداز   دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی   دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را طلب   مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید   در خیان حضرتش بدست آور
چکنی ای عزیز عزت مال   عزت عزتش بدست آور

نعمة الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور   حاصل بحر و بر بدست آور
گر شب آفتاب میجوئی   ماه بدور قمر بدست آور
هست در مصر نیشکر بسیار   شکر از نیشکر بدست آور
اینچنین دلبری که میجوئی   رو بخون جگر بدست آور
خوش درین بحر ما درآ با ما   صدف پر گهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار   عارفانه هنر بدست آور

بنده بندگان سید شو
حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور   بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو   ساغری از می الست آور
عاشق و مست و رند و اوباشیم   شاهد مست می پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد   شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار
نعمة الله را بدست آور

بیا دیگر می با ما برآور   زمانی با من شیدا برآور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر   مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خسته ما   کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما   فغان از پیر و از برنا برآور
بحر دل چو غواصان فرو رو   چو ما گوهر ازین دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی   دمی با جام می جانا برآور

بشادی نعمة الله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر … وسعی بکن و ساغر و پیمانه بدست آر

ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو … در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر

دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد … رو صاحب اینخانه و آنخانه بدست آر

سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم … گر دست دهد دامن جانانه بدست آر

سردار شود هر که رود بر سر دارش … این مرتبه عالی شاهانه بدست آر

در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن … شهدی تو از این گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار … خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار

با دوست ترسابچه در کوی خرابات … زنار سر زلف ببستیم دگر بار

با محتسب شهر بگوئید که رندیم … در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار

از عقل پریشان که مرا در سری بود … الحمد لله که برستیم دگر بار

سر حلقه رندان خرابات جهانیم … پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار

در خلوت دیده بحضوری که چه گویم … با نقش خیالش بنشستیم دگر بار

سر در قدمش باشد و دستش نگرفتیم … آخر تو چه دانی ز چه هستیم دگر بار

مرغ دل ما افتاد بدام سر زلفش … گفتیم نتوان جست بجستیم دگر بار

با زاهد مخمور دگر انس نگیریم … جز سید مستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار
خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار

با توبه شکستیم ولی عهد درستی … با ساقی سرمست ببستیم دگر بار

با عاقل مخمور دگر کار نداریم … رستیم ز درد سر و مستیم دگر بار

در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی … الحمد لله که برستیم دگر بار

ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را … خود را بخدائی نپرستیم دگر بار

در دیده ما نقش خیالی است نظر کن … کان نقش خیالی است که هستیم دگر بار

ما را طلبت کو مجو زانکه نیرزی
چون سید از نو خوش بجستیم دگر بار

گر عهد عشق او دستم دگر بار … ز دست عقل وارستیم دگر بار

بعهد دوستان گرفتم دست ساقی … بزن دستی که از آن دستم دگر بار

بعشق چشم مست میفروشش … بحمد الله که من مستم دگر بار

ببستم بر میان زنار زلفش … چو در زلفش توبه بشکستم دگر بار

چو دانستم که غیر او دگر نیست … ز غیرت غیر بر بستم دگر بار

مرا گر هست هستی هم از اوست … ز خود فانی باو هستم دگر بار

روان برخواستم از یار و اغیار … خوشی با یار بنشستم دگر بار

بسر مستی لبش را بوسه دادم … لب خود را از آن خستم دگر بار

بکنج صومعه در بند بودم
زخود بگسستم و پیوست گشتم
شکستم بند را جستم دگربار
از آن گویم که پیوستم دگربار

حریف سید سرمست بودم
زجام عشق او مستم دگربار

پرخ جانان بگلزارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود
گر نباشد عکس او در جام می
دل بهین عشق او شد تندرست
جان من گر نه بکام او بود
من انا الحق گفته ام در عشق او

بی هوای او ببازارم چه کار
با سر و سودای هر کارم چه کار
با شراب عشق خمارم چه کار
با صداع عقل بیکارم چه کار
با مراد جان افکارم چه کار
ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفتهای نعمت الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می جام و جسم و جان هر چهار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله
حریف سرخوش ساقی مست و جام شراب
چهار طبع مخالف موافقت کردند

چه خوش بود که بود یار اینچنان هر چهار
بعین ما نظری کن یکیست آن هر چهار
یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چهار
امید هست که باشند جاودان هر چهار
ببین موافقت این مخالفان هر چهار

یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن
چهار یار رسولند دوستان خدا
چهار اسم مسمی یکی بدان هر چهار
بدوستی یکی دوست دارشان هر چهار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
ترقیی کن و میجو زعاشقان هر چهار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار
از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده
درد میخانه بیا و درد درد نوش کن
بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
چون شهید کربلا در کربلا آسوده است
دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست

ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار
نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار
خوش بود دردی اگر داری و دارا دوست دار
گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار
همچو یاران موالی کربلا را دوست دار
ما محب دوستدارانیم ما را دوست دار

نعمت الله رند سرمست است و با ما هم حریف
این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار
جام توحید نوش شادی ما
تو بکثرت چنین گرفتاری
جام گیتی نما بدست آور
همه عالم خزانه عشق است

چکنی دوستی تو با اغیار
تا که گردی زعمر برخوردار
دم ز توحید میزنی هش دار
نظری کن بجمع انوار
خازنش بین و مخزن اسرار

دردی درد نوش رندانه دل بیمار میکشش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان یک نقطه و اعتبار بسیار
جائیکه بیک جواست صد جان چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر تا چند کنی تو کار بیکار

رندانه در آ ببزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار چکنی دوستی تو با اغیار
نار چون نار را نمی سوزد نار شو تا ترا نسوزد نار
سر موئی حجاب اگر داری بسر ما که از میان بردار
جان بجانان سپار و خوش میباش دل رها کن بخدمت دلدار
کار ما عاشقی و میخواری است غیر ازین نیست عاشقان را کار
رند مست از خمار نندیشد زانکه باشد مدام با خمار

وحده لا شریک له گفتم گردم اقرار کی کنم انکار
گرچه دل را تو قلب میخوانی باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته بشنیدم خوشی میخوان
نعمت الله زیاده گذار

در ترقی همیشه باش ای یار در تنزل مباش چون اغیار
جام می عاشقانه خوش مینوش تا که گردی ز عمر برخوردار
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است غیر ما نیست اندک و بسیار
گر یکی در هزار پیش آید آن یکی را هزار خوش بشمار
جان جاوید اگر همی جوئی جان بجانان خویشتن بسپار
سر موئی اگر حجاب بود از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است
نعمت الله بکار خود بگذار

مو نمی گنجد میان ما و یار عشق در جان است و جانان در کنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو لاابالیتیم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا کی جوئی ز عقل روی گل را چند میخاری بخار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی خود که باشد او و چون او صد هزار

در سرم سودا و جام می بدست　　بر میانم عشق و ساقی بر یسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز　　ناله ام بشنو ولی معذور دار
در هزار آئینه بنماید یکی　　آن یکی در هر یکی خوش میشمار

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید دردمند و دردخوار

منم آئینه حقیقت یار　　گرچه باشد حقیقت آئینه دار
نور چشم من است و در دیده　　نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت　　لیس فی الدار غیره دیار
در خرابات عشق میگردیم　　عاشق و رند و لاابالی وار
هوان یافت در همه عالم　　همچو من دردمند دردی خوار
فارغ از محتسب گرفته شراب　　آمده مست بر سر بازار

همدم جام و همسر هم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه زر بیشمار　　آن یکی در هر یکی خوش میشمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی　　یک بود معنی بصورت صد هزار
تشنه آب حیات ما بنوش　　ساغر می را بیکدیگر بدار
چشم عالم روشن است از نور او　　خوش خیالی نقش بسته بر نگار

هرچه باشد هست با من درمیان　　تا میان او گرفتم در کنار
عشق می بیند یکی و عقل دو　　عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاه پنهانست و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی غبار　　گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه چند نماینده یکی　　آن یکی در هر یکی خوش میشمار
رند سرمستیم در کوی مغان　　با خمار این و آن ما را چه کار
راه یاران را گرانی هست پیش　　جاودان میرو درین ره مردوار
ذوق اگر داری درآ در میکده　　عشق میاری دمی با ما برآر

صورت و معنی است با ما درمیان
نعمت الله است ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار　　عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی بیش نیست　　عقل کو نقش خیالی می نگار
گر کناری گیری از خود درمیان　　یار خود بینی گرفته در کنار
عشقبازی کار بیکاران بود　　عاقلان را کار بیکاران چه کار
آب رو مینوش از جام حباب　　آن یکی در هر یکی خوش میشمار
صد هزار آئینه پیش خود بنه　　معنیش یک بین بصورت صد هزار

نعمت الله ماه و سید آفتاب
شمس ما ماه است و آتش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار   نقش او بر پرده دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته   آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده   یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می برندان میدهد   رند سرمست است و زاهد در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است   گرچه باشد مظهر او صد هزار
ذره ذره هرچه آید در نظر   آفتابی می نماید بی غبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار   آبروئی بروی ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور   رند و میخانه زاهد و بازار
دل ما خلوتی است خوش خالی   لیس فی الدار غیره دیار
بحر و موج و حباب و جو آبند   چار نام و یکی بود ناچار
یک شراب است و جام رنگارنگ   یک وجود و کمال او بسیار
نوش کن جام می بشادی ما   تا که گردی ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند   آنچنان می که باشدش خمار

جور او راحت دل و جان است   حاش لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد
بخدا آتشش کرا قرار

یک هویت در مراتب مینماید صد هزار   عارفانه آن یکی در هر یکی خوش میشمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست   آب یک معنی بود هم صورتش با چار چار
در شب تاریک امکان نور می بخشد مدام   می نماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی میکنی باری خیال روی او   آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور   حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره   سر او ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان سید و دیده بهم آمیخته شد
آنچنان گنج که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود در خاک ره بردار   یک زمانی مرا بمن مگذار
جانسپاری کنم بدیده و سر   گر تو گوئی که جان روان بسپار
ای دل از عاشقی بجامی نوش   تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل   روی چون گل بنوک خار مخار
کار ما عاشقی و میخواری است   دولت این دولت است و کار اینکار
گنج داری و بینوا گردی   گنج دل جوی و گنج را بردار

برسر دار اگر نهی قدمی
نعمت الله بود و نور اسرار

ماییم که ذاکریم و مذکور — ماییم که ناظریم و منظور
ماییم که سیدیم و بنده — ماییم که ناصریم و منصور
ماییم محیط و موج و زورق — ماییم گدا و شاه و دستور
ماییم همه ولی نه ماییم — ماییم که او بماست مشهور
ماییم که زاهدیم و اوباش — ماییم که سرخوشیم و مخمور
ماییم شراب و جام و ساقی — ماییم حریف فاش و مستور

این نکته سید ار ندانی
میدار ز لطف خویش معذور

برای عقل سرگردان که مستیم و تو مخمور — بشکر جان همه جمعند گران جانان از اینجا دور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد — ببین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
سر از فنای او بقا بخشد بسرداران — از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد — نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
همه عالم طلسما شد و اسما گنج و ما خازن — از آن هر گنج ویرانه بود گنجی باو معمور
خیالش نقش می‌بندم بهر صورت که پیش آید — چنان نوری کجا گردد ز چشم چون منی مستور
اگر آئینه خواهی که روی خود در او بینی — ببین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم تویی منظور
که دیده ایست چنین فاش این چنین مستور

ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر — چه جای من که تویی ناظر و تویی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی گر است وصال — عجب بود که یکی باشد از یکی مستور
بنور طلعت او روشن است دیده من — ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق — کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست صحبت جانم — چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبهٔ سرمست در مرتبهٔ مخمور — در مرتبهٔ واصل در مرتبهٔ مهجور
در مرتبهٔ عاشق در مرتبهٔ معشوق — در مرتبهٔ ناظر در مرتبهٔ منظور
در مرتبهٔ سلطان در مرتبهٔ درویش — در مرتبهٔ شاه است در مرتبهٔ دستور
در مرتبهٔ کرمان در مرتبهٔ شیراز — در مرتبهٔ پیدا در مرتبهٔ مستور
در مرتبهٔ خالق در مرتبهٔ مخلوق — در مرتبهٔ قادر در مرتبهٔ مقدور
در مرتبهٔ غایب در مرتبهٔ حاضر — در مرتبهٔ پنهان در مرتبهٔ مشهور

در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
در مرتبهٔ ناصر در مرتبهٔ منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر	افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
ما ئیم و آب دیده و خاک درت مدام	بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که ما ئیم در میان	با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم	آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر
لطف تو بینوا نظری میکند مدام	ما ئیم بی نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز	ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دستگیر جمله افتادها توئی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی گو ما ن بگیر	ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدلبر ده که آن دلبر خوش است	جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دور است آن در بزم ماست	می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو	کنج جوئی گوشه ویران بگیر
ترک این دنیی و این عقبی بکن	خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بندهٔ در حضرت سلطان در آ	پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی است ناظر	مظهر بمظاهر است ظاهر

جام است و شراب هر دو یک ؟	نور است بنور خویش ساتر
مستیم و خراب و جام بر دست	داریم حضور و اوست حاضر
صد جان در عشق اگر ببازیم	باشیم ز رند کیش قاصر
با باطن پاک عشق بازیم	با ظاهر نازنین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار	شد بر همه کائنات ناصر

میرود عمر ما دریغا عمر	گذرانش چنین خدا را عمر
عمر بر باد میدهی حیف است	باز ناید گذشته جانا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان	که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا	صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد فوت از تو در عالم	عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است	نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو
تا بیابی تو ذوق او با عمر

من سودا زده با عشق در افتادم باز	دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبلهٔ حاجات من است	روی خود بر در آن میکده بنهادم باز

کار رندان جهان بسته نماند دیگر
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی
مست فریاد من از عاشقی و میخواری
مکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر

چون من مست در میکده بگشادم باز
غم ندارم ز کس و عاشق و شیدا شدم باز
رفته ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست
در خرابات مست و رندانه
غم عشقش که شادی جان است
دفتر کاینات میخوانم
من چو شاگرد می پرستانم

داد رندان تمام دادم باز
بزم شاهانهٔ نهادم باز
فارغ البال اوفتادم باز
شاد باد آنکه کرد شادم باز
شد بعشقش همه زیادم باز
در همه کار اوستادم باز

بنده سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت
بگذر از نقش خیال غیر او

تا بهیچ خود رسد شهباز باز
عاشقانه سر بپاش انداز باز
خلوت دل با خدا پرداز باز

در خرابات مغان مست خراب
گر دمی با جام می همدم شوی
عشقبازی کار بازی کی بود

عزم رندی کرده ام آغاز باز
ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشقبازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
ساز سرمستان بنواز باز

عاشق و مست و رندم و جانباز
الصلا ای حریف میخواران
شاهد غیب و ساقی عشقیم
برو ای عقل حیله را بگذار
در خرابات رند و اوباشیم
محرم راز خلوت جانیم

در میخانه را گشادم باز
قدمی نه بیا و خود در باز
مطربا ساز عشق را بنواز
تو ز زهد و نماز و ما و نیاز
دعوت ما چه میکنی بنماز
اگرمان خانه را ما پرداز

سید ما بعشق بنده ماست
اوست محمود و نعمة الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز
برو ای عقل چون در آمد عشق
دل بمیخانه میکشد دیگر
جام جم خوش بود با همدم

خیز و در پای او تو سر در باز
خانه خویشتن با و پرداز
مرغ جان میکند روان پرواز
نی و نائی بهم کند دمساز

ساز و سازنده هر دو میباید — ورنه بی ساز کی نوازد ساز

هست رازی میان دیده و دل — جز کند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس

لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز — مرغ جان باز میکند پرواز

رند مستم بدست جام شراب — کرده ام باز بیخودی آغاز

جام و می لب نهاده اند بلب — نی و نائی همدگر دمساز

در گلستان عشق سرمستان — بلبلانند جمله خوش آواز

سر ساقی و حال میخانه — بشنو از من ز دل بسوز و نیاز

عارفانه درآ بخلوت عشق — عاشقانه بعشق او میناز

نور سید ز نعمة الله جو

راز محمود باز جو ز ایاز

برو ای میر من بمال مناز — بیش ازین سیم و زر بهم مگداز

تا کی آزار خلق میجوئی — مکن آزار ورنه یابی باز

در خماری و درد سر داری — با من مست کی شوی دمساز

سخنم ساقی است روح افزا — نغمه مطربیست خوش آواز

ملک من عالمی است بی پایان — وآن تو از خطاست تا شیراز

من بسلطان خویش مینازم — تو بتاج و بسریر خود میناز

نعمت الله پیر رندان است

گر مریدی مپیر خود پرداز

بیا و پرده هستی برانداز — بخاک نیستی خود را درانداز

برانداز این بنای خودپرستی — ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز

سرای عقل بنیادی ندارد — خرابش ساز و بنیادش برانداز

سر زلف بتی رعنا بدست آر — چو سرمستان بپای او سر انداز

چو عشقش مجمری پر آتش آرد — تو عود جان روان در مجمر انداز

خراباتست و رندان لاابالی — بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید

نظر بر معنی صورت نگر انداز

گرا روئی چنین زیباست امروز — گرا لعلی روان افزاست امروز

ببالای تو سروی در چمن نیست — ز من بشنو حدیث راست امروز

نمیدانم چه خواهد کرد چشمت — که از دستی دگر برخاست امروز

چه روی است آن بنام ایزد که در روی — نشان لطف حق پیداست امروز

مرا گفتار نغز دلپذیر است — ترا روی جهان آراست امروز

موی روی و فردا بوده وعده — چه حال است این مگر فرداست امروز

ز دست نرگس مخمور مستت / جهان پر فتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر / چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمة الله
که خوشتر از شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز / هنگام می و صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم / صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا / دریاب که روز ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود / سر حلقه اولیاست امروز
ما ئیم حریف و جام بر دست / مخمور کسی چرا ست امروز
از فتنه چشم مست ساقی / عالم همه پر بلاست امروز

ما ئیم حریف نعمة الله
بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز / جمال یار دیدم باز امروز
بحمد الله که از هجران رهیدم / بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم ای خداوند / جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانه معنی و صورت / بجامی در کشیدم باز امروز
بساقی خویش را غمزه و چشم دوشش / بهای بیش خریدم باز امروز

ندای ارجعی آمد بگوشم / بسوی بهشت پریدم باز امروز

گلی از گلستان نعمة الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز / رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هر کس / میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه گشت از تو محرم / ما خویش توئیم و آشنا نیز
گر کشته شوم بتیغ عشقت / خونم بحل است و خونبها نیز
ای جام جهان نمای باقی / ایمن ز فنائی و بقا نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم / بی تو چه کنیم دو سرا نیز

تنها نه منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز / دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیده ما گشته منور / مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یا رب که بیابند ز وصل تو مرادی / مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن / بی روی تو ما را نبود روی دریا نیز
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم / بی عشق تو چه حاصل ز فنا و ز بقا نیز
با نقش خیال تو نگاریم بدیده / بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جان برسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک میخانه بر سر ما بیز	جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین	از سر هر دو کون هم برخیز
عین ما را بعین ما بنگر	قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست	تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چارسوی جان افتاد	از هیاهوی عشق شورانگیز
عشق مست است و میزند بیباک	تیغ بران و خنجر سر تیز

دامن سید است در دستم
به ازین خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان ز جان برخیز	عاشقانه ز جان روان برخیز
قدمی نه بخانه خمار	منشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری	از سر سود و از زیان برخیز
خیز مستانه برفشان دستی	در سماعی چنین چنان برخیز
تو حجاب توئی چنین منشین	گرمی کن ازین میان برخیز
در خرابات عشق رندانه	بنشین و ازین جهان برخیز
نعمت الله در سماع آمد	وقت وقت است یکزمان برخیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز	گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید	بسراپرده وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها	همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما مینوشد	عقل یکجرعه ازین می نچشیده هرگز
در دلش تا روز رسیدم مراد دل خویش	برکسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن از آن است که رویش دیده	در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان بجهان می‌بخشد
به ازین هیچ هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه نشستیم باز	توبه صد ساله شکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او	در خرابات مغان مستیم باز
دل بدست زلف او دادیم و برد	بی سر و سامان و پابستیم باز
نیست گشتیم از وجود و از عدم	از وجود و جود او هستیم باز
با وصالش شکر میگوئیم ما	کز بلای هجر وارستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم
بر در میخانه نشستیم باز

از شراب نیمشب امروز سرمستیم باز	چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافرکیش او ایمان ما بر باد داد | بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز
از سر سجاده ناموس خویش برخواستیم | بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق | همچو بلبل میزنم دستان کران دستیم باز
ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می | نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم | بار رستیم از خمار ای یار سرمستیم باز

ما فقیریم و ما فقیریم و سیدیم و بنده ایم
نیست گشتیم از خود و در عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز | با پریشانی در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد | رو بخاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه ایم | خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار | داد خود از جام می دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او | این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم از هجران ولی | از وصال یار دلشادیم باز

بنده سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز | عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
زاهد خلوت‌نشین از خان و مان دل برگرفت | مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز

توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم | هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
بر خیال عقل بی بنیاد بنیادی منه | تا چه آید بر سرت زین عقل بی بنیاد باز
روی دل بر درگه سلطان خود آورده ایم | آمده بر درگهش بنده آزاد باز
آب چشم ما چو دجله میرود هر سو روان | شاید ار معمور سازد خطه بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمة الله یافتم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز | آفتابی در قمر بنمود باز
جام و پیمانه بما بخشیده او | می پیمانه بما پیمود باز
مخزن اسرار را در باز کرد | گنجها ایثار ما فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود | مه ز نور روی او افزود باز
در آمد خود بر ما زود رفت | گفتمش جانا مرو نشنود باز
عقل شهباز نیست خوش پرواز کرد | در هوای عاشقی فرسود باز

نعمة الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس | درد مندی ز درد مندان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم | گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که میبرد ایمان | مو بمو از من پریشان پرس

رند مست خوشی اگر یابی   بدمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند   حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جوی   جان فدا کن خبر ز جانان پرس
جام وحدت بنوش رندانه   ذوق این می ز باده نوشان پرس
در دلها درآ و خوش بنشین   گنج جوئی ز گنج ویران پرس
نور خورشید را بما می بین   حسن ماهان ز ماه رویان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو   ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمة الله یار یاران است
حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس   ذوق رندان ز می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی   در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت باد   بعد از آن ذوق باده نوشان پرس
دردمندانه گر دوا جوئی   درد دردش بجو و درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری   حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق بپرسشی دریاب   آنکه هر چه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهیم
ذوق ما از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس   ماننده دردمند ز دردش دوا بپرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست   لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس
ما بنده ایم و حضرت او پادشاه ماست   با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بیخبر خبر عشق او مجو   سر بیت عشق او ز دل ما بپرس
بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان   از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او   اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت
اما شنیده ام خبری از خدا بپرس

گنج عشقی کشیده ام که مپرس   درد دردی چشیده ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش   بر و بحری بریده ام که مپرس
دیده ام صورتی که دیده ندید   معنئی را شنیده ام که مپرس
گفته ام نکته تو را که مگو   خط بحرفی کشیده ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم   ز آشیانی پریده ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی وار   از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده را فروختم بها
سیدی را خریده ام که مپرس

گرم و سردی کشیده ام که مپرس   هم بمردی رسیده ام که مپرس

این چنین جام می که مینوشیم
درد دردی چشیده‌ام که مپرس

انچنین مست و لاابالی وار
از جهانی رسیده‌ام که مپرس

سخنی گفتم از زبان حبیب
هم بگوشی شنیده‌ام که مپرس

گل این گلستان سلطانی
هم بدستی بچیده‌ام که مپرس

گوهری را فروختم ببها
جوهری را خریده‌ام که مپرس

در همه روی روشنش سید
آفتابی بدیده‌ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش
حریف خلوت جانانه میباش

اگر تو مست مجنونی ندیدی
ببین لیلی و خود دیوانه میباش

در دل میزن اما در شب و روز
مقیم گوشه آنخانه میباش

بصورت ساحل معنی چو دریا
ورای این و آن دردانه میباش

دلت گنجینه گنجی است دائم
بیا در کنج این ویرانه میباش

فدای عشق کن جان گرامی
دل و دلدار و هم جانانه میباش

درآمد از در دل نعمت الله
چو شمعی تو برو پروانه میباش

جان بجانان سپار و خوش میباش
دل بدلبر گذار و خوش میباش

آن یکی در هزار خوش می بین
یک بیک میشمار و خوش میباش

گرچو ما عاشقی و سرمستی
فارغی از خمار و خوش میباش

در خرابات عشق رندانه
با می خوشگوار و خوش میباش

بنظر می نگار نقش نگار
با خیال نگار و خوش میباش

عاشقانه درآ بمجلس ما
دمی با ما برآر و خوش میباش

جام می نوش شادی سید
از کسی غم مدار و خوش میباش

دل بدلبر گذار و خوش میباش
جان بجانان سپار و خوش میباش

نقش رویش که نور چشم منست
بنظر می نگار و خوش میباش

باش با جام می دمی همدم
نفسی خوش برآر و خوش میباش

هرچه داری همه امانت اوست
جمله با او سپار و خوش میباش

چون همه اوست غیر او خود نیست
همه را دوست دار و خوش میباش

سکه زر یکی و تنکه بسی
تنکها زر شمار و خوش میباش

یار جانی نعمت الله شو
باش با یار یار و خوش میباش

درد دردش بنوش و خوش میباش
کسوت او بپوش و خوش میباش

بخرابات رو خوشی بنشین
همدم میفروش و خوش میباش

ساقی ار میدهد ترا جامی
بستان و بنوش و خوش میباش

هیچ خمّ شراب مستانه
همه میخانه گرد بر ساقی
نوش کن جام می که نوشت باد

گرم شو خوش بخوش وخوش میباش
عاشقانه بنوش وخوش میباش
تا نیائی بهوش وخوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو
در نگوئی خموش وخوش میباش

سیدی خواهی بیا و بنده باش
کر به تیغ عشق او کشته شوی
در هوای گلستان عشق او
جان فدا کن گر قبول او شد
خیز ازین سایه نشین با آفتاب
سیر وری ملک بقا گر بایدت

بنده شو در بندگی پاینده باش
حی قیومی برو دل زنده باش
همچو غنچه با لب پرخنده باش
تا قیامت زین کرم شرمنده باش
هم بنور روی او تابنده باش
در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان همصحبت این بنده باش

از فسرده دمی گرمانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان
عشق بحر بیکران است ای پسر
زاهد مغرور در کنج صومعه

عاقلی در عاشقی دیوانه باش
عاشقانه از خرد بیگانه باش
گر بدریا میروی مردانه باش
تو مقیم گوشه میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف
شمع عشقش آتشی در ما فکند

معنیت جو طالب دردانه باش
ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

ایدل ار عاشقی بیا خوش باش
خوش بلائیست عشق بالایش
همه کس خوش شود بساز و سزا
از غم دی و غصه فردا
جان بباد هوا اسپار ای دل
خوش عزیز است عمر میگذرد

در چو ما صادقی بیا خوش باش
جان فدا کن درین بلا خوش باش
تو بساز و بنا سزا خوش باش
بگذر امروز حالیا خوش باش
بهوائیش در آن هوا خوش باش
مگذرانش هرو بیا خوش باش

خوش بگو گفته خوش سید
خوش بخوان راست در نوا خوشباش

ایدل ارچه شکسته خوشباش
درد دردش چو صاف درمان نوش
خوش نباشد غم جهان خوردن
دنی و آخرت رها کردی
بود بندی ز عقل بر پایت

با غمش عهد بسته خوشباش
ور جفا کرده خسته خوشباش
از جهان گر گسسته خوشباش
از همه بار رسته خوشباش
ازچنین بند جسته خوشباش

بزم عشق است و عاشقان مست ‌ ‌ ‌ با حریفان نشسته خوش باش

دل شکسته عشق است
گر تو چون او شکسته خوش باش

زر بپاش و خواجه زر پاش باش ‌ ‌ ‌ سر بنه بر پاش و خاک پاش باش
زهد بگذار و بمیخانه خرام ‌ ‌ ‌ در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو ‌ ‌ ‌ همنشین رندی که اوباش باش
روز امروزت غنیمت میشمر ‌ ‌ ‌ دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سید هر دو سرا
ناظر آن دیده بیناش باش

عشق سرمستست و دار دور باش ‌ ‌ ‌ عقل را گوید از این در دور باش
تندرست است آنکه دارد درد عشق ‌ ‌ ‌ ور بود بیدرد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور ‌ ‌ ‌ چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو ‌ ‌ ‌ در مخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر ‌ ‌ ‌ ور نداری این نظر معذور باش
عشق سرداری اگر داری بیا ‌ ‌ ‌ بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است
چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش ‌ ‌ ‌ جز که با پاکان دمی همدم مباش
دین و دنیا گر نماند گو ممان ‌ ‌ ‌ پیر زن گر مرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی ‌ ‌ ‌ جام می را نوش کن بی جم مباش
اسم اعظم پادشاه عالم است ‌ ‌ ‌ لحظه بی صاحب اعظم مباش
گر کسی در عشق او جان میدهد ‌ ‌ ‌ جان رها کن کمتر از هر کم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت ‌ ‌ ‌ در فراقش نیز هم در غم مباش

یکدمی با نعمت الله هم برآر
لحظه با غیر او همدم مباش

اگر سبکی داری بیا و بنده ما باش ‌ ‌ ‌ ز جام جان می بستان ز رندان و بر سر باش
ز سرمستان بزم ما طریق عافیت کم جو ‌ ‌ ‌ ز ما مستی و رندی جو که ما مستیم و هم قلاش
خراباتست و عاشق مست با معشوق خود همدم ‌ ‌ ‌ برو ای عقل سرگردان بجای خویشتن میباش
کسی کو نقش می بندد خیال غیر او امروز ‌ ‌ ‌ بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
بدو چشم مست او جهان پر فتنه می بینم ‌ ‌ ‌ بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
منه رخ بر رخش ایجان که تو خاری و رویش گل ‌ ‌ ‌ مکن بیداد با رویش بخار آرزوی گل مخراش

هر نقشی که می بندم خیال نعمت الله است
چه خوش نقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش ‌ ‌ ‌ همصحبت عاشقان اوباش

هر نور که دیده یابد از دل	دریای خیال عشق او باشش
ای عقل تو زاهدی و ما رند	عاقل چکند حریف قلاشش
ظاهر جامیم و باطنا می	صورت نقشیم و معنی نقاشش
معشوق خودیم و عاشق خود	گفتیم حدیث عشق خود فاشش
می نوش ز جام ساقی ما	سرمست چو چشم یار خوش باشش

من بنده سیدم که دائم
مست است حریف رند و باشش

بحر در جوش است و جانم در خروش	عقل میگوید که راز خود بپوش
عاقلی می خورد و عقل از دست رفت	او فتاده بیخود و بیعقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می	ذوق می می بایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور	در سرای ما و ما در جستجوش
ساقی ما خرقه میشوید بمی	آفرین بر دست او دست و دوشش
در خرابات فناست و خراب	می کشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چه میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش	گر تو رندی جرعهٔ زین می بنوش
دل بساقی ده که تا یابی حیات	جان فدا کن در هوای میفروش

(گوهر)

گوهر در یتیم از ما بجو	تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
هر که یکجرعه بنوشد زین شراب	تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو	در حدیث از عقل پیر می خموش
مجلس عشق است سرمستان رند	میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیراهن از یوسف مصری ببین
خلقی از خرد ست به هوش

بگوش هوش من آمد ندای ساقی دوشش	که جام جم بستان و می حلال بنوشش
بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست	مدام همدم جامند و خم می در جوشش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز	هزار جان شده حیران و عقلها مدهوشش
بعشق ساقی رندان که جان من بفدایش	سبوی مجلس رندان خوشی کشم بر دوشش
بهشت کل نتوان آفتاب را اندود	بگو بعاشق مستی که عشق تو امی کوشش
بکند می اگر آدم بهشت را بفروخت	تو باز خر بجوی و منیم جو بفروشش

بشنو که سید سرمست وعظ میگوید
مگو خطیب مخوان خطبه کرمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروشش	جام می را بگیر و خوش مینوشش
ذوق مستی کسیکه دریابد	گرچه عاقل بود شود مدهوشش
در خرابات مست میگردم	همچو رندان خوشی سبو بر دوشش

(ساغر)

ساغر می مدام مینوشیم ‌ ‌ ‌ ‌ سرخوش آنکه چو خم می در جوشش
راز هشیار پیش مست مگو ‌ ‌ ‌ ‌ ور بگوئی بگو که آن مینوشش
گوهر بحر ماست گشته ما ‌ ‌ ‌ ‌ خوش شود هر که می کند در گوشش

شاهد ماست ساقی سرمست
نعمة الله گرفته در آغوشش

در خرابات تا سحرگه دوش ‌ ‌ ‌ ‌ میکشیدم سبوی می بر دوشش
شادی روی ساقی سرمست ‌ ‌ ‌ ‌ دوشش تا روز بود نوشانوشش
بزم عشق است خرقه را بر کن ‌ ‌ ‌ ‌ جامه عاشقانه در پوشش
دور دور عاشقی و میخواری ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقانه بجان و دل میکوشش
ما خراباتیان سرمستیم ‌ ‌ ‌ ‌ چون خم میفروش خوش در جوشش
گل تبسم کنان و می در جام ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل مست کی شود خاموشش

نعمة الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوشش

جام می شادی رندان نوش نوشش ‌ ‌ ‌ ‌ در توانی راز خود در گوش پوشش
خوش سبوئی از برای عاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ میکشیدم تا سحر بر دوش دوشش
خم می در جوش و ساقی در حضور ‌ ‌ ‌ ‌ از چنین خمخانه سرخوش جوشش
عقل میگوید مخور بسیار می ‌ ‌ ‌ ‌ عشق میگوید فراوان نوش نوشش

عشق آمد عقل و هوش ما ببرد ‌ ‌ ‌ ‌ گر بیابد انجمن هوش گوشش
ای صبا احوال ما را از کرم ‌ ‌ ‌ ‌ گر توانی شمه در گوشش نوشش

تا مرید نعمة الله باشدش
کرده پیدا جائی در آغوشش

درد و درد دوش چو صاف دهان نوشش ‌ ‌ ‌ ‌ نوشش کن جام می فراوان نوشش
جرعه درد درد اگر یابی ‌ ‌ ‌ ‌ شادی روی دردمندان نوشش
نوش و نوش و خموشش و خوش نایش ‌ ‌ ‌ ‌ آشکارا کن پنهان نوشش
می ما مستی دگر دارد ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقانه بیا چو مستان نوشش
نه شراب حرام میگوئیم ‌ ‌ ‌ ‌ می پاک حلال جانان نوشش
می خمخانه محبت او ‌ ‌ ‌ ‌ با حریفان باده نوشان نوشش

نعمة الله ماست ساقی ما
جام گیتی نما چو رندان نوشش

از جام حباب آب مینوشش ‌ ‌ ‌ ‌ آن آب ازین حباب مینوشش
جامی چه بود سبو کدام است ‌ ‌ ‌ ‌ خمخانه بی حساب مینوشش
از آب حیات تشنه ماییم ‌ ‌ ‌ ‌ از چشمه ما تو آب مینوشش
مینوشش می محبت او ‌ ‌ ‌ ‌ مستانه در آنجناب مینوشش
گر می نوشی تو در خرابات ‌ ‌ ‌ ‌ با ساقی بیحجاب مینوشش

از گلشن یا گلی بدست آر ... میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمة الله
رندانه بیا شراب مینوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش ... دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام ... خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما ... جنت الماوای ما ماوای خویش
آبروی عالمی از ما بود ... نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش بر فروخت ... سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش میکند ... میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمة الله دیده ام
روشن است از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش ... منور ساز مردم را و هم خلوت سرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم ... چه باشد گر بدست آری رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر ... شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و از بی نوا بنواز ... دمی با یکدمی خوش کن بآواز نوای خویش
دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان ... که دارد در همه عالم از این خوشتر دوای خویش
تو سلطانی بحسن امروز سید بنده جانی ... کرم فرما بلطف امروز و بنواز این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق ... او ایاز راست و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش ... ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد ... فارغم از بود و از نابود خویش
دیده ام جانان جان عالمی ... در میان جان غمش فرمود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود ... واقفم از واجد و موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد ... دلخوشم از طالع مسعود خویش
زآفتاب مهر رویش دیده ام ... نور عالم سایهٔ ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده ... ز استماع نغمهٔ داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد ... هر کسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش ... زنده گردان مرا بطاعت خویش
غصهٔ غم ز پیش دل بردار ... شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشی است بنشانش ... رحمتی کن بجان حضرت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود ... نیز راه ده بخلوت خویش

دردمندی که درد دل دارد ... درد درد دل است درمانش

باش همراه سید رندان
در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش ... بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست ... کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و خوش گنجی در او پنهان ... چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق این ... بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست ... سر ما و آستان او که دورست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین ... که دریائی است بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید
بنوشش این ساغر می شادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش ... بر افکن زلف از عارض شب من روز گردانش
چه خوش دردی دلی دارم که هر درمان فدای او ... بجان این درد میجویم نخواهم کرد درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و نقد گنج او در وی ... اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی ... ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فرو خوانش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمة الله را
بجان جمله رندان که میخواهند رندانش

همت من ز تو تورا خواهد ... برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت تواست ... دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمة الله من تو بخشیدی
با بستان ز بنده همت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش ... غرق بحر محیط کردانش
نقطه در الف نظر میکن ... الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید ... نقش بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد ... باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است گنج سلطانی ... دل عشاق گنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی ... بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نماست سید ما ... همه عالم تن است او جانش

هفت هیکل بذوق میخوانش
معنی یک بیک همی دانش

سخنی عارفانه میگویم ... از لب درفشان خندانش
سر بنه از بر سر میدان ... همچو گوئی بپیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد ... نور چشم بدیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آبست ... جام و می را حباب میخوانش

ساقی سرخوش با همدم ما می بینمش ... جام می را بکف آورده صفا می بینمش

آفتابی است که بر هر دو جهان تافته است ... می نماید بنور روشن همه جا می بینمش

نقش بستیم خیال رخ او بر دیده ... خوش خیالی است در این دیدهٔ ما می بینمش

خیز و آئینه از مردم ما بطلب ... بنشین در نظر ما و خدا می بینمش

نور چشمیست که چشمت ابد از روشن باد ... بر روی نور دو چشم و ابدا می بینمش

گر جفائی کند آن دوست بجان منت دار ... بکشم آن جور ولی لطف و وفا می بینمش

بنده با سید سرمست حریف است مدام ... پادشاهی بکرم یار گدا می بینمش

بیا ای نور چشم اهل بینش ... بنور او جمال او ببینش

نیازی کن اگر او میکند ناز ... بجان میکش تو تا ناز نینش

نثار تو است گنج کنت کنزا ... مراد او توئی از آفرینش

اگر عالم تو را بخشد خداوند ... تو او را از همه عالم گزینش

هوای آبرو داری که یابی ... بیا با ما در این دریا نشینش

گهی سازی زند گاهی نوازد ... همان آرام جانست و هم انیس

جهان روشن شده از نعمت الله ... نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش ... جانم بفدای چشم مستش

برخواست بلا و فتنه بنشست ... از قد بلند و زلف پستش

بنشست بخت دل چو شاهی ... یارب چه خوش است این نشستش

صد توبه بیک کرشمه بشکست ... سرمستی چشم می پرستش

ای عقل برو که عشق سرمست ... عهد من و تو بهم شکستش

در مذهب عشق هیچ بد نیست ... نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله ... سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرتش ... کیست آدم پاسبان حضرتش

هر چه بود و هست و خواهد بود هم ... بود و هست و باشد آن حضرتش

آفتابش نور بخش عالم است ... دادمت روشن نشان حضرتش

مجلس عشق است و مست و خراب ... باده نوشان عاشقان حضرتش

دل بمن ده تا روان گویم زجان ... این معانی از بیان حضرتش

کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل ... حی جاویدم بجان حضرتش

سیدم مست است و جام می بدست ... رند سرخوش بندگان حضرتش

دوشب بخواب دیدم نقش خیال رویش ... دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش

بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز ... بسته میان بزنار بگشوده بود مویش

عیدی دم است یارم من زنده دل از آنم
عالم شده منور از نور طلعت او
گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز

با هر که دم برآرم باشم بکف درویش
خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت الله بنهاده رو برویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور
نقش خیال رویش بر دیده می نگارم
دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید

نور نظر فزاید نقش خیال رویش
در چشم من چو آید نقش خیال رویش
جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
چون پرده برگشاید نقش خیال رویش

در عین نعمة الله بنگر بچشم معنی
چون نور می نماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش
عزم کرده تا خرابات مغان
نعره مستانه میزد دمبدم

جام می بر دست و مستان در پیش
عاشقان و می پرستان در پیش
های و هوی باده نوشان در پیش

گر بستی عربده کردی دمی
چون روان شد از بزم عمر عزیز
در هوای بزم او نی در خروش
درد دردش نوش کن ای جان من
خضر رفته از پی ساقی ما

لطف فرمودی فراوان در پیش
دل روان شد از بدن جان در پیش
چنگ با زلف پریشان در پیش
تا بیابی صاف درمان در پیش
نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان میرود مست و خراب
نعمت الله و حریفان در پیش

چه خوش حالی که می یابم جمالش
بیا بر چشم من بنشین زمانی
برای حسن او فالی گرفتم
مثالش مینماید جام باده
خرابات و مست و خرابیم
دلم در بحر عشقش غرقه گردید

چه خوش خوابی که می بینم خیالش
که تا بینی بچشم من جمالش
برآمد سوره طه بفالش
نظر کن در مثال بیمثالش
نخواهد بود عقل اینجا مجالش
ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم

یافتم صد جان و جانان بر سرش
جنت جاوید و حوران بر سرش

دست جانان گیر اگر دستت دهد — سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل بیدرد است و درد سر دهد — درد سر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد — میرود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما — بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت سکه ما سید نوشت
مهر آل نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش — در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد — کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم دُرد دردش شادی روی رندان — ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید — در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر — زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقشیست یا خیالی آن نقش ما نبینیم — در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی — آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی — از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیگذارد تا غیر او درآید
چو وصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوش مطربیست عشقش بنواخت ما بسازش — آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش

خواهی که باز یابی رمزی ز راز معشوق — میباش عاشقانه با محرمان رازش
جائی که نو نیاز است جانان بجان گذارد — یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن — باز آبرو دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم — شکرانه جان ببازم گر آورند بازش
جام جم است عالم پر می ز خم وحدت — نوشیم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان غمت ای سید
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

بیا الصوفی صافی می جام صفا درکش — بیا و دُردی دردش بامید دوا درکش
حریف بزم رندان شو چرا احتراز میکردی — ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایان است — اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
ز خاک پای سرمستی اگر گردی بدست آری — روان در دیده جان بستان و توتیا درکش
خرابات است و می در جام و معشوق میخواران — اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا درکش
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی — اجازت خواه مستانه بیا و خوش مرا درکش

سوی الله را وداعی کن مرید نعمة الله شو
قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

غلغله عاشقان مجلس کوی غمش — سلسله اهل دل حلقه موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان بسر — شادی آن سر که او گردد بکوی غمش

این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
تا بمشامم رسید شمه بوی غمش

مست می غم شدم شادی مستان غمم
میل ندارم بهیچ جز که بسوی غمش

کشف من و کوی او راحت قلب حزین
جستن دل و جوی جان دیدن روی غمش

بی سر و بی پا منم همدم رندان غم
سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی میجو میش
دو نمیگویم یکی میگو میش

دیده گر نقش خیال غیر دید
پاکبازانه روان میشو میش

شد معطر عالمی از بوی او
اینچنین بوی خوشی میبو میش

بالحقیقت در دو عالم رو نمود
در دو عالم آن یکی میگو میش

سیدم محکم محبت کاشته
از محبت من چنین میرو میش

عشق او در جان روان میدارمش
جان چنین خوشتر چنان میدارمش

مهر او روشن تر است از نور چشم
گرچه از مردم نهان میدارمش

گنج عشقی دارم اندر کنج دل
لیک بی نام و نشان میدارمش

یک عروس بکر دارم در ضمیر
از برای عاشقان میدارمش

دردسر میداد عقل بوالفضول
از بر خود بر کران میدارمش

سید از داد و ستد آزاد شد
فارغ از سود و زیان میدارمش

جام عین شراب دریابش
همچو آب و حباب دریابش

همه عالم تن است و او جان است
خوش حبابی پر آب دریابش

آفتابی ز ماه بسته نقاب
ماه چون آفتاب دریابش

دامن بندگی ساقی گیر
شاه عالیجناب دریابش

غیر او گر خیال می بندی
مینماید بخواب دریابش

گر بمیخانه فرصتی یابی
نوش می بی حساب دریابش

نعمت الله را اگر یابی
رند مست خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سرخوش
ساغر می چو عاشقان درکش

مست او شو چه جای هشیاریست
نوش کن جام باده بیغش

دل اصحاب عشق و صحبت دوست
جان یاران و مهر آن مهوش

عشق او آتش است و ما چون عود
خوش بود عود خاصه بر آتش

آستین بر جهان جان افشان
دامن از دست ملک دل درکش

از سر هر دو کون خوش بر خیز
بنشین بکرمان بعشقش خوش

روز عید است باش قربانش
همچو سید ولی مگو ترکش

آفتاب و ماه خوانندش
همه بینند و لی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده
در نظر دائما نشانندش
روح محض است از سرش تا پا
دیده کس ندیده مانندش
بزم عشق است و عاشقان سرمست
عقل مخمور را نمانندش
هر که بوسه ز دلبران گیرد
یک بیک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم
آب چشمم ز دیده رانندش

عاشقانی که سیدم بینند
در تحیر که تا چه خوانندش

درد دردش درد خواری بایدش
دردمندی برد باری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن
عاشق است و گلعذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان میدهد
هر که را وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام
خوش حریفی و کناری بایدش
در چنین میدان که ما گوئی زدیم
پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه دار
آینه آئینه داری بایدش

یار یاران ترک عیاران بکش
گر چو سید یار غاری بایدش

دردمندیم و از دوا فارغ
مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن
بینوائیم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران
در بقائیم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما
یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم و ایمن از سید
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
از صدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهر هر کس که باشد خوبتر
باشد او را بر یکی دیگر شرف
کی تواند بود گیلان همچو مصر
یا کجا باشد سقر مثل نجف
کشف کشاف است ما را در نظر
کی بود چون کشف ما کشف کشف
گرچه دریا آبرو دارد ولی
غیر بادش نیست دریا را بکف
در پی نقش خیال این و آن
حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را بنوازی بلطف
یکزمانی از کرم با ما بپردازی بلطف
حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز
خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
چشم آن دارم که از چشمم نینذازی بلطف

آفتاب عالمی و عالمی در سایه ات — لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما — این لطیفه بین که با ما عشق می بازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق — ای عجب بنگر گدا شد پادشاهای کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست — جنت المأوای ما بستانسرای کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان — ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من بجای میکده — خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
ما غم چشم و غم دل دوست میداریم دوست — زانکه جان بخشید این او بهوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما — باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمة الله دمبدم از ما نوائی می برد — تا نوائی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق — اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست — سر نهاده ما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی — در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است — عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را بسلطانی گرفت — حضرت یکتای بیهمتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده — این بلا میجو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او — نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق — در بدن روح روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست — باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است — جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند — عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که میر مستان است — میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهر شش جهت — این است بگو بسر مطلق
جان است چو موج و دل چو دریا — ماییم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست — بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صورت است و معنی معشوق — وین هر دو بعشق گشته مشتق
عشقش باشارت اصابع — کرده مه بدر عقل را شق
با بلبل گلستان عشقیم — نالان بنوای خوش برونق

مستیم و خراب همچو سید — گویای انا الحقیم در حق

در آینه وجود مطلق — خود بینم و خود نمایم الحق

ماییم حباب و آب و دریا
او معشوقست و عاشقش ما
مستیم و خراب در خرابات
یک جرعه ز دُرد درد ساقی
با بلبل سرخوشیم و گلشن

هم جام شراب و بحر و زورق
از عشق شدیم هر دو مشتق
ایمن ز معتقدیم و مطلق
بهتر ز هزار جام راوق
از ناله ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمة الله
گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق
زورق اندر محیط نیست عجب
لیس فی الدار غیره دیار
دیده از غیر حق فرو بستیم

که انا الحق همی زنم بر حق
عجبست این محیط در زورق
اوست معشوق و عاشق مطلق
تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ابی سید
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق
شوان زورق از محیط شناخت
نور خورشید در سپهر یکی است
هو هو لا اله الا هو

که دو عالم در اوست مستغرق
یا وجود محیط از زورق
شد مراتب میان صبح و شفق
نیک دریاب سر این مغلق

خود پرستی دما و من کوئی
دیده ما ندیده غیری را

راه گم کرده ایا احمق
تا گشودیم دیده را بر حق

نعمة الله جام می بخشد
تا نوشند راوق مطلق

عشق است زیاد بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت
ساقی در آن سرای باقی
خورشید جمال او عیان شد
بگشود ز روی لطف و احسان
عشق آمد و جام باده آورد

عشق است فدا در همه خلق
بنیاد نهاد در همه خلق
از لطف گشاد در همه خلق
زان نور فشاد در همه خلق
جودش در داد در همه خلق
جاویدان باد در همه خلق

مقبول قبول نعمة الله
شد خرم و شاد در همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق
دلی صاف نخواهیم دُرد درد سیاه در
حضور شاهد غیب است و سرخوشان موحد
امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است
برای دیدن یار است دیدها همه بینا

بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
که جان خسته ما راست درد درد موافق
سخن ز وحدت ما گو مگوی حدیث خلایق
چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و امق
ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق

اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق — حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق دوست همیشه
اگرچه هست خرابه ور انشیمن ولایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق — حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر باغ ونه دیدیم — سروی چو قدت رسته بر اطراف حدائق
اکنون که چمن پرورش گلزار جنان شد — رو باده گلگون طلب و یار موافق
از زاهد من خود دست مدار ای دل شیدا — باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا بره کعبه مقصود — واجب بود اول قدمش ترک علائق
اسرار ز زاهد مخمور چه داند — دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک — ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهن تنگ او انگشتری نسبت مکن — خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم — زان شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
مهمان آن کان نمک چون دید عذرم خواست گفت — همخوان اگر شهم هست از این نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان کنند
بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک — بسته پسته خندان و در آن بار نمک
شوری از عشق تو در چارسوی جان افتاد — به از این کس نبرد بر سر بازار نمک
ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم — پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمک
از نمکدان دهانت سخنی میگوییم — میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمک
سخن من نمکین است برت می آرم — میبرم زیره بکرمان بتکبار نمک
میخرامی و نمک از تو فرو میریزد — قدمی نه که خورم از تو بخروار نمک

نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر مشک راشکی باشد بپک — کی موحد در یکی افتد بشک
ذوق بحر ما ز دریا دل طلب — یاد آر در بحر و مجو از سمک
یک سبو پر آب و یک کوزه پر آب — آن یکی بسیار دارد این کمک
در نمکسار خوشی افتاده ایم — هر که چون ما او فتد گردد نمک
همدم جام می ار باشی دمی — حاصل عمر عزیز است آن دمک
درد دردِ دل بود درمان ما — زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غمک

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک — بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارک

یارب که مبارک بود این عید بیاران / فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده / در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقد بیعت در این عید که گویند جهانی / بر بندگی خواجه و حجاب مبارک
این وصلت جاوید که جاوید بماناد / بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک
گفته گنده نشنود نازک

دیده ما بعشق دیدن او / بیچ در است میرود نازک
هرکه با نازکان بسر آرد / گرچه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی گنده / بجهان گنده نگردد نازک
نقش رویش خیال میبندم / در نظر آید و رود نازک
هرکه تخم محبتی کارد / بعینه که بدرود نازک

گفته سید است خوش خواند
نازنینی که او بود نازک

نقش نقاش است نقش این خیال / غیر این نقش خیال او محال
در همه آئینه روشن نمود / آن جمال بیمثال پر کمال
عشق جانان است جان عاشقان / اینچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده / گاه بدری مینماید که هلال

عشق سرمست است در کوی مغان / عقل مخمور است و مانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی / آن یکی که هجر باشد که جدال

نعمت اسعد در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی مهر بی ستم لایزال / مهر من هرگز نمیگیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما / دیده تمثال جمال بیمثال
گرچه ذره مینماید آفتاب / ماه نور او نماید در کمال
یک نفس با ما در این دریا در آ / نوش کن گر تشنه آب زلال
مینماید حسن او هر آینه / او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند / میبرد از چشم خواب و خیال

رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنت وهم و میانت خیال / کار دل از هر دو خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه ام / ای لب تو چشمه آب زلال
مصحف روی تو چو یوسف بدید / خواند ز بر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو یکرو شده / نور تو بنمود در او این مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد / چون خم ابروی تو مه شد هلال

در همه احوال بس روشن است — از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بوی اویس از قرن
بار شنیده است که شد مست حال

ای لب تو چشمه آب زلال — مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم — خوشتر از این نقش که بسته خیال
دیده برو بد بمژه خاک راه — بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست — صورت بی مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان — نسبت او کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست — هست خدا نیز محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
سید عالم بزل و لایزال

خواجه مخمور باز مانده بحال — رند سرمست و جام مالا مال
خواجه درویش شد چو مال نماند — عرض و مالش برفت و ماند وبال
گرچه مالش نماند او باقی است — گو برو از برای مال منال
حالیا خوش بذوق میگردد — حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی — نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو مینگرم — مینماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سرمست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفه صفاست و صوفیان دل — دل خلوت خداست و سالکان دل
یار است در میان و منم در کنار جان — یار است در کنار و منم در میان دل
هر کس معانی دل و جان کی بیان کند — از جان ما شنو بتحقیق بیان دل
از اهل دل نشان دلم جو که در جهان — جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل
عقل است در ولایت تن کارساز جان — عشق آیت در ممالک جان پاسبان دل
ای جان بیا و باده صافی ما بنوش — از دست ساقیی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در گلستان عشق
هسار زد این نوای خوش از بوستان دل

بایزید است جان و هم جانان دل — بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دین — بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است کاشف اسرار غیب — بایزید است واقف سبحان دل
بایزید است قائل قول سبحانی — بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است آفتاب چرخ جان — بایزید است نقطه دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط — بایزید است جوهر از کان دل
بایزید است بایزید است بایزید — سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل
مظهر کبریاست یعنی دل

در و سنداست و درد مینو شد — درد و دردش دواست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشق است — مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطان است — فارغ از دو سراست یعنی دل
گنج گنجینه و طلسم نگر — جامع اینهاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست — روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل — وگر جانانه میجوئی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانه ای عقل و چون شمع و عشق آتش — ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحر است و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح — زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح و دریا دل
خرابات و رندان مست و ساقی جام می بر دست — بهای جرعهٔ صد جان چه در دستش است اینجا دل
بامیدی که در غربت بکام دل رسم روزی — غریبی میکشم دائم ندارد میل ما وا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق — وگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمة اللهم که میرمی پرستان است
چه خوش رندی که از ذوقش شود سرمست جانا دل

حاصل ما دل است و حاصل دل — درد عشق است بنگر این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود — مشکل حل و حل هر مشکل
گوشه دل سرای اوست ولی — عشق لاخارج است ولا داخل
عاقبت بازگشت جمله باست — والعجب حق تجلی شود واصل
بحر عشقش بما چو موجی زد — هم زما شد حجاب ما حائل
جسم و جان را بجزو و کل بسپار — بیسر و پا درآ بخلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار — روح محضی چه میکنی گل و گل
عشق او گوهر خزانهٔ ماست — معنی دریا و صورتم ساحل

تاکه سید ز خود کناری کرد
در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل — جان در غم هجر دوست واصل
حاصل درد است عاشقان را — خود خوشتر ازین کجاست حاصل
درمان درد است و درد درمان — چون حل کنم این دوای مشکل
ما ساکن کوی میفروشیم — کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش — در و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم — دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمة الله — رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از عاقل چه حاصل
از این سودای بیحاصل چه حاصل

سخن از عاشقان و عشق میگو — ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم — بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن — مجو باطل ازین باطل چه حاصل
ترا خلوت سرا در ملک جانست — سرای دل طلب از گل چه حاصل
بدریا در فکن خود را چو غواص — ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگوئی دگر بار — اگر تو نیستی واصل چه حاصل
زسر مستان گریزانی چو زاهد — بمجنون ار شدی مائل چه حاصل

نورا چون نیست ذوق نعمة الله
ازین قول و ازآن قائل چه حاصل

من حسین سرمستیارم سن نکجه سن سویله گل — غیر عشقه غیتارم سن نکجه سن سویله گل
من بعشق او تمامم عاشقان را من امامم — رهنمای خاص و عامم سن نکجه سن سویله گل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم — گلشن بویای عشقم سن نکجه سن سویله گل
من بکام دل رسیدم مونس جان را بدیدم — گفتم اسرار و شنیدم سن نکجه سن سویله گل
عشق او مانند آتش می بسوزد عود دل را — گل منی گریا فرندش سن نکجه سن سویله گل
یاد او ورد زبانم درد او درمان جانم — مهر او نور روانم سن نکجه سن سویله گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من ازین مردم جدایم سن نکجه سن یا گل

دختری بر باد داد غنچه خندان گل — بلبل سرمست مانده واله حیران گل
خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما — هر زمانی داستانی ساز دار دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان — زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت — یک دو هفته بیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست — گرچه باشد بیوفا گل آن ما ما آن گل
هر که میخواهد که گل چیند نه اندیشد ز خار — دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمة الله از برای گل ببستان میرود
گر نه گل چیند چه کار آید سر بستان گل

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم — فراغت خوش بود جانا اگرچه باشد آن یکدم
اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو — دگر محرم همی جوئی مجو جز خویش را محرم
خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست — بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم
خیال نقش روی او و نور دیده ما بین — ای سر مستانه در خلوت نشسته هر دو خوش با هم
دوای دردمندانست درد درد عشق او — خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
شراب شوق مینوشم سخن از عشق میگویم — رایت الله فی عینی بعینی عینه فافهم
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری — حریف نعمة اللهم فراغت دارم از عالم

مائیم ز نار عشق آدم / مائیم ز نور مهر خاتم
ما در دم عشق همچو نائیم / او در دم ما چو روح در دم
دردیست مرا و رای درمان / زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم بوصل دوست دلشاد / مائیم ز هجر یار در غم
که شبنم گلستان عشقیم / گاهی شده جمع و آمده یم
در ملک قدم قدم نه از عشق / تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

بازرستیم از وجود و از عدم / گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و مینوشیم می / کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشق است و ما مست خراب / جان و جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساغر پر می مدام / خوش بود با همدم خود دمبدم
لطف او ما را نوازش میکند / باشد او در جمله عالم محتشم
هرچه موجود است در دار وجود / جمله موجودند از نور قدم

نعمة الله نقد گنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود و هم ز عدم / بیخبر از حدوث و هم ز قدم

در خرابات مست میگردیم / رند و ساقی رسیده‌ایم بهم
ایکه گوئی شراب مینوشی / خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر / شادمان باش در عدم بنعم
خوش بود همدمی چو جام شراب / گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب بما بخشید / خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لاشریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم / روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او / نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است / خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیقی هم کردند / جان و جانان روان شده باهم
جام بی جم اگر کسی دیده / ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و وصل او درمان / دل ما ریش و لطف او مرهم

در خرابات رند سرمستیم
بنده او و سید عالم

در آینه وجود آدم / دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم / در صورت نازنین آدم

دیدیم که اوست غیر او نیست   ور هست خیال اوست اهم
آدم بوجود اوست موجود   عالم بجمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم   تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات   با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی میفروشیم   نی غصه پیش و نی غم کم
ای عقل برو بخیز و خو بی   ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمة الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

ست نقطه یک الف همی نگرم   الفی در حروف می شمرم
در همه حرفها یکی بینم   نقطه اول است در نظرم
هفت هیکل بذوق میخوانم   آری میراث مانده از پدرم
این کتب خانه را بخواهم شست   ور سر کاینات درگذرم
خبر از حال خود همی دارم   تا نگوئی توام که بی خبرم
روز و شب با وجود در دورم   کی شود آخر اینچنین سفرم

بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

هم شیخ ما بود در حرم محرم   قطب وقت و یگانه عالم

از دمش زنده میشدی مرده   نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف   هفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خواند   عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان   بود روح القدس در او همدم
سینه اش بود مخزن اسرار   در دلش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت او
شیخ عبدالله است او فافهم

منصب مستان ما ترک وجود و عدم   نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعه از جام ماست   خود که برد پیش ما نام می جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من است   شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد   بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت   عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام و می آمیخته خون دوئی ریخته   دور خوش انگیخته هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم   ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ز جامت   جان بر کف دست مینهد جم

ای آخر انبیا بصورت / معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله / غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد / زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت بخیال مینگاریم / ای نور دو چشم اهل عالم

تو جان منی و جان من تو
چون سید و بنده ایم باهم

همدمی گر طلب کنی یکدم / باشش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینهٔ خداوندی / طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید و جامش دید / ما ندیدیم جام را بی جم
درد مندیم و درد او درمان / دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش مینوش / که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم اوئیم / غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان فراوانست
نعمة الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم / من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشهٔ خرابات / عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم / دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم

گردم ز رنگ ساغر این خرقه [illegible] / گر زاهدی بتقوی کاری نمی گشودم
در دیدهای خوبان حسن رخ تو دیدم / در کعبه لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید / این هر دو آزموده بسیار آزمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

در مجمر عشق تو سوخت عودم / آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم / تا دیده بروی او گشودم
چون سایه بآفتاب بنمود / شخصی بودم دوئی نمودم
چون قطره ببحر عشق پیوست / اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ای دوست / خود گفتم و باز خود شنودم
آدم که نبود بود عالم / در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم / درد دل میطلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم / رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آرم و خود می نگرم / عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو بمو با همه خلق مرا پیوند است / بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم

نفسم آب حیاتی بجهان می بخشد / خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم / هر چه هستم دل و دلدار همه آن خودم

نعمة اللهم و با ساقی سرمست حریف / بر سر خوان خودم دائم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم / درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است / من سودازده هم بی‌سر و سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود می‌نگرم / ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست / غیر را کار بمن نیست که من آن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز / رهبر عالمم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام / همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و سر زندهٔ بزم عشقم / سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم / همچو زلفش بی‌سر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود / من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده‌ام / مبتلای درد بی‌درمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند / من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست خراب / همدم ساقی میخواران شدم

نقد گنج عشق او دارم از آن / ساکن کنج دل ویران شدم

بندهٔ سید شدم از جان و دل / در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم / آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت / عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه در کوی خرابات مغان / جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم / چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من / زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم
خم می را سر گشودم جام می دارم بدست / توبه را بشکستم و در بند پیمانه شدم

چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام / عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دوش بخواب دیدم / مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بیکران دید / روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائی است هر شاهی که بینم / جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوچه خرابات عمری طواف کردم / ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن / معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شده است بر من / سری که در حجاب است بی‌حجاب دیدم

از دو نعمت الله عام شده مشهور
روشن آن که نورش در شیخ رضائی دیدم

در خرابات گرد برگردیدم — ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار — عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران — ناگهان از او بپرسیدم
گفت خورده می چه دانی چیست — داد جامی و کل بنوشیدم

حال سید دلی داشتم
در همه نور او عیان دیدم

روشنست از نور رویش چشم مست سیدم — میزنم دستی در این دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندانست و من مست خراب — در میان باده نوشان می پرست سیدم
چون سر زلف بتان خواهم که بشکستند دل — هر که خواهد بکسر موئی شکست سیدم
سر سید هر که میخواهد بگو از من بپرس — زانکه من واقف زحال نیست هست سیدم
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت — من زجان برخاستم تا بنشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او — من بجان جمله سرمستان که مست سیدم

نعمة الله در نظر نقش خیالی میکشد
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهر خیالی که می بینم خیالش نقش می بندم — از آن از روی چون گل خندان بروی یار میخندم

چو سرمستان بمیخانه دگر باره در افتادم — حجاب زهد رندانه ز پیش خود بیفکندم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم — باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم
مکن دعوت مرا شاها بشیراز و باصفاهان — که دارم همرهی مستی و جویای سمرقندم
نه اسلیم نه خنثیم نه عرشیم نه فرشیم — نه از بلغار و نه از چین نه از شیراز و خجندم
چو غیر او نمی یابم بغیری دل کجا بندم — الهی بخت بالکداد و که در کوه الوندم

خراباتست و رندان مست و میخانه مرا منزل
حریف نعمة اللهم نه در دربند و در بندم

عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم — جام می دارم و در دور روان میگردم
درد دل دارم و درمان خوشی میجویم — درد مینوشم و رندانه بجان میگردم
در خرابات چو کام دل خود مییابم — روز و شب گرد خرابات از آن میگردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد — من سرمست از این است چنان میگردم
هر کجا آینه در نظرم می آید — روی او مینگرم زان نگران میگردم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت — من چو سایه پیش گرد جهان میگردم

نعمت الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاده است که من بسته میان میگردم

توبه از زهد و زاهدی کردم — در خرابات مست میگردم
می خمخانه حدوث و قدم — شادی روی عاشقان خوردم

خاطر کس ز من ملول نشد
دردی در دل همی نوشتم
زن دنیا و آخرت چه کنم
عاشق صادقم گواهانم

نشسته مدامی گردم
دردمندانه هردم دردم
رند و مست و مجرد و فردم
اشک سرخ است و چهره زردم

بنده سید خراباتم
هرچه فرمود بنده آن کردم

گر برافروزد آتش دردم
مرد گرد نبرد دردینم
داده ام دل بدست باد صبا
فاش کردند راز پنهانم

عالمی سوخته شود در دم
کشته عشق و مرده دردم
بهوائی که خاک او گردم
اشک گلگون و چهره زردم

ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توبه کردم

عشق آمد که بلا آوردم
دردمندی که دوا میجوید
عشق گوید که منم محرم راز
عشق شاه است و منم بنده او
عمر جاوید بمن او بخشید

این بلا بهر شما آوردم
درد درد است دوا آوردم
خبر سر خدا آوردم
خدمتش نیک بجا آوردم
ورنه من خود ز کجا آوردم

سرخود در هوس دار بقا
بر سر دار فنا آوردم

نعمت الله بهمه بخشیدم
بینوا را بنوا آوردم

دل دادم و جان بدو سپردم
با زلف نگار عهد بستم
هر نقش که در خیال آمد
با آینه روبرو نشستم
رفتم بطریق جان سپاری
دل رفت و ندانمش کجا رفت

نیکی کردم نکو سپردم
بشکستم و موبمو سپردم
او دیدم و او باو سپردم
تمثال خوشی بدو سپردم
این راه نگر که چو سپردم
رو بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبو کش است سید
خم با قدح و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم
گوئیا من چنگم اندر چنگ او
تا ز ما شوری در اندازد بما
چون جمال حسن عشق آید پدید
روز و شب در عرصه میدان دل
کار دل بالاتر از بالا شود

هر نفس سازی دگر می سازدم
که زند گاهی خوشی بنوازدم
چون نمک در آب خوش بگدازدم
صورت و معنی بهم بطرازدم
توسن عشقش روان می تازدم
گردمی با کار دل پردازدم

شمع جان هر نفسی زآتش دل در گیرم
همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع — از سرم تا بقدم سوزم و خوشتر گیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی — باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهم — دل فدا کرده و جان داده ببر در گیرم
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز — حکم فرما که روانش ز میان برگیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم — وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم

همچو سید بسراپرده میخانه روم
ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که به پیش او میرم — چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه — گر چه سوزد که در برش گیرم
گرزند در نوازدم چون نی — بجز از ناله نیست تدبیرم
دوشش دیدم خیال او در خواب — لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد — من چو در پای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم — که سراپا تمام تقصیرم

هر چه گویم ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقریرم

جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان از آن می بازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم — هر نفس کون و مکان میسوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق — خوش همی سوزم چو آن میسوزدم
مهر تو شمعی و دل پروانهٔ — همچنان باخویش روان میسوزدم
معنی عشق تو بر زد آتشی — صورت پیر و جوان میسوزدم
پختگان دیدند حال سوز من — کآتش عشقت چه سان میسوزدم
در میان آبم و آتش چو شمع — آشکارا و نهان میسوزدم

بار سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان میسوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم — مباش غافل از این دم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی — بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دمی است حاصل عمرت غنیمتش میدان — دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم
سبو کشی خرابات دولتی باشد — بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی — بگیر دسته گل را و خوش ببو یکدم
همیشه همدم رندان یکجهه میباش — مباش همنفس زاهد دو رو یکدم
مگو حکایت دنیا و آخرت با ما — حدیث سید سرمست را بگو یکدم

ساغر می مدام می‌نوشم — شادی عاشقان غمش نخورم
هرکجا رند سرخوشی چو منی — قدمش بوسه ده بگو خبرم
جام می می‌نمایدم روشن — روی ساقی مدام در نظرم
پادشاهم ملک صورت و معنی — لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی — چه کنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم — بچشم من ببین رویش که دائم در نظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشد شکر او وردم — منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم
مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم — بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او — ضمیر روشنم بنگر که چون در جان شرر دارم
تو از می گشته مخموری من سرمست ساقیم — ترا چیزی دگر دادند و من چیزی دگر دارم
ز هر خاکی که می‌بینی در او کان زری باشد — ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا گوئی درین عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم — عاشقم عشق چون بجان دارم
در خرابات مست میگردم — میل خاطر بعاشقان دارم

هرکجا حسن خوشی می‌نگرم — جان بعشق تو باد می‌سپرم
نگرانم بجمال خوبان — چه کنم حسن تورا می‌نگرم
دیده‌ام کلک خیالت نگرم — صورتی نقش کنند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام — غم بیهوده عالم نخورم
بهوای در میخانه تو — از سر هر دو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان — خبری یافته‌ام بیخبرم

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم — آن یکی در هزار می‌شمرم
هرچه بینم بنور او بینم — جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق — جان بجانان خویش می‌سپرم
او خبیر است و من خبیر خبیر — تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدام در سیرم — هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم — از سر کاینات درگذرم

نعمة الله چو نور چشم منست
جام و جمش را همه در نگرم

جام گیتی نماست در نظرم — همه عالم بنور او نگرم

هرچه داریم ز صورت و معنی / همه با یار در میان داریم
با من از وصل و هجر کمتر گوی / که فراغت ازین و آن داریم
کار من عاشقی و میخواری است / تا که جان در بدن روان داریم
با حریفان عاشق سرمست / مجلسی خوشتر از جنان داریم

نعمت الله داریم ای درویش
گنج سلطان انس و جان داریم

هرچه خواهی بجو که آن داریم / جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم / همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست / حافظانه ز بر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم / سر او چون از او نهان داریم
در خرابات رند سرمستیم / می خمخانه مغان داریم
حکم آل رسول میخوانیم / ما از او نام و هم نشان داریم

کشته عشق نعمة اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوابی دیده‌ام / حضرت عالی جنابی دیده‌ام
دیده‌ام آئینه گیتی نما / آفتابی مه نقابی دیده‌ام
هفت دریا در نظر آورده‌ام / از محیطش یک حبابی دیده‌ام

دیده‌ام روشن بنور روی اوست / آنچنان نوری در آبی دیده‌ام
غیر او دیگر نیابد در نظر / هرچه دیدم چون حبابی دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم / جسم و جان جام و شرابی دیده‌ام

در خرابات مغان مستم بسی
سید مست خرابی دیده‌ام

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ام / آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست / تا نپنداری که خوابی دیده‌ام
در رخ هر ذره کردم نظر / از همه رو آفتابی دیده‌ام
آنچنان آب حیاتی یافتم / لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بوجود حضرت او کاینات / در عدم شکل سرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب / زانکه این دیدن حجابی دیده‌ام

نعمة الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده‌ام

تا جمالش در تجلی دیده‌ام / صورتش را عین معنی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست / لاجرم بینات یعنی دیده‌ام
مست و مجنون روز و شب سرگشته‌ام / تا بلیلی حسن لیلی دیده‌ام
ذات من آئینه او آئینه دار / هر دو را در یک تجلی دیده‌ام

غیر معشوقستم نیامد در نظر — ما ... ن را گرچه خیلی دیده ام
تا محیط دیده برزد موج عشق — نهفت دریا را چو سیلی دیده ام

نعمة الله یافتم در هر وجود
با همه عشقی و میلی دیده ام

تا گلی از گلستانش چیده ام — بر لب غنچه بسی خندیده ام
ماه در چشمم نمی آید تمام — کآفتاب حسن او را دیده ام
هر کجا جام میی کامد بدست — شادی او خوش خوشی نوشیده ام
تا توانستم بعشق عاشقان — در طریق عاشقی کوشیده ام
ز آتش عشقش چو خم میفروش — نیک مستانه بخود جوشیده ام
رندم و رندان مریدان منند — پیرم و رندی بسی ورزیده ام

مینمایم نعمت الله را چو نور
گرچه از چشم همه پوشیده ام

بر در میخانه مست افتاده ام — سر بپای خم می بنهاده ام
در خرابات مغان مستانه باز — خوش در میخانه را بگشاده ام
جانسپاری میکنم در راه عشق — هر چه فرماید بجان استاده ام
در نظر روشن بود چون نور چشم — آبروی اشک مردم داده ام
دامن همت نیالودم بغیر — پاک پاک است دامن سجاده ام

گوهر من باشد از در یتیم — تا نپنداری که من بیجاده ام

بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم از کائنات آزاده ام

من در این ره نیز بوئی برده ام — زین بهر رنگی ز بوئی برده ام
گاه جامی گه صراحی آورم — گاه خمی گه سبوئی برده ام
بر جگر عاسیلی پیموده ام — آب بسیاری بجوئی برده ام
از سر زلف پریشان بتم — دلخوشم زیرا که موئی برده ام
نسبت رویش بماهی کرده ام — آبروی ماه روئی برده ام
عقل چون گوئی بچوگانش زدم — اینچنین گوئی بسوئی برده ام

(بگو)

نعمت الله را بیاد آورده ام
لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سرمست جام جم شده ام — عاشق روی آن صنم شده ام
گرچه بودم ز جمع درویشی — دیگر از وصل محتشم شده ام
تا دلم خلوت محبت اوست — پرده بردار در حرم شده ام
سر کویش مقام کردم از آن — در همه جای محترم شده ام
غم عشقش خجسته باد که من — اینچنین شادمان ز غم شده ام
تا که منظور حضرت عشقم — فارغ از عقل بیش و کم شده ام

از وجود و عدم رهیده دلم — سید عالم و قدم بنده ام

پادشاهی میکنم تا بنده ام
رو روشن در بندگی تابنده ام

روشنم از آفتاب عشق او — همچو ماهی بر همه تابنده ام
در هوای گلشن وصل نگار — بر لب غنچه خوشی در خنده ام
تا مگر بادی بخاکی گذرد — خویشتن بر خاک ره افکنده ام
جان فدای عشق جانان کرده ام — تا قیامت زین کرم شرمنده ام
تا همه رندان من مستان شوند — در خرابات مغان وا مانده ام

ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام — پادشاهی میکنم تا بنده ام
صورتم پرگار و معنی نقطه — این حروف از لوح دل خوانده ام
مستم از جام می ساقی عشق — مجلس عشاق را فرخنده ام
تا باسما و صفاتش عارفم — از حضور ذات او وا مانده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
نعمة الله را چنین دانده ام

عاشق روی نازنین توام — واله زلف عنبرین توام

من اگر کافرم اگر مؤمن — در همه کیشها بدین توام
بیقین جان بی گمان منی — همچنان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه — سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم — در همه جای همنشین توام
تو مرا برگزیدی از دو جهان — من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل — من همان تو و هم این توام
هر چه دارم همه امانت تواست — بسپارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالیست مرا با می و مستان که چه گویم — رازیست میان من و رندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی — من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودا زده در گلشن عشاق — آورده ام این صورت بستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید — گویم که بگوشید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد — باشه ندامت بد آنسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت — ذوقیست درین گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی گنج دل سید جو
نقدیست درین گوشه ویرانه که چه گویم

داریم نگاری بجمالی که چه گوییم
حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گوییم

خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست
نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گوییم

ساقی قدحی باده مستانه بمن داد
زان آب حیاتی و زلالی که چه گوییم

شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست
بزمی است ملوکانه و حالی که چه گوییم

در آینه دیده سید بتوان دید
تمثال جمالی بمثالی که چه گوییم

بمود جمالی بجمالی که چه گوییم
حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گوییم

بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش
هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گوییم

بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد
نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گوییم

با ساقی سرمست خرابات جهانیم
در ساغر ما آب زلالی که چه گوییم

بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد
ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گوییم

مائیم و خلیل الله و کنجی و حضوری
خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گوییم

در بندگی سید و در صحبت ایشان
داریم جمالی و جلالی که چه گوییم

نازیست از آن جانب و نازی که چه گوییم
مائیم و نیازی و نیازی که چه گوییم

تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد
کردیم نمازی و نمازی که چه گوییم

دلسوخته آتش عشقیم که چون موم
دیدیم گدازی و گدازی که چه گوییم

این سینه ما مخزن اسرار الهی است
رازیست درین سینه و رازی که چه گوییم

خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود
مائیم و ایازی و ایازی که چه گوییم

ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت
آواز بساز آمد و سازی که چه گوییم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد
اکبر بود این حج و حجازی که چه گوییم

داریم حضوری و شرابی که چه گوییم
جامی که چه پرسی و شرابی که چه گوییم

در کوی خرابات مغان همدم جامیم
مستیم و خرابیم و خرابی که چه گوییم

مستانه بتم از در میخانه درآمد
بر بسته نقابی و نقابی که چه گوییم

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده
بینیم بخوابی و بخوابی که چه گوییم

از آتش عشقش دل بیچاره کبابیست
سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گوییم

در مجلس ما مطرب عشاق در آمد
بنواخت ربابی و ربابی که چه گوییم

با عشق بسر میبر و با عقل میامیز
کاین عقل حجابیست و حجابی که چه گوییم

مائیم و می و خلوت و میخانه و ساقی
داریم هوای خوش و آبی که چه گوییم

گر کام دلم دلبر عیار برآرد
والله که صوابیست و صوابی که چه گوییم

گر یک نفسی بی می و معشوق برآری
پرسند حسابی و حسابی که چه گوییم

از گفته سید دو سه بیتی بنوشتم
خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گوییم

غرق آب و آب میجوییم — در محیطی که بحر یا جوییم
این عجب بین که عاشق خویشیم — عین مطلوب و طالب اوییم
پیر خمارم و بجرعهٔ می — خرقهٔ خود مدام میشوییم
در خرابات عشق مست خراب — سخن عاشقانه میگوییم
آمدم مست بر سر میدان — عشق چوگان و عالمی گوییم
بلبل گلستان معشوقیم — گل گلزار عشق میبوییم

نعمة الله حق است از آن رو ور
من حق خویشتن از او جوییم

سخنی خوش بذوق میگوییم — یاری از اهل ذوق میجوییم
بزم عشق است و خرقه ساکوس — عاشقانه مدام میشوییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — لاجرم غیر خود نمی پوییم
من و او و تو چون یگانه شدیم — تو منی ای عزیز من اوییم
آفتابی در آینه بنمود — روشن از نور روی مه روییم
روح قدسی هم خوش خواهد بود — در مقامی که من سخن گوییم

یکزمان سیدم و می بنده
گاه سلطان و گاه یاهوییم

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم — چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

هم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکار — طلب کرده ام خود را که خود را با تو میجوییم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم — وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپوییم
اسیر میفروشانم که رندانم غلامانند — امیر حضرت جانم که شاهانند اخوییم
نکو آیینه دارم که حسن او در آن پیداست — بدی من نگو عاشق اگر گویم که نیکوییم
خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب — بآب دیده ساغر خیالش را فرو شوییم
اگر یار خوشی جویی که با وی صحبتی داری — بیا و نعمة الله جو درین دوران که من اوییم

می خوردم و از خمار رستم
مخمور نیم که مست مستم

در کوی فنا فتاده بودم — ساقی باقی گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم — می خوردم و توبه را شکستم
در دیر مغان ندیم عشقم — زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه هماییم — این حرفه نگر که نیست هستم
زاهد تو مدام خودپرستی — من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمت الله
می خوردم و از خمار رستم

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم — بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم — چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم

چو گشتم از فنا فانی چه محجوبی بقای من / چو من مستغرق اویم چه دانم هست آن هستم
اگرچه ذره بودم دیدم تاب خورشیدی / اگرچه قطره بودم ولی با بحر پیوستم
اگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ ملامت / که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بر دست / بجز ساقی سرمستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهشم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم / آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون / منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم / شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم / از روز ازل تا بابد عاشق و مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم / خوش نقش خیالی است که افتاد بدستم
گفتند که در کوی خرابات حضور است / برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سید کرمی کرد و مرا خواند بمیده
منهم کمر خدمت او چست ببستم

شکر گویم که توبه بشکستم / وز غم ننگ و نام وارستم
در خرابات عشق مست خراب / با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا / من بخود نیستم باو هستم

بگسستم ز خویش و بیگانه / باز با اصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم / نظری کن بچشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم / آفرین باد بر چنین دستم

بنده سید خراباتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم / از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد / کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاده بوسه زدم / جان بجانان بذوق پیوستم
بر در میفروش رندانه / با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می نگرم / زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور دردسر میداد / شکر گویم که رفت و وارستم

نعمة الله رسید مستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی دربدر بجان گشتم / گرد میخانه جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم / هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه / ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانه عالم / گرچه بی نام و بی نشان گشتم

گوهری بخریدم از صراف غنی
نقد و نسیه در بها نفروختم

عالم عشقم چو من عالم کجاست
عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می مدامتم نیست سر سلامتم
نیست سر سلامتم مست می مدامتم

عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند
فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم

هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او
باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم

باده صاف عاشقان دردی درد او بود
هست دوای من همین تا که شود قیامتم

چهره زرد و اشک سرخ است گواه حال من
گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم

خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیه
جامه عاشقی بود راست بقد و قامتم

بنده حضرت شهم بنده نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم
در گوشه میخانه دائم بمناجاتم

سر حلقه رندانم ساقی حریفانم
نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم

من آینه اویم در آینه او جویم
از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم

خواهی که صفات او در ذات یکی بینی
مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم

من سید عشاقم برگزیده آفاقم
در هر دو جهان طاقم این است کراماتم

چون محب جناب او بودم
یک محبوب این و آن گشتم

جان بجانان خویش بسپردم
زنده ملک جاودان گشتم

موج بودم ولی شدم دریا
اینچنین بودم آنچنان گشتم

عقل سرمایه بود شد برباد
فارغ از سود و از زیان گشتم

گنج در کنج دل طلب کردم
واقف از گنج بیکران گشتم

پادشه خوش مرا کنار گرفت
چون کمر گرد آن میان گشتم

بنده ام بندگی او کردم
سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم
امیر و سید و تابنده گشتم

بجانان جان خود تسلیم کردم
بعمر جاودان پاینده گشتم

اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش
بیمن وصل او فرخنده گشتم

شدم کشته بتیغ عشق لیکن
شهادت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشق خوشی افروختم
نام و ننگ و نیک و بد را سوختم

سوختم پروانه جان و دلم
شمع جمع عاشقان افروختم

خرقه ناموس بدریدم دگر
جامه رندانه بر دوختم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیخوهم
درد دلم دوا بود از تو دوا نمیخوهم

ساکن خلوت دلم بر در کس چرا روم — شاه جهان جان منم نان چو گدا نمیخوهم
بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام — دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیخوهم
روضه تو را و حور هم نار تو را و نور هم — من بخدا که راضیم جز که رضا نمیخوهم
آن عبایم و یقین اهل عبا فقیر من — ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیخوهم
سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم — از طبق ترنیهٔ خوان ابا نمیخوهم
از خط و از خطای تو خط ما مقدس است — راه صواب میروم ملک ختا نمیخوهم
مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا — گر تو بلا همی خواهی بنده بلا نمیخوهم
نکته عشق خوانده ام از ورق کتاب حق — معنی سر این سخن از فقها نمیخوهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من — در بر اوست جای من جا بشما نمیخوهم

مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم
سید ملک عزتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز وجود و ز عدم هم — بگذر ز حدوث و ز قدم هم
در آب بشو کتاب معقول — بشکن تو دوات را قلم هم
رو دنی و آخرت رها کن — تا نور نماند و ظلم هم
می نوش ز خم خسروانی — آخر چه کنی تو جام جم هم

آنجا که منم نه صبح و نه شام — نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
میخانه اگرچه بیکران است — می نوش بقدر خویش هم هم

نعمت بگذار نعمت الله
از لا چه گشاید و نعم هم

غیر او با او نگنجد در دلم — مشکل این حل و حل مشکلم
از جمال اوست هر حسنی که هست — لاجرم بر حسن خوبان مایلم
غیر او در هر دو عالم هست نیست — من نگویم فاصلم یا واصلم
عالمی خواهند از من عالمی — من با ایشان همچو ایشان مایلم
جام می بر دست مخمورم مدام — بر در میخانه باشد منزلم
عمر من بگذشت بیحاصل دمی — حاصلم عشق است و نیکو حاصلم

سر خوشم مستانه میگویم سخن
از زبان نعمة الله قائلم

آفتابست و سایه بان عالم — مثل او چنین جهان عالم
جام گیتی نماست می مینوش — گر نماید هم این هم آن عالم
غیر او دیگری نخواهد دید — هرکه بینا شود در آن عالم
این میان و کنار کی بودی — گر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیده ما — این معانی کند بیان عالم

همه

همه عالم نشان او دارد / بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا / میبرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست / هست این بحر بیکران عالم

نعمت الله چون می و جام است
جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم / غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات / ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم / چه جای جان منم جانان عالم
خراباتست و من مست خرابم / حریف ساقی رندان عالم
ندارم با سوی الله هیچ میلی / بجان جمله مردان عالم
جمال بیمثال او عیان است / نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمة الله جو نوائی
چو میجوئی نوا از خوان عالم

همچو ما کیست مست در عالم / عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب مینوشد / رند مستی که هست در عالم
باشش عهد درست پیوسته / تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست / آنکه از خود برست در عالم

بر در میفروش بنشستم / که از این به نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را / تا نگوئی بد است در عالم

سید کائنات مظهر ذات
آنکه جد من است در عالم

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم / ور دهی ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم
گنج خدا باقی است گر خانه شود ویران چه باک / جای جانان نیز آباد است ار تن رود جان را چه غم
خم می در جوشش و ساقی مست و رندان در حضور / جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
بت پرستی گر برافتد بت چه اندیشد از آن / ور بمیرد بنده بیچاره سلطان را چه غم
گر نماند آینه آئینه گر را غم مباد / ور نماند سایهٔ خورشید تابان را چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود / گنج معنی یافتم ز افلاس ما یاران را چه غم

باده وحدت بشادی نعمت الله میخورم
از خمار کثرت و معقول مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم / لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست / چکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم
چکنم مجلس عشق است و حریفان سرمست / خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم
دوش دلدار کرم کرد دلم را بنواخت / باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم
ناظر اویم و منظور من اندر نظر است / نور چشم است که روشن نظر افتاد دلم

پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود / خوش خوش برافتاد از آنرو که برافتاد دلم

سید ما خبری گفت ز حال دل خویش / زآن خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم / می عشق است بفرمان خدا مینوشم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم / شادی ساقی باقی بصفا مینوشم
بر من عاشق سرمست حلال است مدام / درد دردی که به از صاف دوا مینوشم
چشم سرمست خوشش جام میم میبخشد / نه شرابی که تو گوئی که چرا مینوشم
جرعه نوش نکردی ز می لعل لبش / تو چه دانی که من این می ز کجا مینوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن / گر خدا عمر دهد می ابدا مینوشم

نعمة اللهم و با ساقی سرمست حریف / باده از صدق نه از روی ریا مینوشم

می عشقش بکام مینوشم / درد دردش تمام مینوشم
در خرابات عشق مست خراب / باده با قوام مینوشم
نوش جانم که باده ایست حلال / نه شراب حرام مینوشم
عاشقانه حریف خمارم / بام تا شام جام مینوشم
شادی روی ساقی وحدت / ساغر می مدام مینوشم
رندم و می پرست و مستانه / دمبدم می بکام مینوشم

سید بزم باده نوشانم / گرچه می با غلام مینوشم

منم که جام می ذوالجلال مینوشم / همیشه باده عشق جمال مینوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم / می محبت او بر کمال مینوشم
چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم / عجب مدار که می لایزال مینوشم
بنوش دردی دردش که نوش جانت باد / که من بعشق چو آب زلال مینوشم
هزار ساغر می نوش میکنم بدمی / هنوز مستطلبم بیملال مینوشم
خیال ماضی و مستقبلم نمی باشد / ز جام عشق می ذوق حال مینوشم

مدام ساقی سرمست نعمة اللهم / بشادی رخ او می حلال مینوشم

سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم / خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
من که سودا زده زلف پریشان توام / یکسر موی تو هرگز بدو کان نفروشم
بروای عقل که من مستم و تو مخموری / زرچه باشد برو ایخواجه بجان نفروشم
دردی درد تو جانا نفروشم بدوا / جرعه می بهمه کون و مکان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو خریدم ببها / بهر سودش نخریدم بزیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم / اینچنین نقد بصد گنج روان نفروشم
سید کوی خراباتم و حریف عشقم / گوشه ملک خود بجهان نفروشم

بجهان

دُرد دردش بذوق مینوشم
خلعت از جود عشق میپوشم

غم عشقش خریده ام بجهان
همه کائنات نفروشم

تاج عشق ویست بر سر من
حلقه بندگیش در گوشم

آتشی هست در دلم که مدام
همچو خم شراب میجوشم

مستم و چون سبوی میخواران
عاشقان میکشند بر دوشم

عاشقانه بباده نوشیدن
تا که جان در تن است میکوشم

نعمة الله یادگار من است
نکند هیچکس فراموشم

از جام وحدت سرخوشم هردم مَی در میکشم
هردم مَی در میکشم از جام وحدت سرخوشم

ساقی مست مهوشم خوش خوش قدح میدارد آمرا
خوش خوش قدح میدارد مرا ساقی مست مهوشم

هردم او ترکی کاردشم فانظر بحالی یا حبیب
فانظر بحالی یا حبیب هردم او ترکی کاردشم

شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را
چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم

در میکده دُردی کشم رندانه با سید حریف
رندانه با سید حریف در میکده دُردی کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که سیدم و بنده خداوندم
منم که ذره و دام نگار خود باشم

منم چو پرده و جانم امیر پرده نشین
منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بهرکنار که باشم ازین میان بیقین
چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم

بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت
بکنج دل روم و یار غار خود باشم

چرا جدا گشتم از هر کسی درین غربت
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

بغیر عشق مرا نیست کاری و باری
از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمة اللهم
بگرد کار خود و گرد کار خود باشم

مسیحا نفس ماست مخمور کجا باشیم
نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شد چشم ما
با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم

عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم
ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحت کلی یافت
چون دست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم
در همه حال با خدا باشیم

جمله اسما بذوق میخوانیم
از مسما کجا جدا باشیم

موج بحریم و عین ما آبست
ما درین بحر آشنا باشیم

دردمندیم و درد می‌نوشیم — دائما همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم — عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم — اینچنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید
بنده دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم — عاشق و رند و مست و اوباشیم
واله زلف یار دلبندیم — مبتلای بلای بالاشیم
یار سرمست چشم مخموریم — عاشق شاهدان جماشیم
نقش هستی خود فروشستیم — اینزمان چین نقش نقاشیم
پشه را بجان نیازاریم — مورچه را دلش نه بخراشیم
چون همه جز یکی نمی‌بینیم — لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید
ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایه الطاف خدا می‌باشیم — هرچه باشند با ما بجهان می‌باشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما — نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن محجوبیم — در بود یکسر موئیش روان بتراشیم
گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم — از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم

زاهدان را بخرابات مغان چکار است — خانه ماست که رندان حریف و اوباشیم
هرچه بینیم همه دلبر خود می‌نگریم — لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تاکه بودیم چنین بود و چنان میباشیم

ما حلقه بگوش می‌فروشیم — ما مست و خراب باده نوشیم
راز سر الست در سماعیم — وز جام بلیش در خروشیم
هردم بهوای آتش دل — چون بحر بخویشتن بجوشیم
یک جرعه ز درد درد عشقش — والله اگر بجان فروشیم
می‌نوشش تو پند و باده می‌نوش — زان ساغر و خم که ما بنوشیم
گر درد دهد بما و گر صاف — شادی رندان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست
شاید که بمیخوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم — یکجام شرابی بدو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم — هرگز بهشت ابد این دم نفروشیم
گوئی که بخر جنت شادی بغم عشق — شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم
دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد — زخمی است درین سینه بمرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن — یکجرعه بکانی است جوی کم نفروشیم

کیشم فروشیم یکی جرعه بجانی — سودا مکن ای خواجه که ما هم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیک میدانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا
می عشقش بذوق مینوشم
گاه در جمع و فارغ از همه‌ام
در همه حال با خدای خودم
مظهر اسم اعظم اویم

خوش بذوق این کتاب میخوانم
من یکی گویم و مسلمانم
رندم و ترک باده نتوانم
گاه چون زلف بت پریشانم
نه غلط میکنم که خود آنم
حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم باده نوشانم

من بجان دوستدار رندانم
بجز از عاشقی و می خواری
نوبتی توبه کردم از باده
شعر مستانه همی گویم
دُردِ دردش مدام مینوشم
بنده حضرت خداوندم

عاشق روی باده نوشانم
هیچ کاری دگر نمیدانم
مدتی شد کز آن پشیمانم
غزلی عاشقانه میخوانم
یار و همدرد دردمندانم
پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم
سخن عاشقان اگر خواهی
جام بر دست و مست و لایعقل
بزم عشاق مجلس دائم
ساغر درد درد مینوشم
صورتم موج و معنیم بحر است

ساقی بزم باده نوشانم
بشنو از من که خوش همیخوانم
گرد رندان مدام گردانم
روز و شب عاشق حریفانم
به ازین خود دوا نمیدانم
ظاهراً این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه
نعمة الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد
عین او را بعین او جویم
می خمخانه پاک مینوشم
برو ای عقل و گفتگو بگذار
هو هو لا اله الا هو
سید عاشقان ملک رویم

گر تو دانی بگو نمیدانم
مشنو از وی بگو نمیدانم
به از این جستجو نمیدانم
کوزه یا سبو نمیدانم
مستم و گفتگو نمیدانم
من چه گویم جز او نمیدانم
عاقلانه دو رو نمیدانم

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم
دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمیدانم

بروای عقل سرگردان زجان من چه میجوئی / که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز / چه جای بحر و دریا شد بجز گوهر نمیدانم
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان / همیسوزد روان عودم در این مجمر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم / از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه / بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم
زهر بابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم / که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی / طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم
بجز یاهو و یامن هو نمیگویم بروز و شب / چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم
ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهم / درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

همه او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
بغیر از سید یاران شه و چاکر نمیدانم

بود ممکن که من بی جان بمانم / محال است این که بی جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است / میخواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد است و دارم / مبادا آنکه بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر / چو یوسف چند در زندان بمانم

چو او پنهان شود پیدا شوم من / وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی / همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم / شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم / بجانان زنده جاویدان بمانم
نمیدانم ز غیرت غیرت آید دوست / کدامست غیر تو تا آن بمانم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو / وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان بر فشانی
چو سید بی سر و سامان بمانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم / از جان گذرم در سر جانان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده پرستی / زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود / لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صد خانه توانم که بیک دم بگذارم / ترک در میخانه رندان نتوانم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم / در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم / اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفیم
منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم / یکلحظه جدائی ز حریفان نتوانم

بی ساغر و بی شاهد و بی می نتوان بود	بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هرگز ندهم جام می از دست زمانی	جان است رها کردن آسان نتوانم
گوئی که بکن توبه ازین باده پرستی	زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سری است مرا در سر و با کس نتوان گفت	در دست مرا درد دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست خرابم	بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ خورشید
نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم	سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت می برم	کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او بر روی او	گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی با گدای خویش گفت	نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید باز	بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست جام می بدست	آمده یعنی که مهمانت منم

گفتمش سید غلام عشق تو است
گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم	این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کائنات	اول و آخر خریدارت منم

رو بدار دنیا و در دامن آر	چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش برو	چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میبرندی بیا مرو	چون فروغ باغ و گلزارت منم
یک دو روزی هرکجا خواهی برو	بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب میداد این ندا	نعمت اللها طلبکارت منم

دولت وصل یار می بینم
کام دل در کنار می بینم

همه روشن بنور او نگرم	از یکی در هزار می بینم
آنکه از چشم مردم است نهان	روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم	نور روی نگار می بینم
خانه دل که رفته ام از غیر	خلوت یار غار می بینم
این عجائب که دید یا که شنید	که یکی بیشمار می بینم

نعمة الله را چو می نگرم
از پی یادگار می بینم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می بینم	دلی از نوش سیراب لبت تیمار می بینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم	ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می بینم
لب لعلت چو می بینم حدیثی باز میگویم	از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می بینم

نهال سرو بالای تورا بر دیده بنشاندم   چه نخل است این که چشم خویش برخوردار می‌بینم
بعالم هر کجا حسن رخ خوبی که می‌باشد   خیال عکس خورشید جمال یار می‌بینم
ببین پروی جانانه چه باشد حال جان و دل   چو بی‌گل خاطر بلبل چنین افگار می‌بینم

چو سید صوفی صافی که باشد سالک خلوت
ز عشقت بر سر بازار سرشته زار می‌بینم

نقش عالم خیال می‌بینم   در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند   همه را بر کمال می‌بینم
ساغر باده که می‌نوشم   عین آب زلال می‌بینم
نور چشم است و در نظر دارم   از سر ذوق و حال می‌بینم
آینه پیش دیده میدارم   حسن آن خوبی مثال می‌بینم
ترک رندی و عاشقی کردن   از دل خود محال می‌بینم

نعمت الله را چو می‌یابم
صورت ذو الجلال می‌بینم

یار خود را بناز می‌بینم   جان خود را نیاز می‌بینم
دوشش در خواب دیده‌ام او را   خوش خیالی که باز می‌بینم
زلف او میکشم بهر سوئی   نیک عمری دراز می‌بینم
طاق ابروی اوست محرابم   روی خود در نماز می‌بینم

محرم راز خاص سلطانیم   بنده چون ایاز می‌بینم
سید ما کنون بدولت عشق   بر همه سرفراز می‌بینم

نعمت الله بر ندی و مستی
عاشق پاکباز می‌بینم

نظری میکنم و وجه خدا می‌بینم   روی آن دلبری روی و ریا می‌بینم
بر جمالش بیکی صورت جان مینگرم   در کمالش همه تن لطف و وفا می‌بینم
نه بخود مینگرم صنع خدا تا دانی   بلکه من صنع خدا را بخدا می‌بینم
ترک آن قامت و بالاش نگویم بیلا   گرچه از قامت و بالاش بلا می‌بینم
مردم دیده ما غرقه بخون نظرند   هر طرف مینگرم چشمه ما می‌بینم
صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام   لاجرم صورت می صاف و صفا می‌بینم

جان سید شده آینه جانان بیقین
عشق داند ز کجا تا بکجا می‌بینم

چشم مست بخواب می‌بینم   لعبتی بی‌نقاب می‌بینم
جام گیتی نما گرفته بدست   خوش حبابی پر آب می‌بینم
نور چشم است و در نظر دارم   روی او بی‌حجاب می‌بینم
آینه پیش دیده می‌آرم   رند مستی خراب می‌بینم
تو بروز آفتاب بینی و من   روز و شب آفتاب می‌بینم

ساغر می مدام می بخشم / همه خیر و ثواب می بینم

رسیدم از خط چو معصوم آیت / هر چه بینم صواب می بینم

خیال روی تو دائم بخواب می بینم / مدام لعل لبت در شراب می بینم
تو نور دیده مائی ترا بتو نگرم / بچشم تو رخ تو بی حجاب می بینم
حباب و قطره و دریا و موج می یابم / نظر کنیم در اینها و آب می بینم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید / بنور طلعت تو آفتاب می بینم
اگر چه آب حیات از حباب می نوشم / چه سرخوشم که حیات از حباب می بینم
گشاده ایم سر خم و باده می نوشیم / بیا بنوش که خیر و ثواب می بینم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست / بچشم سید مست خراب می بینم

هر چه بینم بنور او بینم / گل وصلش بدست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم / پیش غیری چگونه بنشینم
صورتا جامم و بمعنی می / باطنا آن و ظاهرا اینم
خسرو عاشقان سرمستم / بلکه جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی گنجد / اینچنین است غیرت دینم
نفس جان باین و آن بخشد / این و آن میکنند تحسینم

نعمت الله بمن می دهد رو / جام گیتی نما چو می بینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر برنا کنم / ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان گنجی نهان ملک حکمتم / من کور مادرزاد را در یک نظر بینا کنم
گر ابلهی آید برم در دم دمی چون شکرم / چون طوطی شکر شکن شیرین و خوش گویا کنم
گر غصه بد شغلی کند گوشش بمالم در نفس / در عشق و درد ... دهد جانی و رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم / زان در خرابات آمدم تا میکده پیدا کنم
پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم / من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان / پنهان شو از هر دو جهان تا روی خود پیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم / همچو زلفش بیقرارم چون کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم / خسته و زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه مینالم بسوز / چاره دیگر ندارم چون کنم
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور / می ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم درمان درد بیدوا / دردمند و دلفگارم چون کنم
با غم عشقش که شادی من است / روزگاری میگذارم چون کنم
نعمت الله را همی جویم بجان / تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم
ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم عشق است و عاشقان سرمست — جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم نکنم
جز بدردی درد دل جانا — درد خود را دوا کنم نکنم
کشته تیغ عشق مطلوبم — طلب خونبها کنم نکنم

عشق سید که راحت جان است
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم — غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان من است — ترک سنت چرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او — تا قیامت رها کنم نکنم
کشته عشقش مرا به تیغ جفاست — طلب خونبها کنم نکنم
درد دل چون دوای درد دل است — به از اینش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من فدایش — از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت چو شاهدم غیب است — طرد عیسی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی — جز هوالیش هوا کنم نکنم

سید من چو بر صواب بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم بکوی میفروشان میروم — ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم
کوزهٔ می دارم و رندانه میکردم روان — عقل را بگذاشتم نزدیک مستان میروم
نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام — من که پرگار ویم بر گرد گردان میروم
سایه نور خدایم میروم از جا بجا — یا چو خورشیدم که در عالم بدینسان میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای من است — پادشاهم هرکجا خواهم چو سلطان میروم
ناله زارم شنو کاین ناله از درد دل است — درد دل بردم بسی ایندم بدرمان میروم
گوئیا سر جامم و در دور میگردم بعشق — لب نهاده بر لب دلدار بوسان میروم
الصلا ای عاشقان با من که همسر میشود — بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می بادی جان نعمت الله میخورم
با حریفان خوش روان در جنت جان میروم

از جام عشقش مست مدامم — ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل حریف است — جانان شرابست جان است جامم
گر عشقبازی از من بیاموز — در ذوق خواهی میخوان کلامم
در زهد اگرچه کامل نباشم — در عشقبازی رندی تمامم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم — سلطان عشقش از جان غلامم

بی عشق جانان جانم چه باشد — بیدرد دل من آخر کدامم

باده بیاد دوستش ما را حلال است
بی عشق سید آبست حرامم

ما خدا چون شما نمی طلبیم — یعنی از خود جدا نمی طلبیم
هر کسی طالب است چیزی را — ما بغیر از خدا نمی طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم — وز جنابش جزا نمی طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم — والعجب جز بلا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن — درد دل را دوا نمی طلبیم
کشتهٔ عشق او شدیم و لیک — ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب گشته سید
زان سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و ز لطف تو شفا می طلبیم — دردمندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم
هر کسی را ز تو گر هست بنوعی طلبی — ما بهر وجه که هست از تو ترا می طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما — بخدا گر ز خدا غیر خدا می طلبیم
آنکه ما می طلبیمش همه دانند ولیک — نیست ما را که بگوئیم که را می طلبیم
مشکل این است که سعی طلب ما هرگز — نرسیده است بدانجای که ما می طلبیم
کیمیائی که مس قلب از او زر گردد — بیقین از نظر پاک شما می طلبیم

گر بقا می طلبی باش فنا چون سید — ما ز خود نا شده فانی چه بقا می طلبیم

عجب است این که من ز من طلبم
حسنم و از حسن حسن طلبم

یار من با من است و من حیران — بخطا رفته از ختن طلبم
یوسف خویشتن همی جویم — نه چو یعقوب پیرهن طلبم
با دل زنده عشق میبازم — من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی بجان خریدارم — در سر زلف پر شکن طلبم
دل من مدتی است تا گم شد — با اویس است در قرن طلبم
در بهشت و بهشت میجویم — شمع بر کرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یک بدن دارد — بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت اللهم و آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم — این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
بسته ام زنار زلفش در میان چون عاشقان — در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام — حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل — گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتم
آنکه من گم کرده بودم باز می جستم مدام — چون بدیدم خویش را با خویشتن آن یافتم

میر خمخانه مرا خمخانه بخشیده است — لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جامی بدست
ساقی سرمست قدیم جان و جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم
ساغر و می یافتم باهم دگر
گر شدم خرم بوصلش دور نیست
صورت و معنی بیک جا رو نمود
در خرابات مغان گشتم بسی
جامع ذات و صفات و فعل هم

روح اعظم قطب عالم یافتم
جسم با جان جام با جم یافتم
زانکه از هجرش بسی غم یافتم
آفتاب و ماه باهم یافتم
رند مستی همچو او کم یافتم
هر سه این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم و خاتم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی
از بر ما مدتی دل رفته بود
سر بیفکندیم و سردار آمدیم
آنچه میجویند و میگویند آن
سالها در کنج دل ساکن شدیم

نوش وصل از نیش هجران یافتیم
سلطنت از قرب سلطان یافتیم
در سر زلف پریشان یافتیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم
مطلب از ما که ما آن یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد
دلبر خود در دل خود دیده‌ایم
مدتی بودیم با ساقی حریف
گوهر توحید اگر جوید کسی
یوسف مصری که صد مصرش بهاست

سوز جان دیدیم و جانان یافتیم
از بلایش راحت جان یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم
عاشقانه می فراوان یافتیم
گو ز ما میجو که ما آن یافتیم
ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
بینوا گشتیم در هر گوشهٔ
از دل ما جوی عشق او که ما
عاشقان از ما کمالی یافتند
آشکارا شد که ما در کنج دل
هر که را دیدیم عشق یار داشت
نعمت الله در خرابات مغان

درد دل بردیم و درمان یافتیم
ناگهان نقد فراوان یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم
تا کمال از قرب رحمن یافتیم
ما حصل کونین پنهان یافتیم
از همه آن جو که ما آن یافتیم
ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

صورت و معنی عالم دیده ایم
این معانی را بیانش یافتیم

آنکه عقل از دیدنش مردم بماند
عاشقانه ناگهانش یافتیم

دیده ایم آئینهٔ گیتی نما
آشکارا و نهانش یافتیم

دلبر سرمست در کوی مغان
در میان عاشقانش یافتیم

هر چه آید در نظر ای نور چشم
جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت [illegible] که ما ملک گدائی یافتیم
تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم

این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید
خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم

سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم
پیروی کردیم از آن پیشوائی یافتیم

نقد گنج اولیا در کنج دل ما دیده ایم
دولت جاوید و گنج پادشائی یافتیم

از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم

چون هما این جیفه پیش کرکسان انداختیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله را ز خود بارانه داران یار تو
هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم
درد خوردیم و صفائی یافتیم

تا که بیگانه شدیم از خویشتن
ناگهانی آشنائی یافتیم

گنج او در کنج ویران دیده ایم
با تو کی گوئیم جائی یافتیم

تا ازین هستی خود فانی شدیم
جاودان از وی بقائی یافتیم

در خرابات مغان با عاشقان
ساقی و خلوتسرائی یافتیم

بینوا گشتیم در عالم بسی
تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم
این سعادت بین که آن گم گشته را ما یافتیم

تشنه بودیم و گرد بحر می گشتیم ما
تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم

آفتاب روی او در دیدهٔ ما رو نمود
این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم

در خرابات مغان عمری بسر آورده ایم
عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم

نه باشیا دیده ما دیده بنور روی او
ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم

صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست
خوانده ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم

سید ما غوطه در این دریای وحدت اوفتاد
در او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم
پنهان چه کنیم مست مستیم

گوئی مستی و رند و عاشق — آری مستیم و رند هستیم
برخاسته از سر پرستی — بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام — صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم — کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا — بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت الله
می مینوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم — لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل دردسر میداد — عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم — با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی — ما بخود نیست و باو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته — جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا — ما حریفان رند سرمستیم

بندگانه بخدمت سید
کمری بر میان جان بستیم

رخت بربستیم و دل برداشتیم — آمده ناآمده پنداشتیم
چون خیال ما نماید کائنات — بود و نابودش یکی انگاشتیم

در زمین بوستان دوستان — سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال — بر سواد دیده اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود — از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم — عاشقانه جا بجا انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار
نعمة الله از میان برداشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم — سر حلقه عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم — هم ساکن خطه حیاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم — ایمن ز حیات و از مماتیم
داننده سر حرف کونیم — پرکار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم — پرورده چشمه حیاتیم
او بحر محیط و ما چو موجیم — او نیشکر است و ما نباتیم

ما بنده سیدیم از جان
بیزار ز لات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم — در همه آینه عیان دیدیم
هر چه بینیم ما باو بینیم — تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود — خوش محیطی درین میان دیدیم

آفتاب جمال ظاهر گشت　　نور چشم محققان دیدیم
هر حبابی که دید دید ما　　عین او بحر بیکران دیدیم
دیده او داد و نور او بخشید　　نور روشش با او روان دیدیم

جام گیتی نماست سید ما
ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدودیم　　در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه　　بر جمله عاشقان گشودیم
مستانه بیک کرشمه دل　　از دست جهانیان ربودیم
بی ذوق نبوده ایم یکدم　　بودیم بذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفته ما　　تا بر لب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت　　ما نیز بگوش او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی　　ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده بحیات عشق اوئیم　　موجود ز جود آن وجودیم

سرمست خوشی چو نعمة الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ما ز می شوق عشق عاشق و مست آمدیم　　بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور　　ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم

چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان　　گفت با این بندگان بهر نشست آمدیم
این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر　　چند روزی در بدر جام بدست آمدیم
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم　　گفت با ابزا ان دست بست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام　　عشق بگوید تا هر جمله ز هست آمدیم
دوست در این یک چله کرد چنین غلغله　　جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
هر سحری آن نگار بر در ما زد یار　　گرد در ما بیقرار زیست آمدیم

سید دریا شکاف شست فکنده ببحر
در طلب عشق او جمله شست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم　　رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن　　گر هستی و وجود رقم بر عدم زدیم
پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم　　در شمع عشق آتش اندر قلم زدیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم　　منصور وار بر سر داری علم زدیم
ما عارفان سرخوش و دلشاد عاشقیم　　مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم　　مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خراباتی در افتادیم　　در خرابات بر سر افتادیم

بارها اوفتاده ایم اینجا آخر عمر دیگر افتادیم
دل بدریا فتاده و ما در پی سرخوشانیم و خوشتر افتادیم
ور می افتاده ایم رندانه چه توان کرد چون در افتادیم
عاشق مست باده بر کف دست باز از خانمان بر افتادیم
دست دادیم و سر فدا کردیم نیک در پای دلبر افتادیم
خوش مقامی است بر در خمار مکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر همچو آتش بمجمر افتادیم
سید عاشقان دور قمر بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم مستانه صلای عام دادیم
هر جا که دیدیم یار رندی جامی بکفش روان نهادیم
میخوارهی و عشقبازی آموز از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ماست امروز خوش خم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمیتوان بود چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات یاران مددی که اوفتادیم
رندیم و حریف نعمة الله سرمستان را همه مرادیم

ما آینه در نمد کشیدیم دامن ز خودی خود کشیدیم
پرگار صفت بگرد نقطه خط بر سر نیک و بد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم واحد بسوی احد کشیدیم
گر می بحساب خورد رندی ما ساغر بیعدد کشیدیم
دردی کش کوی میفروشیم بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست بکس نمی توان گفت آن رنج که از خرد کشیدیم
شادی روان نعمت الله هر دم جامی دو صد کشیدیم

بیا با ما تو ما هم باز گردیم بشهر خویشتن هم باز گردیم
چو شهباز آمدیم از حضرت شاه بیا تا نزد آن شهباز گردیم
پر و بالی برآریم از حقیقت براوج لامکان پرباز گردیم
فدای او شویم از خود بکلی برای عشق او جانباز گردیم
چو ما آن خاک آن کوئیم زین ره غبار او شویم و باز گردیم
درین ره مدتی رفتیم بیخود روا نبود که ما خود باز گردیم
ندیم سیدیم و همدم او از این همدم کجا ما باز گردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم / باخر هم بدان اول رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم / محیطی را بیک دم در کشیدیم
خراباتست ما مست خرابیم / ز هر خم میئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
از آن دم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم / همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره هر یک در دانه‌ئی / غرقه دریای بی پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن / همچو زلفش بی سر و سامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست / ما بخود در خود ز خود پنهان شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم / لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب / ساکن کنج دل ویران شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم / بیخبر از کفر و از ایمان شدیم
گرد نقطه مدتی گشتیم ما / نقطه پرگار این دوران شدیم

سید چون از میانه برفتاد
آنچه هستیم کلی آن شدیم

هرچه داریم ما از او داریم / لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز / تا نگوئی همین سبو داریم

روی محبوب خویش می بینیم / زلف معشوق مو بمو داریم
آینه در نظر همی آریم / خود و معشوق روبرو داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم / هرچه خواهی ز ما بجو داریم
بر چپ و راست خویش منگریم / آب رویش چو سو بسو داریم
عین آب حیات مینوشیم / این چنین آب خوش بجو داریم
شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم / خرقهٔ هم رفو رفو داریم

قول سید بذوق میگوئیم
عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم / از خدایست هرچه ما داریم
گرنه از حضرت خداوند است / آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آبست / موج از بحر چون جدا داریم
ساغر درد درد مینوشیم / بی تکلف نکو دوا داریم

نعمة الله عطای ما ز خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان داریم / لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان بکنار / هرچه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن / عاشقانیم و این و آن داریم

می‌رود آب چشم ما هر سو
خبر عاشقان ز ما می‌جو
آفتابیست در نظر پیدا

در نظر بحر بیکران داریم
که خبر ما ز عاشقان داریم
نورش از دیده چون نهان داریم

نعمة الله بانشانی داد
اینچنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می‌نوشی بپا میخانه داریم
اگر از عقل می‌پرسی ندارد نزد ما قدری
درین خلوتسرا ای دل نشسته دلبری با ما
تو گر گنجی همی جوئی درآ در کنج دل با ما
همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی پایان
چنین جانی که ما داریم نزد او چه خواهد بود

وگر تو عشق می‌بازی نکو جانانه داریم
وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه داریم
هزاران جان فدای او که خوش میخانه داریم
که گنج ما بود معمور در ویرانه داریم
ولیکن هر یکی از ما نکو دردانه داریم
برای شمع عشق او عجب پروانه داریم

خراباتست و ما سرمست و پیمانه می برد
درین میخانه باقی می مستانه داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم
جز دولت درویشی چو هیچ نجوئیم
چون ساغر می در دور مستانه همی گردیم
جز دردی درد دل نوشیم و نوشیم

جز عشق نکوکاری داریم نداریم
سودای جهانداری داریم نداریم
جز میل بمیخواری داریم نداریم
جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل با سید مستان
با یار دگر یاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآئیم
گر یک نفسی فوت شود بی می باقی
عشقش نقش نگاریست که بر دست توان بست
در گوشه میخانه حریفان همه جمعند
ای زاهد مغرور مده پند بمستان

سر در قدمش باخته جان رهسپاریم
باشد که دمی جام شرابی بکف آریم
ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
ما مذهب خود را بحکایت نگذاریم

آن عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت بهمان عهد قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم
جان در تن عشق نهاده با مانت
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم
روشن شده از نور رخش دیده سید

این یکدو نفس عمر بضایع نگذاریم
شک نیست که آن دم ز حیاتش نشماریم
با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
امید که بر خاک در او بسپاریم
گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
تا روز قیامت بهمان قول و قراریم
خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم
در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم

جام شراب نوشیم شادی روی ساقی / رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم / مستانه در خرابات با او دمی برآریم
جان شد قبول جانان شکرانه است بر جان / یک جان چه باشد ای جان صد جان باو سپاریم
عشق است باقی ای جان باقی همه حکایت / ما عمر خویشتن را ضایع نمی گذاریم
خمخانه ایست معمور در وی شراب راوق / از بهر باده نوشان پیمانه میشماریم

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است
از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم / آشفته زلف چنبراریم
سرمست می الست عشقیم / شوریده چشم پرخماریم
آئینه روشن ضمیریم / خورشید منیر بی غباریم
پرگار وجود کاینا تیم / هرچند که نقطه را نگاریم
هردم که نفس زخود برآریم / جانی بجهانیان سپاریم
در هر دو جهان یکی است موجود / باقی همه صورت نگاریم
یک باده و صد هزار جام است / ما جمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم / شهباز فضای برج و باریم

دریم ولیک در یتیمیم / بحریم ولیک در کناریم
تا واصل ذات عشق گشتیم / در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم آشکاریم

دائم بخیال آن نگاریم / کاری بجز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش / بر دیده دیده مینگاریم
هر دم که ز نقش خود برآئیم / جانی بهوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور / در صحبت خود کجا گذاریم
خوش دردولی است در دل ما / دل زنده ز درد بیقراریم
مائیم و حیات جاودانی / با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

ما بلطف پادشا مستظهریم / نه بنانی چون گدا مستظهریم
روز و شب چون دست استظهار ما / لاجرم پیوسته ما مستظهریم
گنج اسرار التصرف میکنیم / بر چنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهرند از جام می / ما بساقی حالیا مستظهریم
دائما لاف محبت میزنیم / صادقیم و دائما مستظهریم

او هست استظهار ما ورد سحر / ما باد در دو سرا مستظهریم

بنده سید باستظهار مات / تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رند دلپذیریم / ما ساقی مست بی نظیریم
معشوق خودیم و عاشق خود / بهر دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم / دائم باشیم ما نمیریم
زنده بحیات جاودانیم / ما طفل نبری که ما فقیریم
گر طالب حضرت خدائی / ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم / محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید / بر جمله عاشقان امیریم

ما خراباتیان جانبازیم / محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند / گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب ما زجان نوا یابد / ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم / با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست / ما بآن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانانست / از میان شاید ار براندازیم

بنده ترک سرخوش خویشیم / سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر بپای او سراندازیم / سراندازیم در پایش بپا اندازجان بازیم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم / نمی بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم
میان ما و او ستر است غیر ما نمیداند / رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازش / بجان او که این هر دو حجاب از رو براندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند با ما / نیازاریم ما از جان بپیش ناز او نازیم
درآ در بحر با ما که ما موجیم او دریا / بعینه ما یکی باشیم با او در اسم ممتازیم

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم / بیاور ساغر می که ما دی نیک مستانیم

جان و دل ایثار جانان کرده‌ایم / عمر و سر در کار ایشان کرده‌ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق / این کرم چون شیر مردان کرده‌ایم
جرعهٔ می را بعالم داده‌ایم / قیمت می نیک ارزان کرده‌ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق / سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم
از برای گنج عشقش کنج دل / چون سرای خویش ویران کرده‌ایم
از سر ذوق این سخن را گفته‌ایم / ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم
نعمت الله را ببزم آورده‌ایم / دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

این عنایت بین که ما درباره جان کرده‌ایم
جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم

بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم
هر چه ما کردیم در عالم بفرمان کرده‌ایم

حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش
مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم

در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم
خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده‌ایم

جام دردی درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم
درد بنماز اندر و درد درمان کرده‌ایم

ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم
تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم

خوش در میخانه مستانه بگشوده‌ایم
نعمت الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم
این عنایت بین که با جان کرده‌ایم

تا نبیند چشم نامحرم رخش
روی او از غیر پنهان کرده‌ایم

طعنها بر حال مخموران زدیم
آفرین بر جان مستان کرده‌ایم

دُردی دردش فراوان خورده‌ایم
درد دل را نیک درمان کرده‌ایم

گنج او در کنج ویران یافتیم
لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم

عقل هندو در بسر میداد و ما
خانه اش ترکانه تالان کرده‌ایم

تا مگر آن زلف او آید بدست
مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم

مذهب رندان طریق عاشقی است
اختیار راه رندان کرده‌ایم

نعمت الله را بسید خوانده‌ایم
نسبت او را بجانان کرده‌ایم

باز هوای تو هوس کرده‌ایم
از هوس غیر تو بس کرده‌ایم

تا هوس عشق تو کردیم ما
در هوست ترک هوس کرده‌ایم

در هوس شکر لعل لبت
طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم

منزل ما چون حرم کعبه شد
ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم

صبح سعادت چو بما رو نمود
پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم

مرغ دل ما چو پریدن گرفت
ما بهوا ترک قفس کرده‌ایم

همدم سید چو بود هر نفس
ما مراعات نفس کرده‌ایم

نور او در چشم بینا دیده‌ایم
در همه آئینه او را دیده‌ایم

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
چشمه را عین دریا دیده‌ایم

دیده‌ایم آئینه گیتی نما
نور او در جمله اشیا دیده‌ایم

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بی جا بهر جا دیده‌ایم

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
جنت المأوای خود را دیده‌ایم

نور در دیش روشنی چشم ماست
روشنست این چشم ما ما دیده‌ایم

نعمت الله را بما سید نمود
این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

عشق او در بحر و در بر دیده ایم
نور او در خشک و در تر دیده ایم

چشم ما روشن بنور او بود	روی او چون ماه انور دیده ایم
گرچه هر دم می نماید صورتی	معنی اینها مکرر دیده ایم
در همه آئینه دیدم آن یکی	دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
هر گدائی را که می بینیم ما	پادشاه تاج بر سر دیده ایم
گر خبر از غیر می پرسی مپرس	زانکه ما خود غیر کمتر دیده ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده ایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیده ایم	این چنین نور خوشی در دیده جان دیده ایم
صورت و معنی عالم را بما بنموده اند	جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده ایم
این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم	عارفانه گنج او در کنج ویران دیده ایم
همچو رندان سر بپای خم می بنهاده ایم	لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده ایم
دیده ما یک بیک پر نور روشن دیده است	در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده ایم
غیر او نقش خیالی می نماید در نظر	این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده ایم

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
نعمت الله را امیر بزم رندان دیده ایم

ما بنور روی خوب او جمالش دیده ایم	همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیده ایم
در بهشت جاودان گشتیم با اهل یقین	عارفانه میوه ها از هر درختی چیده ایم
هر چه آمد در نظر آورد از الست خبر	ماجرا از یک بیک نیکو خبر پرسیده ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف	جام می شادی روی عاشقان نوشیده ایم
ما بتخت نیستی خوش در عدم بنشسته ایم	فرش هستی سر بسر بر همدگر پیچیده ایم
دیگران از خود سخن گفتند و ما گوییم از او	اینچنین قول خوشی از دیگران نشنیده ایم

نعمت الله در همه آئینه روشن نمود
آنچنان نور خوشی از روشن نورش دیده ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده ایم	نزد مردم همچو نور دیده ایم
در خیال دیدن او روز و شب	همچو دیده سو بسو گردیده ایم
عاشق مستیم و با ساقی حریف	می ز جام عشق او نوشیده ایم
از دم ما مرده دل زنده شود	تا لب عیسی جان بوسیده ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود	زآنکه ما گل از وصالش چیده ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم	خلعت از روز ازل پوشیده ایم

سید ما در نظر چون آینه است
ما درین آئینه خود را دیده ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده ایم	در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده ایم

نقشبندی میکند هر دم خیالش در نظر — اینچنین نقشی ندیده‌ستیم و نشنیده‌ایم
شاه ما گوشه‌نشینان دوست میدارد از آن — با خیالش خلوتی در گوشه‌ٔ بگزیده‌ایم
بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم — تا گلی از گلستان وصل جانان چیده‌ایم
زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید — آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده‌ایم
ما لب خود را بآب زندگانی شسته‌ایم — تا لب جامی بکام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت الله ساقی و با عاشقان باده نوش
عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌ایم

تا میانش در کنار آورده‌ایم — عاشقانه جان نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم — عالمی نقش و نگار آورده‌ایم
کار جانبازیست کار عاشقان — جان درین بازی بکار آورده‌ایم
جان ما حلقه بگوشش عشق اوست — گوش پیشش گوشوار آورده‌ایم
بر سر دار فنا دار بقاست — ما از آن سرپای دار آورده‌ایم
بر در میخانه معشوق . خود — عاشقان را صد هزار آورده‌ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده‌ایم

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم — نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
انتظار هر دو جهان برخواستیم — آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم

صد هزاران گوهر از دریای عشق — بر سر عشاق خود افشانده‌ایم
تا همه رندان ما مستان شوند — در خرابات فنا وامانده‌ایم

گفتهٔ سید بخوان و خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده‌ایم

در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ایم — توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
عاشقانه همدم جامیم و با یار حریف — فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده‌ایم
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید — گوشه بگزیده‌ایم و خوش بخواب افتاده‌ایم
گر نه فصلی میخوانیم این کتاب چیست — ورنه بحث و صلی ایم از چه با باب افتاده‌ایم
ما ز پا افتاده‌ایم افتادگان را دستگیر — گر هوای جام می در اضطراب افتاده‌ایم
تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته‌ایم — مو بمو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم

نعمت الله در کنار رود عرمی در میان
بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده‌ایم

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده‌ایم — بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
نعمتهای خسروانی خورده‌ایم اندر الست (ازل) — تا نپنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها — بر امید وعدهٔ دیدار او استاده‌ایم
ما بینواهی اگرچه ننگ خلق عالمیم — جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده‌ایم
ساکن میخانه‌ایم و عشق میورزیم فاش — فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده‌ایم

نعمت اللهیم و در اقلیم عالم سرور
بر در دیوار آدم خاص و عام افتاده‌ایم

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم — پیش از آدم ز عشق دم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود — که خیالش بجان رقم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم — شادی عشق جام جم زده‌ایم
مطرب بزم باده نوشانیم — ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
حرف عشقش نوشته‌ایم بجان — دفتر عقل را قلم زده‌ایم
در طریقی که نیست پایانش — عاشقانه بسی قدم زده‌ایم

از وجود و عدم مگو سید
که وجود و عدم بهم زده‌ایم

دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم — مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما — بی نوایان بتمنای نوا آمده‌ایم
ما گدائیم و تو سلطان جهان کریمی — نظری کن که بامید شما آمده‌ایم
دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست — ما گوئی که بتر زور د ربا آمده‌ایم
اینچنین عاشق و سرمست که بینی ما را — نیست حاجت که بگوئی ز کجا آمده‌ایم
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند — بر سر کوی خرابات چرا آمده‌ایم
سید بزم خرابات جهان جانیم — بندگانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
خواندیم این کتاب و دگر هم نوشته‌ایم

با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما — عمریست کز وجود و عدم در گذشته‌ایم
ما رهروان کوی خرابات وحدتیم — رندانه گرد هر در میخانه گشته‌ایم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست — ما از برای دوست دو عالم بهشته‌ایم
این حرف خوب صورت و آن نقش پر نگار — بر لوح کائنات بدو نقش نوشته‌ایم
تخم محبتی که بود میوه اش لقا — در جویبار دیده ما جو که کشته‌ایم

ما بنده‌ایم سید خود را بجان و دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته‌ایم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم — با خیالش روز و شب در گوشه‌ای بنشسته‌ایم
نور چشمست او از آن در دیده اش بنشانده‌ایم — تا نبیندش در خلوتسرا بربسته‌ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو — عهد با او بسته‌ایم و عهد او نشکسته‌ایم
در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم — رند سرمستیم و از دنیا و عقبی رسته‌ایم

عشق و نعمت الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد نگسسته‌ایم

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته‌ایم — در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
جوی آبی که روان در نظرت میگذرد — آب چشمی است که ما بر گذرت ریخته‌ایم

پرده دیده ما در نظر ما مبشل
سفر بریت که زان خاک در بچیده ایم

بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم
هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته ایم

تا که در بند سر زلف تو دل در بند است
ما تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است
ما از این خانه از آن واسطه بگریخته ایم

نعمة الله می صافی است درین جام لطیف
ما بجان با می و جامش بهم آمیخته ایم

مائیم کز جهان همه دل برگرفته ایم
جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

مست خراب و عاشق و رندیم و ما نوشته
آب حیات از لب ساغر گرفته ایم

چون مذهب قلندر رندی و عاشقیست
رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم

صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام
امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم

عشق آتشی گرفته و در جان ما زده
ما شمع وار از آتش او در گرفته ایم

برلب گرفته ایم لب جام می مدام
دامان ساقی لب کوثر گرفته ایم

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است
بنگر که ما حریف چه درخور گرفته ایم

همه جا طالب وصال توایم
در همه حال در خیال توایم

از ازل عاشقیم تا بابد
همچنان عاشق جمال توایم

تو امامی و ما همه مأموم
تابع قول و فعل و حال توایم

ما و گل هر دو خوش بهم باشیم
زانکه ما هر دو یک کمال توایم

ساغر می بیار و ما را ده
که بجان تشنه زلال توایم

خوش مثالی نوشته ام مبشل
حرفی از خط بیمثال توایم

حکم ما را نشان کن ای سید
بنشانی که ما ز آل توایم

عشق است که مبتلای اوئیم
در هر حالی برای اوئیم

مستیم و حریف می فروشیم
خاک در آن سرای اوئیم

دل داده بیاد در خرابات
سرگشته و در هوای اوئیم

در بحر محیط غرقه گشتیم
مائیم که آشنای اوئیم

درد آمد و دردمند محبت
میگفت که ما دوای اوئیم

چون اوست نوای بینوایان
ما بنده بینوای اوئیم

از دولت بندگی سید
شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده بحیات عشق اوئیم
پیوسته بعشق او نکوئیم

ما ساده دلیم و آینه هم
با او یک رو و روبروئیم

گوئیم هر آنچه او بگوید
بی گفته او سخن نگوئیم

بحریم و حباب و موج و جوئیم
در آب نشسته آب جوئیم

ای عشق بیا که جان مائی — وی عقل برو که ما ولوئیم
نقشی که خیال غیر بندد — از چشمه چشم خود بشوئیم

با سید خویشتن حریفیم
در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید ما چنان گوئیم — ازآنکه درخم چوگان عشق چون گوئیم
چو آب جوی بهر سو اگر چه میگردیم — ز آب جو بجز از آب جو نمی جوئیم
بخواب دیده ما گر خیال غیری دید — بآب چشم خیالش ز دیده می شوئیم
بهر طرف که رود میرویم در پیشش — بهر طریق که باشیم همره اوئیم
زبوی سنبل زلفش چو مشک بوئی یافت — بعشق بوی خوشش بوی مشک میبوئیم
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد — بنور طلعت او روشنیم همه دیده ئیم

بیا که گفته سید بذوق میخوان
شنو بذوق که ما هم بذوق میگوئیم

از ازل تا ابد آینه دار اوئیم — با همه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای محیطیم و عجائب این است — عین آبیم ولی آب زجو میجوئیم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد — در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم
روز و شب دیده ما گرد جهان میگردد — روشنائی نظر از نظر شمس میبوئیم
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو — که چنین گفته مستانه از او میگوئیم

چشم ما نقش خیال دگری گر دیده — عاشقانه ز نظر پاک فرو میشوئیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
گر نه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم — ما منبع سر مرتضائیم
ما فاتحه کتاب عشقیم — ما آیت کرسی خدائیم
ما سر خلیفه زمینیم — ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم — ما واصف صورت شمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم — ما صوفی صفه صفائیم
ما گوهر بحر بیکرانیم — ما مخزن گنج پادشائیم
ما جامع جمله اسمائیم — ما جام جم جهان نمائیم
در شرع طریقت و حقیقت — ما بلبل و هدهد و همائیم

سیمرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم — در آینه خود بخود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام — تا ما تو کجا و ما کجائیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم — مائیم که هم بجا سبب مائیم
هر دم نقشی خیال بندیم — ما بسته تمام بر گشائیم

یک رنگ بصد هزار رنگیم   یک جای بصد هزار جائیم
مستیم و خراب در خرابات   رندانه سرود میسرائیم

عالم بابد نعمت از ما
دارنده نعمت خدائیم

غرقه بحر بیکران مائیم   گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم   عاشقانه بعشق گویائیم
آفتاب سپهر جان و دلیم   بر یکی حال از آن نمی پائیم
بجز از کار عشق ورزیدن   هیچ کاری دگر نمی شائیم
ما چو امروز عاشق مستیم   بیخبر از خمار فردائیم
یار ما عین نور دیده ماست   لاجرم ما بعین بینائیم
اینچنین مست و لاابالی وار   از خرابات عشق می آئیم
چون رخ و زلف یار خود دیدیم   گاه مؤمن گهی چو ترسائیم
خلق کورند و می نمی بینند   ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما از آن آمدیم در عالم   تا عذار الخلق بنمائیم
گر طبیبی طلب کند بیمار   ما طبیب جمیع اشیائیم

نعمت الله اگر کسی جوید
گو بیا نزد ما که او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم   ما باده پرستیم و از این خلق جدائیم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست   بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم   موجیم که در بحر بیک جای نپائیم
در صومعه سینه ما یار مقیم است   ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب   ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار   ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم که از ما و منی هیچ نمانده است   در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم   گاهی شده در غرب و گه از شرق برآئیم

سید چه کنی راز نهان فاش بگفتیم
در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم   فرزند یقین مصطفائیم
در مجمع انبیا سریفیم   سر حلقه جمله اولیائیم
او با ما ما ندیم اوئیم   آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب وحدت عشق   مستانه سرود میسرائیم
تا واصل ذات خویش گشتیم   با هر صفتی دمی برآئیم
یک معنی و صد هزار صورت   در دیده خلق مینمائیم
سید ز خودی خود فنا شد   والله بخدا که ما خدائیم

بنده سید سر مستانیم
همه عالم بجوی نستانیم

نقطه در الفی می یابیم
باطنا گنج فراوان داریم
درد دردش بدوا میجوئیم
از در شاه گدائی کردیم
آنکه گویند و همانش خوانند

در کتب خانه کتب میخوانیم
ظاهر اگر چه بسی ویرانیم
دردمندانه پی درمانیم
لاجرم در دو جهان سلطانیم
گر تو آن میطلبی ما آنیم

نعمت الله همه بنمودیم
سر پیدا و نهان میدانیم

بسر خواجه که ما مستانیم
داستان همه عالم مائیم
در خرابات مغان مست خراب
دل و دلدار خودیم و می و جام
مطرب خوش نفس عشاقیم
حالت ما دگر و ما دگریم

غیر می هر چه دهی نستانیم
دست ما گیر کزان دستانیم
ساقی مجلس سرمستانیم
جان و جانانه و این و آنیم
عاشقانه غزلی میخوانیم
خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

(تمام شد)

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
تو از همه دانی و ولیکن همه دان نه
تو عالم یک حرفی و ما عالم عالم
هر کس بخیال رخ خوبی نگرانند
از ما همه عمر یکی مو نرنجید
هر یار که بینیم که او قابل عشق است

ساقی سراپرده میخانه جانیم
از ما بشنو این دو سه بیت که سر همه دانیم
تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
تا بود بر این بوده و تا هست بر آنیم
حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سراپرده عاشق و سید
ما سید رندان سراپرده از آنیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم
ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم
ما پیر خرابات جهانیم ولیکن
گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم
ما نور قدیمیم که پیدا بحدوثیم
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم

سر حلقه رندان خرابات جهانیم
جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
در عاشقی و باده خوری نیز جوانیم
گو فاش بگویند که بر خود نگرانیم
ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهراً جسم و باطناً جانیم
آخرا این و اولا آنیم

(سخن)

سخن غیر او مگو با ما — زآنکه ما غیر او نمیدانیم
وحده لا شریک له گوئیم — مؤمن و صادق و مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست — حافظانه بذوق میخوانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — دل و دلدار و جان و جانانیم
گنج دل گنجخانهٔ عشق است — نقد این گنج گنج ویرانیم

بندهٔ سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم — سلطان سراپردهٔ میخانهٔ جانیم
ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم — ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت — گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم — هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی — در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم
بی رند توانیم که عمری بسر آریم — بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آواره در افتاد که ما مست خرابیم
والله بسر عالم گر خبر نیسیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم — ما با تو اینچنینی با ما تو آنچنانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم — نشکسته ایم جاوید ثابت قدم برآنیم

نقش خیال غیرت در دیده گر نماند — غیرت کجا گذارد از دیده اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش — ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
برخاستن توانیم مستانه از سر سر — اما دمی نشستن پیش تو نمیتوانیم
آئینهٔ منیریم روشن بنور رویت — جام جمیم دایم در بزم شه روانیم
رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم — جز قول نعمت الله شعری دگر نخوانیم

نوفروشان کهنه پوشانیم
کهنه پوشان نوفروشانیم

مبتلای بلای خماریم — دردمندیم و درد نوشانیم
خویش بیچارگان بی خویشیم — یار خسته دلان خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران — فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی در آید از در ما — همچو شاهش بتخت بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما — هر که خواهیم ما بپوشانیم

نعمت الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم — عادت می پرست ما دانیم
دل بمیخانه رفت خوش بنشست — نیک جائی نشست ما دانیم
شد گنجینهٔ حدوث و قدم — در وجود آنچه هست ما دانیم

جام می را مدام مینوشیم — توبه ما شکست ما دائیم
رند مستیم و دامن ساقی — خوش گرفته بدست ما دائیم
دل ما تا ابد بعهد خود است — از ازل عهد بست ما دائیم

تو چه دانی که ذوق سید چیست
ذوق این می پرست ما دائیم

ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم — از وجود حق مطلق ما اناالحق میزنیم
ماه گردون را تیغ معجز انگشت عشق — همچو حلاج خویشتن بخویشتن تیش میزنیم
ما دم حق گفتن معاذ الله چو با پیما شدیم — از حق ای یاران قفا بر فرق احمق میزنیم
چون کلام اوست هر قولی که میگوید محقق — لاجرم صدیق او را صدق صدق میزنیم
شیشهٔ تقوی اگر بر سنگ قلاشی زدیم — در خرابات مغان جام مروق میزنیم
تا محقق شد بتحقیق حق خویشتن — از سر تحقیق حق بر حق دم از حق میزنیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بحق
ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم — صد درد دل بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم — بنگر که در سرا چه معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم — هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم — ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می — باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم — بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم

از خود برآ و در صف اصحاب ما درآ
تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشقبازی میکنیم — تا نپنداری که بازی میکنیم
خان و مان عقل ویران کرده ام — سرخوشیم و ترکتازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم — ترک اسلام مجازی میکنیم
کشتهٔ عشق و شهید حضرتیم — آفرین بر دست غازی میکنیم
ما بآب دیده ساغر مدام — خرقهٔ خود را نمازی میکنیم
هرچه می بینیم چون معشوق ماست — عاشقانه دلنوازی میکنیم

سیدیم و بندهٔ محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشمست او باو بینیم — لاجرم جمله را نکو بینیم
ما چو احول نه ایم ای بینا — کی چو احول یکی بدو بینیم
آینه گر هزار می نگریم — خود و محبوب روبرو بینیم
مجمع زلف او پریشان شد — حال مجموع مو بمو بینیم
آفتابی بماه می یابیم — بلکه او را بنور او بینیم

موج بحریم و سو بسو گردیم
آب در دیده سو بسو بینیم

همه عالم چو نعمت اللهند
غیر او را مگو که چون بینیم

هرچند ما بجسم ز اولاد آدمیم
هستیم بی نیاز و فقیریم از همه
جام جهان نما که بما نور خود نمود
ما او جود داد و بجود هم ظهور کرد
با جام می مدام چو رندان باده نوش
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی

اما بروح پاک ز آبای خاتمیم
این از کمال ماست که محتاج عالمیم
کشفا ببین که آینه اسم اعظمیم
پیوسته ایم بر هم و پیوسته با همیم
لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم
در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بنده ایم و سید ما نعمة الله است
نزد خدا و خلق از آن رو مکرمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم
عشق شاهدات روان ازلی اد میکردیم
نرویم از در میخانه بجائی دیگر
و روی در در که با هم خوشی نوش کنیم
ما مقیم در محبوب هم او میجوئیم
بهواهوی رقیبان نرویم از در تو

از چنین آب و هوائی بهوائی نرویم
در پی عاقل مسکین گدائی نرویم
جنت ماست از اینخانه بجائی نرویم
درد مندیم پی هیچ دوائی نرویم
برو ای خواجه که زاینجای بجائی نرویم
دائما گرچه بگوئیم دعائی نرویم

نعمة الله بهمه کس چو عطائی بخشید
ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

ما از سر میخانه جانانه میرسیم
از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش
پروانه دار ز آتش عشقش بسوختیم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
سرمست میرسیم ز میخانه قدم

مستان حضرتیم و ز میخانه میرسیم
مستیم و لاابالی و رندانه میرسیم
از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم
شمعی گرفته ایم و پروانه میرسیم
بسته کمر بعزت و شاهانه میرسیم
مخمور نیستیم که مستانه میرسیم

از بندگی سید خود میرسیم ما
از ملک غیب بین که چه مردانه میرسیم

ما گدایان حضرت شاهیم
باده نوشان مجلس عشقیم
گرچه از خود خبر نمیداریم
در ضمیر منیر دل مهریم
گاه در مصر تن عزیز خودیم
کام دل در کنار جان داریم
بنده ذاکران توحیدیم

پرده داران خاص اللهیم
ره نشینان خاک این راهیم
بخدا گر خدای آگاهیم
بر سپهر وجود جان ماهیم
گه چو یوسف فتاده در چاهیم
ایمن از آرزوی دلخواهیم
سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم
ما پرتو نور ذوالجلالیم

گر نقش خیال یار داریم	گر آینه‌ایم و گر جمالیم
ما نیم مثال خط وحدت	ما عین مثال بیمثالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم	گاهی قمریم و گه هلالیم
هم سیرکنان بکوی بحریم	هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنه آن لب حیاتیم	وین طرفه که غرقه زلالیم

ما نقش خیال روی سید
ایمن زخیال هر خیالیم

فارغیم از ننگ عالم فارغیم	جام می نوشیم و از جم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان	خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو	زانکه ما از این و آن هم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست	با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل	از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با ساقی حریف	غیر ازین همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم	سرمست می الست عشقیم
سودازدگان باده نوشیم	شوریده و می پرست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم	پیوسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم	هستیم چنانکه هست عشقیم
در خلوتخانه خرابات	رندانه حریف مست عشقیم
ماهیم که ماهی محیطیم	افتاده بدام شست عشقیم

گه سید و گاه بنده باشیم
گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می‌نگارد نور چشم	هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
اینچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان	چشم ما بی‌آبروئی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر	لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم می‌برد	مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود
اینچنین نوری بمردم می‌سپارد نور چشم

هر زمان حسنی بمردم می‌نماید نور چشم	هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم
با خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم	لاجرم لحظه بلحظه می‌فزاید نور چشم
دوش میکشم خیالش را که از چشمم مرو	ترک مردم هم بکلی می‌نشاید نور چشم

گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار / ور نبیند نور روی او نیاید نور چشم
توتیای چشم ما از خاک راهش ساخته / تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال / در نظر نقش خیالی وانماید نور چشم

نور چشم نعمة الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور آن چشم

در خرابات مغان دارم مقام / باده مینوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو یکرنگ آمدند / من ندانم این کدام است آن کدام
دولتی دارم بمن وصل او / این سعادت بین که دارم بر دوام
نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم / این یکی را با حلال آن با حرام
با تمام و ناتمامم کار نیست / گرچه در کار است تمام و ناتمام
عاشقان را بار دادم در حرم / گر توئی عاشق در این خلوت خرام

سید و بنده چو آمد در میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله می است و عالم جام / این چنین جام و می مراست مدام
جز از اینان حلال نیست شراب / هر که نوشد جز این شراب حرام
ساقی مست مجلس عشقم / میفروشم حریف و همدم جام
در خرابات کاینات مجو / همچو من رند مست دردآشام

می وحدت بذوق مینوشیم / ذوق داری ببزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم / مجلس میفروشش یافت نظام

عشق بادا دی پا فرما
عقل خویش میروی بخیر و سلام

هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام / بنده او بر در او عزتی دارد تمام
رند سرمستی که او فرمان ساقی می برد / بند فرمانت از آن رو طاعتی دارد تمام
گر عزیزی را بعمر خویش در دستی بگرد / چون ندارد در غمش زحمتی دارد تمام
خاک پایش هر که همچون تاج بر سر می نهد / پادشاهی می نماید دولتی دارد تمام
خرقه پوشی را که او از وصل واده وصله / در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام
همت عالی ما با غیر او میلی نکرد / شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میجو که آن خوش نعمتی است
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم / غیر از این کار دگر کار ندارم دایم
از ازل تا بابد عشق تو در جان من است / روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم
جان فدا کردم و سر در قدمت میبازم / بسر تو که ز دستت نگذارم دایم
همدم جامم و با ساقی سرمست حریف / کس نداند که من اینجا بچه کارم دایم
بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم / لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم

میر رندان جهان امروز در عارفان
نعمة الله منت سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من — کفر من است آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده — هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی — موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من
رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف — خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من
صاحب نظر دانی که کیست یار که باشد اهل دل — کنج محبت یافته گنج دل ویران من
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم — هر کس کجا دستان کند با رستم دستان من

تو سید من بنده ام تو خواجه و من غلام
دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من — ای خلیل الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است — با در روشن دیدها چشم چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام — ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من
مجلس عشقست و من میگویت از جان دعا — کوشش کن تا بشوی ای میر سرمستان من
مدت هشتاد سال از عمر من بگذشته است — حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
سر بهای من نبودی یکزمان در هیچ حال — یک سخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان من
یادگار نعمة الله قرة العین رسول — نور الله آل یس سایه سلطان من

گر پریشان بود این گفته من می‌شاید — زانکه سودا زده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم
فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من — جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او — غمزه فرمان او وزآن شد روان فرمان من
در دل من عشق او گنجی است در ویرانه — گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
مجلس عشقست و من سرمست با رندان حریف — ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندانه بیا دردی دردم نوش کن — تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر — ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمودم خوشم ای عزیز
بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من — بی وصالت راحتی چندان ندارد جان من
رونق ایمان من قدری نبودی اینقدر — گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
گنج تو بود گنج دل ویرانه — گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
باده مینوشی درآ در گوشه میخانه — ذوق اگر داری طلب کن مجلس مستان من
مبتلا ام از بلایت کار من بالا گرفت — دردمندم درد دردت میکند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل — زاهد مخمور کی ماند درین دوران من

رحمی کن بر دل و بر جان من
بوسه ده در لب جانان من

موبمو زلفت پریشان کرده‌ای	کفر زلفت میبرد ایمان من
عشق تو گنج است و دل ویرانه	جای آن گنج دل ویران من
صاف درمان گر نباشد خار غم	درد درد دل بود درمان من
پیش تو جان را مجال هست نیست	جان چه باشد تا بگویم جان من
در خرابات مغان رندان تمام	می خورند و میبرند فرمان من

مجلس عشق است و ساقی در نظر
نعمة الله میر سرمستان من

صد هزار آئینه دارد یار من	مینماید در همه دلدار من
دیدهٔ من روشن است از دیدنش	با وجود روشن این دیدار من
غیر خیالش نیست همخوابی مرا	غیر عشقش نیست یار غار من
بلبل سرمستم و نالان بذوق	روضه رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رند و عاشقم	خدمت معشوق من خمار من
او و من با همدگر باشیم خوش	لاجرم من یار او او یار من

نعمت الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا تو اسرار من

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من	او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه	هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
بردار فنا رفتن سر دار بقا بودن	آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
آن دلبر هرجائی از غایت پیدائی	گویند که مستور است ای نور دو چشم من
شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد	از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من
گر منکر میخواران انکار کند ما را	بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سر حلقهٔ مستان است
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن	وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن
گاه نقش میفشاند گاه بر رو می نهد	مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی بمن
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر	مینویسد خوش نشانی مینهد نامی بمن
من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام	در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن
در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ام	هرچه خواهد گو بگو عام کالانعامی بمن
دام و دانه مینهد صیاد حسن از زلف و خال	تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن
در رسالت هرچه می‌فهم رسول حضر شد	هر نفس می‌آورد از غیب پیغامی بمن

نعمة الله مجلس رندانه آراسته
چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن　　نبود در نظرم نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را　　بنور او نگر تا شود ترا روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است　　چراغ مجلس ما کرده جالیا روشن
اگر نه نور جمالش بما نماید رو　　جمال اوست که نماید بهر گدا روشن
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است　　ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم　　بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمة الله است
نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن　　دگر نه او نمودی رو که نمودی خدا روشن
بآئینه ببخشید روی او در آن پیدا　　بانوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
سخن از دی و از فردا که امروز خود فردا　　خوشی مردم چشم ما بنشین ببینش جالیا روشن
شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او　　شبت روشن کند چون روز روز چشم ما را روشن
چراغ خلوت دیده ز شمعش گر برافروزی　　یعنی نور چشم ما درین خلوتسرا روشن
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی　　بگیر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن

دو چشم روشن سید نعمة الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ما روشن　　ای بنور تو جان ما روشن

بجمالت زبانها گویا　　بجمال تو چشمها روشن
نور چشم منی از آن شب و روز　　من بتو دیده ام ترا روشن
هر دم دیده تا بخود پیداست　　در همه دیده ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دل است　　من چو ذره در آن هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جان است　　دل چو پروانه زان ضیا روشن

صورت روی خوب سید ماست
نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن　　عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است و حریفان سرمست　　نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم که توانی که دلم آزاری　　این چنین کار خطرناک نتوان کردن
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود　　باد ویران که دلش داد بویران کردن

بر لوای عقل و کن سر زلف عاشق مست
بد بود سر زلف سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن　　بر بیار دیمین توان دیدن
آنچنان آفتاب روشن رای　　در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگرچه بر آسمان باشد　　نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری　　آنچنان این چنین توان دیدن

گر این خدا چو من باشی — جبرئیل امین توان دیدن
باسلیمان اگر حریف شوی — خاتمش با نگین توان دیدن

نعمة الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن — جان عالم خواندمت گر نیک دریابی سخن
هرچه باشند آدمی را بنده‌اند از جان و دل — خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمن
نور چشم عالمی از دیده مردم نهان — یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
درد اغلم گشتم و میکشد مستانه مرا — جان من بادت فدا ای جان و ای جانان من
دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما — در خرابات فنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده — مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن
بت پرستی میکند تا بت پرست از هر جهان — من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای خجسته عاشقان بنشین بچشم خویشتن
یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن

ای صورت لطف خدا وی پادشاه دو سرا — لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته — تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
در پرده دیده از آن نقش خیالت میکشم — تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی — از بوی عود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمة الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن — نظری کن بنور او در من
هر خیالی که نقش می بندم — بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی نما بدست آور — تا نماید ترا بتو روشن
کنج میخانه جنت المأویست — خوش بهشتی است گر کنی مسکن
دست ساقی بگیر و بوسه — سر خود را بپای او افکن
عاشق مست چون سخن گوید — عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید
دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چه جایی دمن — عین مطلوبم که میگویم سخن
تا که من با من بودم من نیم — چون نباشم من نباشد غیر من
عشق که در جسم و که در جان بود — گاه باشد یوسف و که پیرهن
روحه روحی و روحی روحه — من رأی روحان حلا فی البدن
من چو بی من در درون خلوتم — خواه پرده پوش و خواهی برفکن
خواه می مینوش و خواهی توبه کن — خواه بت میساز و خواهی میشکن
من چو از آل حسینم لاجرم — کل شیئ منکم عندی حسن

موج دریا را بعین ما ببین
آب را در موج و در دریا ببین

جامی از خم بردمی لبنان بنوش / ذوق سرمستان بیا از ما ببین
آینه بردار و نور در او می‌نگر / صورت و معنی بی همتا ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی / آن یکی با هر یکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار / عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت / تو بیا گر عارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است
آن یکی تنهای با تنها ببین

چشم بگشا و جمال او ببین / نور روی او بدو چشم نکو ببین
جام و می با یکدگر خوش نوش کن / صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب و آب می / سو بسو گردد روان هر سو ببین
صد هزار آئینه دارد یار من / در همه آئینه آن یکرو ببین
دامن دلق دوتوئی پاره کن / یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم بنور روی او / من چنین می‌بینم او را تو ببین

سید ما آینه گیتی‌نماست
هر چه میخواهی بنزد او ببین

هر چه بینی در میان انجمن
عاشق و معشوق را بین همچو من

گر خیالی نقش بندی در ضمیر / یوسفی را بنگر در پیرهن
در دل ما آتش جانسوز عشق / روشنش می‌بین چو شمعی در لگن
کفر زلف اوست عالم سر بسر / کفر زلف از روی ایمان برشکن
عاشق و معشوق و عشق ای عزیز / یادگار ما که دارد این سخن
نور او در دیده عالم نگر / زانکه او جان است و عالم چون بدن

نور چشم نعمة الله را ببین
خلق و حق با همدگر می‌بین چو من

نور او در دیده بینا ببین / آن یکی در هر یکی پیدا ببین
آبی از جام حبابی نوش کن / عین ما را هم بعین ما ببین
اگر میگوئی که آنجا بینمش / دیده را بگشا بیا اینجا ببین
بر لب دریا چه بیکر دی ام / غرقه دریا شو و دریا ببین
آینه گر صد ببینی ور هزار / در همه یکتای بی همتا ببین
در سرم سودای زلف او خوش است / حال این سودائی شیدا ببین

نعمة الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

با تو گویم روی چون چو ببین / نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینهٔ گیتی نما / در صفای روی او آن رو ببین
مینماید آن یکی در هر یکی / ور نمی‌بینی چو احول دو ببین
آفتابی رو نموده مه نقاب / روشنست از دیده ما تو ببین
آب رو جوئی در این دریا درآ / عین ما را می‌بنگر هر سو ببین
خرقهٔ هستی بمی میشو چو ما / پاکی ما را و شست و شو ببین

نعمة الله را بچشم ما نگر / نور نور الدین ما نیکو ببین

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین / گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین
سر بنه بر درگه ما سر از آنجا بر مدار / بر در خلوتسرای ما سرای خود ببین
دردمندانه بپا درمان خود از ما طلب / درد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین
گوشهٔ میخانهٔ ما جنت المأوی بود / در چنین خوش خانه‌ئی بخرام و جای خود ببین
نیک و بد گر میکنی با بی‌سرای خویشتن / نیک نیک اندیشه کن آخر جزای خود ببین
با زره بیرون نهادی سنگ بر پا تا زدند / بعد از این گر رهروی درویشهای خود ببین

عاشقانه خوش درآ در محفل یاران ما / نعمة الله را بجوی و آشنای خود ببین

جامیم و شراب این عجب بین / مستیم و خراب این عجب بین

این طرفه که هم میم و هم جام / هم آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا / ماییم حباب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوئیم / با چشم پر آب این عجب بین
ما مست خیال خویش بینیم / رفتیم بخواب این عجب بین
جان است نقاب روی جانان / بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمة الله / چون جام شراب این عجب بین

باده مینوش و جام را می‌بین / خلق را مظهر خدا می‌بین
قدمی نه بخلوت درویش / پادشه همدم گدا می‌بین
اگر گوئی کجا توانم دید / دیده بگشا و هر کجا می‌بین
نور چشم است و در نظر پیداست / نظری کن بچشم ما می‌بین
ناله زار مبتلا بشنو / حال مسکین مبتلا می‌بین
درد دردش مدام مینوشم / همدم ما شو و دوا می‌بین

نعمة الله را بدست آور / سید و بنده را بیا می‌بین

هر چه بینی بنور او می‌بین / بلکه او را باو نکو می‌بین
نظری کن در آینه بنگر / خود و معشوق روبرو می‌بین

لب محبوب را بدست آور … زلف کج بین و مو بمو می بین

خوش درین بحر ما درآ با ما … آب می جو و سو بسو می بین

یکی اندر یکی یکی باشد … گر تو احول نشده‌ای بدو می بین

در خرابات عشق مستانه … جام بنوش و هم سبو می بین

غیر او نیست سید و بنده … سید و بنده را باو می بین

آنچه از نصرتی چنین می بین … چشم بگشا همان همین می بین

جام و می را بهم نگر دریاب … نظری کن بآن و این می بین

ذره و آفتاب در نظر آر … تیز بین و خورده بین می بین

جام گیتی نما بدست آور … رو برو یار هم نشین می بین

حسن او را نگر بدیده او … نور آن روی نازنین می بین

نور چشم است و دیده روشن از او … دیده و نور را قرین می بین

نعمت الله امین حضرت او … آن امانت نگر امین می بین

نور روشن بچشم او می بین … گل و گلشن بدست او می چین

از سر جان روان چو ما برخیز … جا و جای پیش عاشقان بنشین

با حباب و عین ما آب است … نظری هم بعین ما بگزین

دین ما انبیاء و محبوبست … به از این دین ما که دارد دین

چین زلفش صبا دو ذره باد … این خطا بین که میرود بر چین

عشق مستست و عقل مخمور است … کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حیات می‌بخشد … تا ابد باد ذوق او آمین

آب مجولی بیا با ما نشین … تشنه با ما درین دریا نشین

خیز و دستی برفشان پائی بکوب … آنگهی مستانه خوش اینجا نشین

چون درآمد عشق عقل از جای رفت … پست شد آن خواجه بالانشین

خط موهوم است عالم طرح کن … بر سریر سر او ادنی نشین

بحری باید درین دریای ما … خود کی آید سوی ما صحرانشین

عقل را از در بران گر عاشقی … پیش آن معشوق بی همتا نشین

نعمت الله را ببین در عین ما … عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین … عاشقانه خوش درین دریا نشین

چست برخیز از سر هر دو جهان … بر در یکتای بی همتا نشین

چشم ما روشن بنور روی اوست … خوش بیا بر دیده بینا نشین

سر بنه در پای خم رندانه وار … در خرابات فنا بالا نشین

گر بنقطه مدتی گردی طواف
گر بیابی همدمی و محرمی

دایره گر شد تمام از پا نشین
همنشین خود شو و تنها نشین

مجلس عشق است و مست و خراب
نعمة الله یادت با ما نشین

خوش بیا بابا در این دریا نشین
مجلس عشق است و مست و خرابات
خانه دل خلوت خالی اوست
از بلا چون کار ما بالا گرفت
این و آن بگذار و برخیز از همه
جمله اشیا مصحف آیات اوست

آبرو می بایدت با ما نشین
عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
جاودان در جنت المأوی نشین
گر بلائی باقی الا نشین
همچو بابا یار بی همتا نشین
شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان سید بجو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میفروش خوش بنشین
پرده راز خویشتن مدران
این نصیحت نکوست یاد خوش دار
درد اگر هست خوش خوشی مینوش
از سر کاینات خوش برخیز

جام می را بنوش خوش بنشین
سر خود را بپوش خوش بنشین
حلقه کن بگوش خوش بنشین
در ره صافی مخروش خوش بنشین
تا نیائی بهوش خوش بنشین

در سمرقند اگر یابی بار
خوش برو تا با وشمس خوش نشین

در خرابات نعمت الله را
گر بیابی گوشه‌ای خوش بنشین

گرمی کن با دمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور
در خرابات عشق مستانه
ذوق از زاهدان نخواهی یافت
با دل ریش پیش درویشی
حاصل عمر ما دمی باشد

یک نفس نزد همدمی بنشین
جام می نوش با جمی بنشین
شاد برخیز و بیغمی بنشین
با چنین طایفه کمی بنشین
بتمنای مرهمی بنشین
دمبدم در بیا دمی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید
مثل رند کرمی بنشین

چیست عالم سایه بان شمس دین
شمس دین را دوست میدارم بجان
عارفانه با تو میگویم روان
نور دین از شمس دین روشن شده
مجلس عشق است و مست و خراب
گر بیت الله عزیمت میکنی

این و آن باشد از آن شمس دین
میخورم سوگند جان شمس دین
این معانی از بیان شمس دین
داد مست اینک نشان شمس دین
باده نوشان عاشقان شمس دین
راه رو با رهروان شمس دین

نعمت الله سید سلطان بود
کمترینه از بندگان شمس دین

دیگران جانند و جانان شمس دین
این و آن چون بنده سلطان شمس دین

هفت هیکل آیتی در شان اوست
خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین

دل بود گنجینهٔ گنج اله
نقد گنج گنج ویران شمس دین

بدر دین از شمس دین روشن شده
نور بخشش ماه تابان شمس دین

خوش خراباتی و مستان در سرور
ساقی سرمست رندان شمس دین

چار یارانند امام انس و جان
رهنمای چار یاران شمس دین

علم ما علم بدیعی دیگر است
از معانی و بیان شمس دین

چشم عالم روشن است از نور او
دیده ام روشن بجان شمس دین

شمس دین از نعمت الله می طلب
زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردم است او دیده عالم نهان
غیر عین او که بیند نور او در انس و جان

گر شود روشن بنور روی او چشم دلت
نور روی او بنور روی او بینی عیان

در مظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما
دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن

حرف حرف سر لوح عالم چو میخوانم بذوق
در همه منشور می یابم نشام او نشان

یک سر مو در میان ما نمی گنجد حجاب
خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان

صد هزار آئینه دارد در نظر آن یار من
لاجرم هر آئینه او را نماید آنچنان

خوانده ام علم بدیع عارفان از لوح دل
باز اسرار معانی میکنیم با تو بیان

در خرابات فنا جام بقا نوشیده ام
واز غم خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمة الله از رسول الله مانده یادگار
کمترینه بنده سیدی چون سید صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان
پادشاهی کنی چو شاه جهان

گنج عشقش بجو که در دل توست
اینچنان گنج در چنین ویران

نور رویش بچشم ما پیداست
گر چه باشد ز چشم تو پنهان

جام گیتی نما بدست آور
تا ببینی جمال خویش در آن

جان عارف بگیر و نقطه دل
همچو پرگار گشته سر گردان

تا گرفتم میان او بکنار
خوش کناری گرفته ام بمیان

فیض از نور نعمت الله جو
گه شنیدم روان میخوان

من ما و زنده تو نی زنده بجان — اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت — تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت و نقشی که آید در نظر — چون خیال اوست بر چشمش نشان
ساقیم مست است و جام می بدست — در سرابستان جان عاشقان
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است — یک حقیقت در ظهورات این و آن
جمله اشیا نشان نام اوست — گرچه او را نیست خود نام و نشان

گه شنیدم حیات جان ماست
لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر برآمد از میان — اول و آخر نماند غیر آن
چون نمانی تو نماند غیر تو — پس بدیع است این معانی را بیان
نوش کن می جام را هم لعل باز — تا بیابی لذتی از جسم و جان
بگذر از نام و نشان خویشتن — بی نشان شو تا از او یابی نشان
چیست عالم پرده نقش و خیال — پرده را بردار و می بینش عیان
یار سرمست است ما را در کنار — دست ما او در کمر او در میان
نعمت الله عاشق و معشوق ماست — بلکه خود عشق است پیش عاشقان

این چنین پیدا و پنهان آنچنان
بر کنار از ما و با ما در میان

ما نشان از بی نشانی یافتیم — بی نشان شو تا بیابی آن نشان
در خرابات مغان مست خراب — همدم جامیم و فارغ از جهان
دردمندیم و دوا درد دل است — کشته عشقیم و حی جاودان
مرغ جان از برج دل پرواز کرد — ساخت بر زلف پریشان آشیان
سر بپای او فکن وتش بگیر — آستینی بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز سرمستان طلب
نعمة الله را ز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان — مست باشی مست خیزی جاودان
مست خیزد هر که او سرمست رفت — ور رود مخمور باشد همچنان
هرچه ورزی دان که می ارزی همان — قیمتت باشد بقدر این و آن
من نشان از بی نشانی یافتم — بی نشان شو تا بیابی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار — نیست غیری در کنار و در میان
خیز دستی برفشان پائی بکوب — سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت الله گر همی خواهی بجو
همچو گنجی در دل صاحبدلان

چه خوش حالی است حال بینوایان
چه خوش دردی است درد دردنوشان

شراب وحدت از جام محبت
بروی یار کردیم دوش نوشان

حریف مجلس رندان عشقیم
که باشد آب حیوان در سبوشان

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم
ز سرمستی همه خمهاش جوشان

چه خوش سرّی است سرّ نعمة الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه بخلوت یاران
یار اگر بایدت بیا یاران

هر که چون ما فتاد در دریا
کی خورد غم ز قطره باران

کار ما عاشقی بود دائم
بود این کار کار بیکاران

ما و رندی و خدمت ساقی
زاهد و بندگی هشیاران

هر عزیزی که می خورد با ما
نبود خار پیش میخواران

ده که زلف بتم چه طرار است
میبرد دل ز دست عیاران

بنده سید خراباتم
لاجرم سرورم بسرداران

جام گیتی نمای ما انسان
حافظ جامع خدا انسان

صورت اسم اعظمش دانم
محرم راز کبریا انسان

گنج و گنجینه و طلسم بهم
مینماید عیان ترا انسان

اگر ذوق صفا داری طلب کن صحبت رندان
تو گر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت رندان

ترا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید
هزارت کار بگشاید دمی از خدمت رندان

طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان

خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست
چه خوش حالی که من دارم مدام از صحبت رندان

مگو در بزم سرمستان حدیث دینی و عقبی
بآنها کی فرود آید ز نام همت رندان

نعیم نعمت رندی مجو از جنت و حوران
بیا از نعمة الله جو نعیم نعمت رندان

حمد تو بنهایت لطف تو بیکران
با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان

فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو
در خود توئی بگو که من اکنون شدم نهان

در کعبه و کنشت و خرابات وصل تو است
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان

فی الجمله عارفیم بهر صورتی که هست
در دیدن صفات کمال تو هر زمان (در زبان)

با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز
پیوند ما و تو بکرم هست جاودان

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد
روشن شده از جمال و کمال تو این جهان

سید بنده زد وجودی ز جود جود
نمود آنچه بود ما را باین و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان
چه خوش گوئیست گوی میفروشان

چه خوش آهیست آه دردمندی
چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان

هرچه در کاینات میخوانند ... بنده کانند و پادشاه آن

ما تماشاییت شش جهت بمثل ... صوفی صفحه صفات آن

موج و بحر و حباب و قطره و جو ... همه باشند نزد ما آب آن

این سرا خانهٔ خراب بود ... گر نباشد در این سرا آن

دردی درد دل که درمان است ... میکند نوش و ایمان آن

نعمت الله اگر ما بی
خوش نداکن بگو که ما آن

کاه ما ریگ است و که روشن سرای اینجهان ... غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان

گر نوای آنجهان داری بیا خوشوقت باش ... بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجهان

اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون ... عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان

بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو ... خود که می‌یابد صوابی از خطای اینجهان

وادیا خر بنده باشد که آمد شد کند ... هرکه باشد همچو خواجه در قفای اینجهان

سید ما عمر عزیز خویش بر باد هوا ... باد پیماید که افتد در هوای اینجهان

محنت آباد خرابی خاکدان ناخوشی ... بیخرد نامش کند دولتسرای اینجهان

نعمة الله دنی و عقبی نخواهد از خدا
آنجهان هرگز نخواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان ... دُردی دردت نفروشم بجان

از سر کویت نروم بعد ازین ... در ره عشق تو بکوشم بجان

ناله دلسوز من از حالتی است ... گوش کن ای یار خروشم بجان

جان جهانی و دلم برده ... گوی گو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بنده‌ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما زما بستان ... ساغر پر ز می بیا بستان

دُردی درد دل دوا باشد ... دردمندی خوشی دوا بستان

گر بلائی دهد خدا دریاب ... بخشش حضرت خدا بستان

چون رسیدی درین سرابستان ... هم مرادی ازین سرا بستان

بر سر آب چشم ما بنشین ... آبروئی ز چشم ما بستان

گر ببستان گذر کنی نفسی* ... همچو بلبل ز گل نوا بستان

نعمت الله محو ز بیگانه
هرچه خواهی ز آشنا بستان

ماییم و جام باده و جانانه جاودان ... از خویش آشنا شده بیگانه جاودان

بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر ... یارب که باد عاشق دیوانه جاودان

خوش جنتی است روضهٔ رندان میفروش ... جام شراب و صحبت رندانه جاودان

جا دیده دل مجاور درگاه دلبر است ... ثابت قدم نشسته در آن خانه جاودان

در بزم عشق عاشق و مستیم باده نوش ⁂ بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنموده ایم ظاهر و باطن بهم عیان ⁂ پیوند جان ماست بجانانه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه او
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سر مستی است مخموری بمان ⁂ نیک نزدیکی مرد دوری بمان
آشنائی ترک بیگانه بگو ⁂ درد حالی هجر و مهجوری بمان
غره علم و عمل چندین مباش ⁂ بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت میشمر ⁂ قصه رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده ⁂ روشنش می بین و مستوری بمان
غیرت ار داری زغیرش درگذر ⁂ غیر او ناریست با نوری بمان

از انا بگذر بحق میگو که حق
نعمت الله باش منصوری بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان ⁂ از خدا امید آن خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی ⁂ لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است ⁂ در حقیقت فعلها از خود مدان
ما باو محتاج و او از ما غنی ⁂ تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی ⁂ این فنا و این بقا از خود مدان

درد او بخشد دوا هم او دهد ⁂ عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمة الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که مائیم درمیان ⁂ ما را کنار گیر که آئیم درمیان
نوری از آن کنار بما رو نمود و باز ⁂ روشن چو آفتاب نمائیم درمیان
گر مراد اوست که گیریم در کنار ⁂ با این و آن همیشه چرائیم درمیان
بستکر بخلوت میخانه میرویم ⁂ آنجا میان خویش گشائیم درمیان
عشق است جان عاشق و دل زنده ایم ما ⁂ مائیم حی عشق نمائیم درمیان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار ⁂ عشقیم و آمدیم که مائیم درمیان

سید موحدیست که سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبر که گدائیم درمیان

دمی در چشم مست ما نظر کن ⁂ ببین منظور و ناظر را نظر کن
گر صورتگری در عین صورت ⁂ در این صورت تو آن معنی نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آبند ⁂ بجو این جمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر ⁂ بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر ⁂ در آن دلدار بیهمتا نظر کن
خیالش عشق کن بر پرده چشم ⁂ بعین دیده بینا نظر کن

چو عالم می نماید نعمت الله
نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه
هزاران آینه گرد نماید
نظر کن ناظر و منظور بنگر
همه اشیا با اورا نماید
بنور روی او اورا توان دید

ببین منظور و ناظر را نظر کن
ببین ما درین دریا نظر کن
در آن یکتای پیهتا نظر کن
دمی در دیده بینا نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن
توان دید آنچنان جانا نظر کن

کتاب نعمة الله خوش بخوانش
مسما در همه اسما نظر کن

عالم سرابی و سرابیست نظر کن
نقشی و خیالیست از آنرو که خیالی
اما نظری کن بتحقیق که توان دید
آبست و حبابست درین بحر هویدا
گر دریتیم است و گر لولو لالاست
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
در کوی خرابات بجو سید ما را

بنگر که سرآب و سرابیست نظر کن
در دیده ما صورت خوابیست نظر کن
عالم همه چون آب و حبابیست نظر کن
این هر دو بهم جام و شرابیست نظر کن
در اصل همه قطره آبیست نظر کن
روشن بنگر ماه نقابیست نظر کن
می بین که چه خوش مست خرابیست نظر کن

ایدل ز جهان جان گذر کن
در عالم عاشقی سفر کن

از خلوت صومعه برون آی
در بحر محیط حال حل شو
مستانه درآی در خرابات
از خانقه وجود و صورت
بگذر ز حدیث دی و فردا

در گوشه میکده مقر کن
دامن چو صدف پر از گهر کن
یاران حریف را خبر کن
جز معنی عشق او بدر کن
امروز صفات خود دگر کن

خواهی که خدای را ببینی
در چهره سید م نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن
سودای میان تهی چه داری
خاک کف پای عاشقان شو
گر میخواهی بهشت جاوید
هستی بگذار عار فانه
جامی ز حباب پر کن از آب

هر سو برود و زما خبر کن
رندانه بیار سر بدر کن
خود را بکمال معتبر کن
مستانه ببزم ما گذر کن
در عالم نیستی سفر کن
با ما تو حدیث بحر در بر کن

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

ای دل بدر خانه جانانه گذر کن ‎— مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن

هشیار صفت بر سر کویش نرواید ل ‎— رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن

با صورت جان مهر معانی نتوان یافت ‎— چون سایه شو و بر در آنخانه گذر کن

جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش ‎— مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن

چون مردمک دیده بگوشه نشین شو ‎— ای منت کاشانه ز کاشانه گذر کن

ریش دل ما مرهم افسون نپذیرد ‎— ای ناصح از این کهنه افسانه گذر کن

سید تو اگر طالب دردانه عشقی ‎— دریا شو و از قطره و دردانه گذر کن

خانه دل ز غیر خالی کن ‎— ترک این خلوت خیالی کن

از علی ولی ولایت جو ‎— هم ولایت فدای والی کن

بنده خادم علی میباش ‎— فخر بر جمله موالی کن

خاک آن راه آستان و بش ‎— خیش بالش و آن نهالی کن

باش مولای حضرت مولی ‎— منصب خویش تکیه عالی کن

در حرم گر تورا نباشد راه ‎— مسکن خود در آن حوالی کن

جام گیتی نما بدست آور ‎— نظری کن در او و حالی کن

باطنا با جلال خویش میباش ‎— ظاهر خویش را جمالی کن

آفتاب از چه ماه منجلی ‎— بر در سید هم بلالی کن

بشنو ای یار و اضطراب مکن ‎— خویش رسوای شیخ و شاب مکن

اگرت معنی است حاضر باش ‎— صورت شرع را خراب مکن

چشم بر شاهد و شراب منه ‎— گوش با نغمه رباب مکن

میخوری خواب میکنی شب و روز ‎— اعتمادی بخورد و خواب مکن

می مخور چون حرارتی دارد ‎— خوردن خود بغیر آب مکن

ایکه گوئی که خمر هست حلال ‎— غلطی حکم ناصواب مکن

از سر ذوق با تو میگویم ‎— قول بشنو و جواب مکن

ذره را آفتاب میخوانی ‎— طعنه بر نور آفتاب مکن

آخرت را چرا شوی منکر ‎— سر آبی چنان سراب مکن

کشف اسرار شرع جایز نیست ‎— کوشش کن منع و اجتناب مکن

عاقبت میروی سوی گیلان ‎— چندروزی دگر شتاب مکن

نعمة الله را بدست آور ‎— عمر بیخود مدتش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن ‎— با سبک روحان گرانجانی مکن

عشقبازی کار بیکاران بود ‎— این چنین کار ار نمیدانی مکن

ایکه گوئی دل عمارت میکنم ‎— ما نمیخواهیم ویرانی مکن

چون تو را ایمان بکفر زلف نیست　　دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن　　بندهٔ ما باش و سلطانی مکن
دست وا دار از سر زلف نگار　　خویش پابند پریشانی مکن
نعمة الله یار سرمستان بود　　دوستی با وی چو نتوانی مکن

در صحبت ما همه صفا این　　ما را همه ذوق از خدا این
تا روز صفا و ذوق مستی است　　کامشب یاران حریف ما این
رندان مست شدند و لاابالی　　مستانه سرود میسرا این
در عالم معنی عین عشقند　　هر چند که صورتا جدا این
با دردی درد عشق صافیم　　رندان همه ایمن از دوا این
مطرب نغمه چو خوش سراید　　در پاسش سران همه سرا این
گوئی عشقش بلای جان است　　میکش دایم که خوش بلا این
مستیم و خراب در خرابات　　رندی که میش ادمی کجا این
شاهان جهان بدولت عشق　　در مجلس سیدم گدا این

درد مندیم و از دوا ایمن　　بی‌نوائیم و ز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم　　خوش نشسته درین سرا ایمن

بخدا هر که باشد او باشی　　همچو ما گر رود از فنا ایمن
هر که خواهی و هر که می‌بود　　یار ما باشد و زنا ایمن
قدمی نه در آ بمیخانه　　تا که گردی چو اولیا ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه　　بنشین پیش آشنا ایمن
بندهٔ سید خراباتیم　　رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن　　راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه ما بری نتوان یافت حضوری　　ای یار حضور از در میخانه طلب کن
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی　　از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن
در کنج دلم گنج غم عشق دفین است　　گنج از طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دل　　مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوخته آتش عشقش　　در سینهٔ شمع و دل پروانه طلب کن
چون مردمک دیده دریا دل سید　　در دیدهٔ ما در شود دردانه طلب کن

عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن　　در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سرخوشانه پای کوبان از در خلوت درآ　　دست دل با دلبر سرمست در آغوش کن
ذوق سرمستی اگر داری درآ در میکده　　آتشی در خود زن و چون خم می خوش جوش کن

زاهدی گر گویدت از باده توبه کن … جرعه‌ای در کام جانش ریز گو خاموش کن
پادشاه عشق خوش شد غارتگر ملک دل است … گر تو را عشق است جان و دل فدای اوش کن
مطربا قولی بگو عشاق را خوش وقت ساز … ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن

نعمت‌الله این سخن از ذوق میگوید بتو
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن … ور روی بذوق میفروش درد دلت دوا کن
در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور … آبحیات نوش و میلی بسوی ما کن
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش … بر درگه کریمان دریوزه چون گدا کن
داری هوا که گردی سر در بر در او … در پای دار سر نه هم ترک دو سرا کن
هر مظهری که بینی جام جهان نمائیست … مظهر در او هویداست نظاره خدا کن
جام شراب مینوش شادی روی رندان … مستانه این چنین کار بی رو و بی ریا کن

با سید خرابات رندانه گر نشستی
شکر تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمت است غنیمت رها مکن … نشنیدی نصیحت و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم بتو جام شراب داد … شکرش بگو بصدق و کرمت رها مکن
کشتی که میروم بسر کوی میفروش … این همتی خوش است عزیمت رها مکن
در همت اگر بکف آری نگاه دار … خوش گوهریست در قیمت رها مکن

یار ندیم خویش کن دار جاودان … با او بساز و یار قدیمت رها مکن
بنده ندیم حضرت سلطان عالم است … ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

دریاب نعمت‌الله و با او دمی برآر
خوش نعمتی خوشیست نعیمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن … در معنی چنین توان سفتن
گر مجالی شود بدیده و سر … خاک درگاه او توان رفتن
بر در میفروش ای رندان … عاشقانه خوشی توان خفتن
هرچه سلطان عشق فرماید … کی تواند کسی چنان گفتن

سید از حق چو این سخن گوید
نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سرد اقلیم شاهی یافتن … سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بنده او شو اگر خواهی که گردی پادشاه … گر قبول او توانی پادشاهی یافتن
شرط جانبازان بود در عاشقی دانی که چیست … خرج کردن هرچه را از مال و جاهی یافتن
خوش بود سلطان معنی یافتن در هر گدا … پادشه در جامه مرد سپاهی یافتن
در ضمیر روشن می نور ساقی دیده ام … خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن
ساقی سرمست دیدم صبحدم جامی بدست … خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن
نعمت‌الله گر همی خواهی بیا از ما طلب … ور نه عمری بخواهی آن نخواهی یافتن

من عین تو و تو عین من وین عینین
یک عین بود ظهور او در کونین

هرگه که دو جام پر کنند از یک می
جامی ز رشحه ایجانه دار در طی
هرچند که آب را نباشد لونی
در شمس و قمر نگر که روشن مینی
گر سلطنت صورت و معنی یابی

این هر دو یکی باشد و آن یک این
جامی دگر از می مصفای متین
چون در دو قدح کنی نماید لونین
یک نور که رو نموده اندر عینین
شاهی کردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جنتین و سید
باشد بی دوست جنتینش سخن

ز بی چشمی که می بینم دایم این لقای تو
بپا پیچان و خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق
هوای تو است در جانم که میدارد مرا زنده
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود
خرابات و من و مست و ساقی جام می بر دست
خیال زاهد و غا هوای جنت المأوی
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت
بشفقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم

منور گرد چشم ما همیشه از ضیای تو
که صد جان تو بدهد جانان بهر خونبهای تو
ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو
که غیر از تو نمی زیبد کسی دیگر بجای تو
سبوئی میکشم دایم از آن خم صفای تو
بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو
بهر جائی بصدق دل بکان گوییم دعای تو
سر آن دارم از زنده شوم که دادم جان بپای تو

بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم
ز بیگانه بگذر و پرسم نشان آشنا جانا

چو نور چشم و منظر دارم لقای که لقای تو
که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

همین دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بپای راحت جانم که جان من فدای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد
ندارم دست از دامن که رم سر میرود در سر
بشفقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید

سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
تو سلطانی بحسن امروز و ما این گدای تو
گشتم ما در همه عالم برای که برای تو
چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
تویی نور دو چشم من که می بینم لقای تو

محب نعمة الله گر از بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو
مقصود از آفرینش عالم تویی و بس
آیینه صفات الهی و عارفان
خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
ای جسم و جان دنیی و عقبی فدای تو
بینند آن صفات بنور صفای تو
غیر تو نیست لایق خلوتسرای تو
هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو

تو نور آفتاب وجودی کاینات — ماننده ذره رقص کنان در هوای تو
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام — صد جان فدای ذوق خوش مبتلای تو
ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست — هرگز نداشتیم کسی را بجای تو
روح القدس که سرور ملک ملایک است — آمد بزیر سایه فر همای تو
گر هست طاعت دگری روزه و نماز — حمد خدا است طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است
تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو — محبوب تر از جانی صد جان بفدای تو
رندان ز تو می جویند زنا در تو حلوا — هر کس بهوای خود ما هستیم و هوای تو
دل خلوت خاص تست بنشین تو بجای خود — والله که نخواهم داشت غیر تو بجای تو
گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم — پائی ز تو گر یابم آیم بسرای تو
گویند که این و آن باشند برای ما — نی نی که غلط کردند هستند برای تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید — هر نور که می بینم بینم لقای تو

در دار فنا سید در عشق تو گر جان داد
جانش ز خدا خواهد پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو — سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
تو سرمستی و من مخمور طبیبی تو و من رنجور — تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد — نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو
خیال نقش رویت را چو من در خواب خوش بینم — روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
چو بلبل از خیالم گل وصل تو محرومم — چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
بغیر از درد دردت باشد خود دوای تو

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو — کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی — چه خوش باشد اگر یابد نوائی بینوای تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد — ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو
گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت — بصدق دل شدم دایم برای تو برای تو
اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید — بهشت جاودان من در خلوت سرای تو
هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم — چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو

مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است
بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو — عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو ولی — گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو
هر چه می بینم بود در چشم من آئینه — می نماید در نظر نقش خیال روی تو
گر بکعبه میروم یا میروم در بتکده — واقفی بر حال من باشم بجستجوی تو

ما در این دریا بهر سوئی که کشتی میرود
قیمت یکموی تو دنیی و عقبی کی دهند

میرویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
کی ستانم کی دهم یکتاره از موی تو

زاهد مخمور باشد روز و شب در گفتگو
سید سرمست ما دائم بگفتگوی تو

زسودای سر زلف پریشانم بجان تو
اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بردارد
بهر جائی که میباشم بباشم با خیال تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید

محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
نثار و پیشکش جانرا برافشانم بجان تو
وگر بیتو دمی بودم پشیمانم بجان تو
کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو
سر موئی نمیگردم مسلمانم بجان تو
منم مداح تو کز جان ثناخوانم بجان تو

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمة الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو
از من تو کنار کی توانی
هر کس یاری گزیند ای دوست
سرمستم و جام باده بر دست
ای نور دو چشم نعمة الله

در دیده مشو که دیده ام تو
چون در کشش خود کشیده ام تو
من بر همگان گزیده ام تو
مهمان من در رسیده ام تو
در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب
آبروئی جو در این دریای ما
گنج او در کنج ویران دل است
مجمع اهل دلان گر بایدت
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما

این مجوای یار ما آن را بجو
جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج خواهی کنج ویران را بجو
موبمو زلف پریشان را بجو
زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمت الله را بجو گر عاشقی
جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد
بگذر از صورت چو ما معنی طلب
گنج او در کنج دل گر یافتی
ذوق از مخمور شوان یافتن
گوهر این بحر ما گر بایدت
همت عالی نخواهد غیر آن
در خرابات مغان ما را طلب

درد درویشی بنوش درمان را بجو
مجمع زلف پریشان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج را بیابش و سلطان را بجو
ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
همچو غواصان تو عمان را بجو
گر تو عالی همتی آن را بجو
می بنوش و راحت جان را بجو

نعمة الله ... جو چه میجوئی بیا دریا بجو ساقی سرمست رندانرا بجو
عاشقی دریادلی اینجا بجو

قدمی با ما درین دریا درآ — آبروی ما ببین ما را بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده — هر یا پیش نه از او او را بجو
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا بجو
دست بکشا دامن خود را بگیر — حضرت یکتای بی همتا بجو
نقطه در دایره پنهان شده — آشکارا گشت پیدا بجو

نعمت الله را بچشم ما ببین
نور او در دیده بینا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — جو چه میجوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بیهمتا بجو
هرچه می بینی بنور او نگر — نور او در دیده بینا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن — منصب عالی او ادنی بجو

در خرابات مغان رندانه رو
سید سرمست ما آنجا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو — عین ما جوئی بعین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب — در صفای جام می ما را بجو

غزل

آنچنان چشمی که چندر وی زد — گر ندیدی دیده بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت — منصبی بالاتر از بالا بجو
دست بکش دامن خود را بگیر — صورت و معنی بی همتا بجو
نور چشم است از دیده نهان — آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
نعمت الله را از ما بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — خانه اصلی است این ما را بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما — عین ما جوئی بعین ما بجو
چشم ما از نور دیدش روشن است — نور او در دیده بینا بجو
آینه گر صد ببینی ور هزار — در همه آئینها او را بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بی همتا بجو
در خرابات مغان رندانه رو — ساقی سرمست مستانه بجو

جستجوئی عاشقانه خوش بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — آبرو جوئی درین دریا بجو
قطره و موج و حباب و بحر و جو — هرچه میخواهی بیا از ما بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن — مخزن اسرار او ادنی بجو

(در عشقات)

در خرابات مغان افتاده‌ایم
جای ما جوئی بیا اینجا بجو

از بلا چون کار ما بالا گرفت
منصب عالی از آن بالا بجو

غیر او نقش خیالی پیش نیست
بگذر از نقش خیال او را بجو

سید ار از کس میطلب
صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو
عین ما جوئی بعین ما بجو

دیدهٔ ما جز جمال او ندید
نور او در دیده بینا بجو

بی سر و پا گرد میخانه برآ
در چنان جای خوشی ما را بجو

هرچه بینی هر که آید در نظر
حضرت یکتای بی همتا بجو

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا بجو

مجلس عشق است دین و دنی ما
ترک ما واکرده ما دا بجو

مظهری بی نعمت الله کی بود
نعمة الله در همه اشیا بجو

نقد گنج دل از ما بجو
آبرو جوئی درین دریا بجو

یکدمی با ما بمیخانه خرام
ذوق سرمستان ما آنجا بجو

دنی و عقبی ما این و آن گذار
حضرت یکتای بیهمتا بجو

رند سرمستی اگر جوئی بیا
در خرابات مغان ما را بجو

در همه اسما او را طلب
یک مسما از همه اسما بجو

شرح اسمای الهی خوش بخوان
معنیش در دفتر اشیا بجو

نور او در چشم ما پنهان شده
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم
جای ما در جنة المأوا بجو

سید ما نور چشم عالم است
نور او در جملهٔ اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو
رند سرمستی خوشی اینجا بجو

همچو قطره چند گردی در هوا
خوش روان شو سوی ما دریا بجو

هر دو عالم را باین و آن گذار
حضرت یکتای بی همتا بجو

خوش در آ در بحر بی پایان ما
تشنهٔ آب حیات از ما بجو

هر کجا گنجی است گنجی در ویست
گنج او در جمله اشیا بجو

گرد جو گردی برای آبرو
حاصل از دریا و جو ما را بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
شارح اسما طلب اسما بجو

گوهر در یتیم از ما بجو
آنچنان گوهر درین دریا بجو

در وجود خویشتن سیری بکن
حضرت یکتای بی همتا بجو

دست بگشا دامن خود را بگیر
هرچه میخواهی ز خود جانا بجو

در دل ما شد گنج او طلب ‌‌ ‌ از چنین گنجی بیا آن را بجو

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست ‌ ‌ صورت و معنی آن یکتا بجو

گر بهشت جاودان خواهی بیا ‌ ‌ خلوت میخانهٔ ما را بجو

شرح اسما عارفانه خوش بخوان ‌ ‌ یک مسمی در همه اسما بجو

در خرابات مغان مست خراب ‌ ‌ رو قدم نه کام دل آنجا بجو

نور او در دیده ما بین ‌ ‌ نعمة الله در همه اشیا بجو

آبروجوئی بیا از ما بجو ‌ ‌ دل بدریا ده بیا دریا بجو

دو جهان بگذار تا یکتا شوی ‌ ‌ آنکه یکتای بی همتا بجو

رند مستی گر همی خواهی بیا ‌ ‌ در خرابات مغان ما را بجو

دیده بگشا نور چشم ما نگر ‌ ‌ عین او در دیده بینا بجو

ما بدست زلف او دادیم دل ‌ ‌ در سر ما مایه سودا بجو

در عدم ما را حضوری بس خوش است ‌ ‌ گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه می بینی از او دارد نصیب ‌ ‌ نعمة الله از همه اشیا بجو

ای دل آسایشی ز دور عاشقان بجو ‌ ‌ آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو

دریوزهٔ ز همت مردان حق بکن ‌ ‌ بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو

پروانه ز آتش عشقش بسوز دل ‌ ‌ آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو

از خود در آ بخلوت جانانه در خرام ‌ ‌ چون بی نشان شدی ز خود آنگه نشان بجو

گر طالب حقیقی مطلوب نزد توست ‌ ‌ دریاب آرزوی دل طالبان بجو

ذرات کاینات ز خورشید روی او ‌ ‌ روشن شد ذره بذره عیان بجو

سید از این میان و کنارش طلب مکن ‌ ‌ برتر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو ‌ ‌ جان فدا کن حضرت جانان بجو

سینه بی کینهٔ ما را طلب ‌ ‌ مخزن اسرار آن سلطان بجو

نقش می بندی خیال این و آن ‌ ‌ ترک این و آن بگو و آن بجو

زلف کافر کیش را بر باد ده ‌ ‌ نور روی او ببین ایمان بجو

درد دردش نوش کن شادی ما ‌ ‌ غم مخور از درد او درمان بجو

جنت المأوی اگر خواهی بیا ‌ ‌ مجلس رندان و سرمستان بجو

نعمة الله جو که ما یابی همه ‌ ‌ شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو ‌ ‌ از چنان بحری چنین جوهر بجو

جوهر در یتیم از ما طلب ‌ ‌ خوش درآ در بحر ما گوهر بجو

عقل مخمور است ترک او بکن ‌ ‌ عاشق سرمست جان پرور بجو

گر اناالحق کشته منصوروار — بر سر دار فنا سر در بجو
در بسوزندت در آتش خوش بسوز — و آنگهی آن سر ز خاکستر بجو
جان فدا کن حضرت جانان طلب — دل بدلبر ده از او دلبر بجو
گر براه نعمت الله میروی — رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو
هر چه میجوئی جو ما از خود بجو

تشنه گردی سو بسو جویای آب — غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود — چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گوئی با خدا — خود رها کن رو خدا از خود بجو
گنج در کنج دل ویران ماست — گنج اگر خواهی درآ از خود بجو
صورت و معنی و جام و می توئی — حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمة اللهی دمت زید و بکر
نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق میورزی ز ما جانانه را جو — مرو گر باده مینوشی ره میخانه را جو
بگنجی گر کنی رغبت درآ در گوشه دیده — بگنجی گر بود میلت دل ویرانه را جو
شعاع مهر نور او ببین در ذره روشن — ضیاء شمع او خواهی دل پروانه را جو
خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس — و گر وقت خوشی خواهی برو دیوانه را جو

پایان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو — حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه را جو
درآ در بحر ما با ما اگر از ما خبر داری — درین دریای بی پایان ز ما دردانه را جو

خرابات قلندر مست اگر سودای ما داری
چو سید عاشقی رندی چنین مستانه را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو — بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر ببین بما نظر کن — آنگاه درآ و ما بما جو
با دردی درد نوش کردیم — با درد درآ ز ما دوا جو
از ما بشنو نصیحتی خوش — نیکی کن و نیکیش جزا جو
دهقانی کن مکن گدائی — از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیائی — از خاک سیاه کیمیا جو
رو روح بگیر و جسم بگذار — بگذار کدورت و صفا جو
با شمس و قمر ندیم می باش — از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمة الله
در مجلس او درآ مرا جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو — حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو — مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش درآ در بحر بی پایان ما — غیر ما در بحر بی پایان مجو

جان و دل ایثار جانان کن چو گنج — جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او در کنج دل میجو مدام — غیر گنجش در دل ویران مجو
از خدا دائم خدا را میطلب — گر محبی جنت و حوران مجو

بر سر دار فنا با ما نشین
مثل سید میر مستان مجو

دنیا و آخرت برندان بنیم جو — صد دل بحبه و دو صد جان بنیم جو
سودا نگر که عشق بصد جان خریده ایم — نقد نعیم روضه رضوان بنیم جو
با گنج عشق مخزن قارون بپولکی — با ملک فقر ملک سلیمان بنیم جو
با درد دل خوشیم دوا را چه میکنیم — داروی هاست دردش و درمان بنیم جو
این عقل جو فروش که گندم نمایدت — کاه است دستگاه فراوان بنیم جو
گوئی که هست خرمن طاعت برایسی — صد خرمن چنین برایگان بنیم جو

ماننده ایم و سید ما نعمة الله است
(لایق)
جانی که نیست بنده جانان بنیم جو

در ره عاشقی بجان میرود — عاشقانه بجان روان میرود
راه عشاق را نهایت نیست — جاودان همچو عاشقان میرود
بی نشان است راه اهل طریق — بگذر از نام و بی نشان میرود
ذوق داری که جام می نوشی — بر در خانه مغان میرود

این و آن را باین و آن بگذار — پیمانهاست این و آن میرود
میرو و با رفیق یاران باش — از مکان سوی لامکان میرود

در خرابات میرود سید
با چنین همرهی چنان میرود

خوش برو خوش بنوش خوش میرود — نوش و بپوش و خموش خوش میرود
گر تو داری هوای می نوشی — بر در میفروش خوش میرود
در خرابات بی سر و بی پا — خوش سبوئی بدوش خوش میرود
مست و مدهوش میروی در راه — تا نیابی بهوش خوش میرود
عقل را غیر گفتگوئی نیست — بگذر از گفتگوش خوش میرود
دیگ سودا چو آید بجوشش آور — با چنان پخته جوش خوش میرود

شادی روی سید سرمست
جام می را بنوش خوش میرود

از بود وجود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی — از هستی خویشتن فنا شو

گر بنده حضرت خدائی
چون بنده بحضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه زخویشتن فنا شو
رندانه بیا حریف ما شو

چون هستی اوست هستی ما
بگذر زخود و آ و با خدا شو

بردار فنا برآ چو منصور
بردار ز سراچه بقا شو

مائیم نوای بی نوایان
دریاب نوا و با نوا شو

تا چند بگرد بحر گردی
در بحر درآ و آشنا شو

میخانه عاشقانه دریاب
فارغ ز وجود دو سرا شو

سید شاه است و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو

مشو خود بین و خود را نیک دریاب
بدان خود را و دانای خدا شو

انا الحق زن چو منصور از سر عشق
برآ بر دار و در دار البقا شو

صدف دریاب و گوهر را طلب کن
درآ در بحر و با ما آشنا شو

بسوی گلشن جانان گذر کن
بسان بلبل جان خوشنوا شو

فابقوا با لبقاء قرب ربی
فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بنده این سان میباش
باطن خواجه و ظاهر گدا شو

در این دریا در ما ما و عین ما بما میجو
چه میخواهی ازین و آن خدا را از خدا میجو

عجب حالیست حال ما که موجیم و که دریا
بهر صورت که بنماید از آن معنی با ما میجو

خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بر دست
حریفی گر همیجوئی بیا آنجا ... مرا میجو

بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی
چو جانت زنده دل گردد ز جان جان [illegible] میجو

درآ در بزم سرمستان می جام فنا بستان
بنوش آب حیاتی و بقائی زان فنا میجو

... سر بینوایان است و ما سردار ایشانیم
بیا بنواز یار ما نوای بینوا میجو

اگر درد و سرا گردی که میجوئیم نوای خود
بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی شو ز درد او دوا میجو

چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو
در راه دیده چشم درآ و همه بین شو

گوئی که منم عاشق و معشوق من آن است
عشقی بتحقیق تو همانی و همین شو

در کوی خرابات گرفتیم مقامی
رندانه بیا ساکن این خلد برین شو

سر بست امانت بر ما جان گرامی
گر زانکه امانت طلبی روح امین شو

عاشق شو و این عقل رها کن که حجابست
بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو

گر آتش عشقش تو بنوری [illegible] بنماید
اندیشه مکن نور خدائیست قرین شو

با سید سرمست قدم نه بخرابات / می نوش و خوشم خوش او عین یقین شو

تا کی در خواب باشی یکزمان بیدار شو / کار بیکاران مکن رندانه خوش در کار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان بگذر / وصل او از او بجو و ز غیر او بیزار شو
سر سپر منصور فنا گر بایدت دار بقا / بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
گر همی خواهی محیطی بر تو گردد آشکار (گرد دریا) / گرد نقطه دائما سرگشته چون پرکار شو
ما در این دریای بی پایان خوشی افتاده ایم / ذوق ما داری در آ در بحر و با ما یار شو
گر تو از چشم او داری چو او عیار باش / کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمة الله رند سرمست و ساقی حریف / خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفته عاشقان بجان بشنو / اینچنین گفته آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان / بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد / با تو گفتم ز جان بجان بشنو
از سر ذوق گفته ام سخنی / آن معانی از این بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی آر / دو دوگان یکیست آن بشنو
از کنار نگار اگر بوسی / در میان آواز میان بشنو
سخن سیدم روان مینوش / آه جانسوز عاشقان بشنو

آه دلسوز عاشقان بشنو / ناله جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگویم / از سر ذوق یکزمان بشنو
شیوه ساقی و حال میخانه / با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری / نوش کن جام می ملان بشنو
باز گلبانگ بلبل سرمست / از گلستان برآمد آن بشنو
کن از عاشقان کنارا دل / هست رازی در آنمیان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان / با تو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق می شنو / نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هرچه آن دارد وجود / گوش کن سر انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق / راز این مصدر ز مشتق می شنو
یکزمان با ما در این دریا درآ / حال بحر از زورق می شنو
مجلس رندان ما با رونق است / قصه مستان برونق می شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو / من نگویم قول احمق می شنو

گفته مستانه سید بخوان / از همه اشیا تو صدق می شنو

عالم منور است بنور جمال او / داریم ما کمال ولی از کمال او

نقش خیال اوست که در دیده می‌نمود / در خواب دیده‌ایم از آن رو خیال او
آب حیات ماست که نوشند تشنگان / سرچشمه خوشی بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام / نه باده حرام شراب حلال او
هر زنده دل که جان عزیزش از او بود / جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اهل او بود از کوی میفروش / آخر بجای خویش برد آن آل او

سید کیست در دو جهان مثل او کجاست
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته‌ایم بغیر از خیال او / چشمی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف / کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمه آب حیات نیست / تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچکس / انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
با عاشقان بسر ببری پای حالتیم / از حال ما بپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش می‌کنی / جانم فدای باده و جسم سفال او

مست نعمة الله و بر دست جام می
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او / غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
بجوی ای دل نوای او اگر دیدت همین باشد / طلب کن چشمه‌ای از ما که تا بینی لقای او

مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو / که شاه تخت ملک دل یکی باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین / فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
در میخانه بخشید میر جمله رندان / همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او
دلم خلوتسرای اوست غیری در نمی‌گنجد / که غیر او نمی‌زیبد در این خلوتسرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او / همه برای تو باشد اگر باشی برای او
مقام سروری جویی مکن کوشش غنیمت دان / بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
بجان جان بسپار ای دل که کار عاشقان این است / هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
بیا و دردی دردش به شادی روی ما درکش / که خوش دردی و در دل که آن باشد دوای او
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی / همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او
اگرچه مختصر باشد بنده او به عالم / هزارانه فدا کردم فدای آنکه فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او / هرچه میگویند مردم هست گفتگوی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من / هر دو عالم قیمت یک تار از موی او
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت / شاه ترکستان بجان از جان بنده هندوی او

آینه با او نشسته روبرو دانی چرا
شاه دل از جان روان گردیده با روی او

در میان ما هریکی و در کنار هر یکی
عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او

می نبینم گر نبینم نور او در روی ما
گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او

جستجوی هر کسی باشد بقدر همتش
نعمت الله روز و شب باشد بجستجوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او
چشم بگشا و ببین انوار او

روشنست از نور رویش چشم ما
لاجرم بیند باو دیدار او

هر زمان او را بود کاری دگر
کار خود بگذار و بنگر کار او

ما خراباتی و رند و عاشقیم
اوفتاده بر در خمار او

غیر او در آتش غیرت بسوخت
کی بود با یار غار اغیار او

صورت و معنی بهم بنگر نگر
هم مؤثر بین و هم آثار او

نعمت الله سر سردار فنا
خوش برآید تا بود سردار او

عالم نور است بنور حضور او
خوش روشن است دیده مردم بنور او

جام جهان نماست که داریم در نظر
در وی چو بنگریم نماید ظهور او

ما و شرابخانه و رندان باده نوش
زاهد بفکر جنت و رضوان و حور او

عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت
خوشبو شده دماغ جهان از بخور او

مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید
مسکین زبون بماند از آن غرور او

هر کس که دل بغیر دلارام میدهد
آن از کمال نیست بود از قصور او

سلطان ملک مشرق اگر شاه شد چه شد
سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او
ناظر او نیست جز منظور او

او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم
غیر او خود نیست این مشهور او

در ولایت ما حکومت میکنیم
حاکمیم از حکم در منشور او

اگر گوئی خواجه دستوری خوش است
من ندانم غیر او دستور او

آفتابی میکند پنهان بابر
لاجرم پیدا بود مستور او

در دل ما عشق جانان جان ماست
جنت اعلی ترا و حور او

نعمت الله نور چشم عالم است
روشن است از دیده ما نور او

بستیم کمر بخدمت او
رفتیم روان بحضرت او

چیزی که ترا بما رساند
آن نیست بجز محبت او

عالم چو وجود یافت از وی
مرحوم بود برحمت او

منعم چو بنعمت خدائی
منعم باشی بنعمت او

هر بنده صادقی که بینی
جان داده برای خدمت او

اوداد با هر انچه داریم داریم هزار منت او

ائیم د حضور نعمت الله
خوش وقت بمن همت او

عاشق ار خواهد حدیث از عشق جانان گو بگو
ناله دلسوز ما چون حالی بشنیده اند
عاشق و مستیم و با ملقیس خود مصحسیم
ساقی خمخانه دل ساغر می گو بیار
دست دل در دامن زلفش زن و با ما مپرس
ما مرید سر خرابیم و مست جام عشق

بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
بلبل نالان موزنی در گلستان گو بگو
هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو
مطرب عشاق جان بستان ز دستان گو بگو
مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو
در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمة الله از کتاب الله گو عشری بخوان
می پرستان جان سر از مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله گو
دل خلقی تمام غارت کرد
در همه بارگاه محمودی
ساز عالم بذوق خوش بنواخت
در همه کائنات گردیدیم
رند سرمست نو نیاز بسی آست

دلنوازی چو نعمت الله گو
ترکتازی چو نعمت الله گو
ایازی چو نعمت الله گو
کارسازی چو نعمت الله گو
پاکبازی چو نعمت الله گو
نو نیازی چو نعمت الله گو

سر نهاده بپای سید خود
سرفرازی چو نعمت الله گو

تا نفرماید بگوش بشنو زمن آن راز گو
گر بکفر زلف او ایمان نداری هیچ ما
آب چشم ما بهر سو رود نهاده میرود
ذوقی اری بیا با جام می یکدم بر آر

جان بجانان ده ولیکن سر جانان را مگو
دم مزن گر مؤمنی ای یار من آن راز گو
خوش نشین در این دریا نشین وصف یار از ما گو
پیش محرمان بر و اسرار مستان را بگو

نعمت الله را بجو حال خود با او بگو
هر چه فرماید بدان و راز سلطان را بگو

برو ای عقل و بس محال مگو
سراپی تو از سراب مپرس
با حریفان مست مجلس ما
سخن از دیده گو اگر گوئی

بگذر از وهم و از خیال مگو
عین بحری سخن ز آل مگو
جز حدیث می زلال مگو
خبر از خال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم مزن بس ز ذوالجلال مگو

جان عاشق بجوید الا هو
غنچه شاخ گلشن لاهوت
نی با آب رحمت خویش

دل عاشق بجوید الا هو
هیچ میل بجوید الا هو
هیچ راحم نشوید الا هو

سخن گیم تا زبان من گوید | سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نخواهد الا دو
نعمت الله نخواهد الا هو

بهر حسنی که می بینم جمالش مینماید رو
ببین گر شاهد معنی نماید رو بصورت
بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنما
اگر در خواب سودائی و گر هشیاری
تو لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی
بیا مطرب خوش خوان که شعری گفته خوش خوش

بمعنی دو یکی باشد بصورت گر چه باشد دو
بسید صورت هر آنکس نماید روی او نیکو
گر تمثال جمال او شود روشن بچشم تو
خیالش نقش می بندم نمی باشم دمی بی او
در آن جام از صفای می برندان مینماید رو
قبولش کن ز من قولی بر و صوت خوشی میگو

بسی رندان و سرمستان بدیدی یا ندیدی
ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

دو سخن می شنو یکی میگو
سخن ما اگر چه بسیار است
قدمی نه بجز ما با ما
تو چنین غافل و بخود مشغول
باش یکتا و از دوئی بگذر
در خم می نشین و غسلی کن

سخن او بگو ولی با او
بشنو از دوستان سخن کم گو
عین ما را بعین ما میجو
لحظه نیست حضرتش بی تو
با دو رو کی یکی شود دیگر رو
خرقه خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید
وحده لا اله الا هو

این و آن در آرزوی او و او
غیر نور او ندیده چشم ما
غرقه دریای بی پایان شدیم
عقل مخمور است و ما مست و خراب
گر نمایان با ما درین دریا نشین
سهل باشد هر که او بیند بخود

با همه یکرنگ بنشسته روبرو
گر چه گشته گرد عالم کو بکو
عین ما را در این دریا بجو
گشته مخمور با مستان بگو
گرد هستی را چو ما از خود بشو
ما نمی بینیم جز او را باو

سید م زلف سیاه دست برند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندید نور آن رو
با ما بنشین خوشی درین بحر
از جام حباب آب مینوش
گنجینه گنج پادشاهی
هر ذره ز آفتاب حسنش
در جام جهان نما نظر کن
در مجلس عشق و بزم رندان

تاریک بود چو روی هندو
ما را بکف آر و ما بما جو
از ما بشنو مرو بهر جو
مفلس گردی روان بهر سو
ما سایه نور اوست با او
تا بنماید بتو یکی دو
چون سید مست ما دگر کو

در دو عالم یکیست مثلش کو
کی بود مثلش چون نباشد دو

بوجود او یکی است تا دانی / این دوئی از چه خاست از من و تو
بظهور آن یکی هزار نمود / می نماید هزار اما کو
گنج و گنجینه و طلسمی تو / هر چه خواهی ز خویشتن میجو
میل با عاقل دورو چه کنی / باشش با عاشقان او یکرو
غیر او نیست ور تو گوئی هست / نبود هیچ هستی بی او

نعمت الله یکیست در عالم
ور تو گوئی که دو بود میگو

این دوئی از چه خاست از من و تو / بی من و تو یکی بود نی دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو / بگذارش بگو برو میگو
عشق داری درآ در این دریا / عین ما را ببین ما میجو
همه عالم وجود از او دارند / غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دو می بیند / دو نماید در آینه یکرو
آفتابست و عالمی سایه / سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او انجو

بود ما پیدا شده از بود او / لاجرم داریم ما بودی نکو
عقل میگوید نگو اسرار عشق / عشق میگوید سخن مستانه گو
تا میانش در کنار آورده ایم / مو نمیگنجد میان ما و او
دیده ما هر یکی بیند یکی / چشم احول گر یکی بیند بدو
غرق دریائیم و گویا تشنه ایم / آب میجوئیم ما در بحر و جو
خوش در این دریای بی پایان درآ / تا ببینی عین ما را سو بسو

آینه داریم دائم در نظر
سید بنده نشسته رو برو

بوجود او یکی بود نه دو / وحده لا اله الا هو
آن یکی در ظهور دو بنمود / دو نماید ولی نباشد دو
نور او می نگر بهر چشمی / حسن او را ببین تو در هر رو
جام می را بنوش رندانه / قول مستانه خوش میگو
آفتابیست بر همه روشن / غیر یک آفتاب دیگر کو
در خرابات رند سرمستی / گر طلب میکنی مرا میجو

نعمة الله میکند تکرار
وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می مگو / همدمی خوشتر ز جام می مجو

رو ز آب چشم خود میشو که تا یابی صفا   گر ز روی خود شوئی چو ما با آبرو
موج و حباب و قطره را می بین و در رو یار ما کن   با هر یکی یکدم بر آ و ز هر یکی ما را بجو
با آینه تو آینه آن یک نموده رو با   گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو
از گرمی ما خم می در جوش آمد باز هی   او از آتش دل سوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم خوش بخوان
رندی اگر با ما دمی ما سر از مستان باز گو

عمر بر باد میرود بی او   کی بود زندگی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان   حاصل عمر خود ز خود میجو
ما چنین مست و عقل مخمور است   کو برو هر چه بایدش میگو
در دلم جز یکی نمی گنجد   غیر آن یک بگو که دیگر کو
گر هزار است ور هزار هزار   نزد عارف یکیست بی من و تو
احول است آنکه یک بدو بیند   تو چو احول نه نبینی دو

ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جام نو   عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکی است یکی است   جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگوئیم نه مشرکم حاشا   وحده لا اله الا هو

ساقیا در دور جام می درآر   خرده سالوس رندان را بشو
جان ما آینه جانان ماست   جان و جانان خوش نشسته رو برو
واعظ از منعت کند از عاشقی   وعظ بیجا حاصل بگو دیگر مگو
یک نفس بی عشق و جام می مباش   گر نه هم صحبت خواجه ولو
بسته ام نقش خیال او بچشم   هر چه آید در نظر بینم باو

نعمة الله در همه عالم یکی است
گر نه احول بین آن یک بدو

شد روان آب حیات ما بجو   عین ما میجو ازاین دریا و جو
آبرا مینوشش از جام حباب   تشنه آب خوشی از ما بجو
عشق سرمست و در کوی مغان   میرود دل در پی او کو بکو
بشنو از خود سخن دیگر مگو   هر چه او گوید بگو آن را بگو
چشم ما روشن بنور روی اوست   لاجرم بینیم ما او را باو
موج دریائیم و دریا عین ما   خوش همی گردیم دائم سو بسو

در چنین آئینه گیتی نما
سید و بنده نشسته رو برو

ای چشمه تر دامن مدام آب روان دار چو   بنشین و می بر چشم ما آن آبروی ما بجو
سرچشمه آبی خوش است در عین ما بکن نظر   کآب زلالی میرود از دیده ما سو بسو

همه روی بوسه او دارند   لاجرم جمله را بود یک رو
آب گاهی حباب و گه موج است   گاه دریا و گه بود در جو
هرچه محبوب میکند بد نیست   همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت الهیم
نعمة الله از همه مجو

[illegible]

ذوق هر مستان ز مخموران مجو   حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می نگر   تا ببینی جان و جانان روبرو
ور ظهور راستی این دوئی او و ما   او بما پیدا و ما قایم باو
هر که چشمش غیر نور او ندید   هرچه آید در نظر چیزی نکو
می یکی و ساغر می صد هزار   گاه در خم است و گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش می نگر   تا ببینی جان و جانان روبرو

نعمت الله دار مخموران مپرس
سر رندان راز مستان بجو

ما خیالیم در حقیقت او   جز یکی در وجود دیگر کو
عاشق و رند و مست و قلاشیم   بردای عقل و هرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود   همدم ترک کی شود هندو
با دورد او بیگانه کی باشد   باش با عاشقان او یکرو

یک سر مو زما نخواهی یافت   تا ز تو باقی است یک سر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش   گنج معنی ز گنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی بعشق او میگو   حضرت او ز حضرتش میجو
گر بیک دم ترا دهد صد جام   نوش میکن روان دگر میجو
جامه پاک اگر طلبکاری   خرقه خود تو آب می میشو
جام گیتی نما بدست آور   تا ببینی بنور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا   در پی آب میروی هر سو
نبود این ظهور او بی ما   خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیه مخواهی یافت
تا حجابت بود سر یکمو

عارفانه بیا و خوش میگو   وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب و روز   تو ز من بشنوی و من از او
همه عشق است و ما در او غرقیم   عین ما را بعین ما میجو
باشش با عاشقان او یکروی   خوش بگو لا اله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی   آن یکی باشد و نماید دو

غیر او نیست در وجود ای دوست
در تو گوئی که هست غیری گو

این چنین گفتهای مستانه
بشنو از من که گفته‌ام نیکو

خرقه پاک اگر هوس داری
جامه خود تو از خودی میشو

نعمة الله یکیست در عالم
فارغ است از خیال عقل دورو

آینه بردار تا بینی در او
جان تو جانان خوش نشسته روبرو

جز یکی در جمله عالم هست نیست
این دوئی پیدا شده از ما و تو

آب چشم ما بهر سو شد روان
آبرو جوئی بیا از ما بجو

خم میخانه بکیدم درکشیم
خود چه باشد پیش ما جام و سبو

تا میانش در کنار آورده‌ایم
مو نمی گنجد میان ما و او

در دو عالم جز یکی دیدیم نه
چشم احول آن یکی بیند بدو

نعمت الله مست در کوی مغان
در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبو
وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو

عین دریائیم و دریا عین ما
غیر ما با ما درین دریا نبو

عارفی کردم ز رند از معرفت
نزد ما جز عارف اسما نبو

رند سرمستیم در کوی مغان
زاهد رعنا حریف ما نبو

هر بلا کامد از آن بالا بما
آن بلا جز نعمت والا نبو

دیده‌ام آئینه گیتی نما
غیر او در آینه پیدا نبو

نعمت الله چون سخن گوید از او
روح قدسی شاد دار گو با نبو

حضور یار بی اغیار خوشبو
بهشت جاودان با یار خوشبو

دلارامیکه با من در میان است
کناری با چنان دلدار خوشبو

گل با خار خوش باشد ولیکن
اگر باشد گل بی خار خوشبو

خراباتست و ما مست خرابیم
چنان بزم و چنین خمار خوشبو

درین بتخانه صورت ممنی
اگر بی بت عیار خوشبو

بتیغ عشق او گر کشته گردی
فتاده بر سر بازار خوشبو

بشادی نعمة الله گر خوری می
شوی از عمر برخوردار خوشبو

رند و جام شراب خوش خوشبو
وقت مست خراب خوش خوشبو

یار ما بی حجاب رو بنمود
شاهد بی حجاب خوش خوشبو

نور او آفتاب تابانست
دیدن آفتاب خوش خوشبو

چشمه چشم ما پر از آبست
چشمه پر ز آب خوش خوشبو

گر خیالش بخواب بتوان دید
هر که بیند بخواب خوش خوشبو

گل بگیرد گلاب از او بستان
زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

خوش بود شعر سید ار سرود
هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته
جعد زلفش سایه بر آفتاب انداخته

سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل
بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته

ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست
آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته

لاابالی وار با رندان نشسته روز و شب
از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته

برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را
بر سر کوی محبت بیحساب انداخته

آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود
عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته

وعده دیدار داده عاشقان خویش را
ذوق و وجدی در شیخ و شاب انداخته

زاهد و مفتی بعشق جرعهٔ از جام او
آن یکی سجاده این یک کتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته
صورت خود را بلطف خود مصور ساخته

بسته است ای مه نقابی آفتاب روی و
تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته

در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته

عشق او بحر است و ما زان بحر دریا میکشد
عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته

هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد
بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته

اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه
عین ما روشندل را دیده مظهر ساخته

هر کسی سازد بهشتی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته
سایه بر فرق ما انداخته

بر سریر دل نشسته شاه عشق
ملک دل از غیر خود پرداخته

مجلس مستانه آراسته
ساز جان ما خوشی بنواخته

برده گوی دلبری از دلبران
مرکب عشقش بمیدان تاخته

آفتابست او و عالم سایبان
شاهبازاست او و عالم فاخته

این لطیفی بین که سلطان وجود
با فقیری بینوا در ساخته

نعمت الله نور چشم مردم است
والعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته
غیرت او غیر او را سوخته

عشق بازی کار آتشبازی است
او چنین کاری بما آموخته

گنج او در کنج دل ما یافتیم
دل فراوان نقد از او اندوخته

نور ما روشنتر است از آفتاب
گوئیا از نار عشق افروخته

سید ما تا جمالش دیده است
دیده را از این و آن بر دوخته

جام و می با یکدگر آمیخته
خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال　　شیوه او فتنها انگیخته
ساقی سرمست خمی پر ز می　　بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست خراب　　عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیادت بر فشاند
عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته　　چون در هر ذره از وی نصیبی یافته
تار و پود صورت و معنی و جسم و جان ما　　تافته بر همه گر خوش جامه را بافته
کس نمی یابم در این شهر که محرومست از او　　آفتاب حسنش بر کور و بینا تافته
مو بمو زلف پریشان جمع کرده الهی　　از برای سیدی خوش گیسوئی را تافته

ساقی سرمست بزم ملوکانه نهاد
نعمة الله خوش از رندان همی بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته　　چون گدائیست در بدر گشته
خبری یافته زمیخانه　　زان خبر مست و بیخبر گشته
دیده بنقش خیال او دیده　　آب از آرزوش در نظر گشته
همچو پرگار گرد نقطه دل　　سالها جان ما بسر گشته

از می و جام با خبر باشد　　هر که چون ما بحر در گشته
ساغر می مدام می نوشیم　　لاجرم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته　　خوش گوشه گرفته در کنج جان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق　　مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی　　شخصی چنین که دیده شاهی چنان نشسته
خوش مجلسی است جانم کاندر هوای جانان　　تا لذت ذوق دائم در گلستان نشسته
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را　　زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
برگرد قطب یاران پرگار وار گردند　　سرگشته در کنارند او در میان نشسته

رندی چو نعمة الله جوئی ولی نیابی
برخاسته ز عالم جان و جهان نشسته

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته　　آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
روز الست با او عهدی درست بستیم　　جادوی من بر آنم گرچه دلم شکسته
دوش خیال رویش در خواب دیده دیده　　امروز آن خیالش بر ما بود خجسته
زنار کفر زلفش دل بر میان جان بست　　خوشتر از این میانی دیگر کسی نبسته
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه　　شادی روی رندی کز خویش باز رسته

پیوسته‌ایم با او پیوسته‌ایم جاوید — پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته

از بندگی سید ذوق تمام داریم
سرمست و شد رسته از خمار خسته

تا ببیند روی خود در آینه — گرده پیدا خوب و در خور آینه
صورتش در آینه بنمود رو — گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جام می دهد ساقی مرا — بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته روبرو — او تجلی کرده خوش بر آینه
روی او در آینه چند عیان — هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار او — آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما
نعمت سید را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه — می نماید روی او هر آینه
روشنست آینه گیتی نما — حسن او پیدا شده در آینه
معنیش در آینه بنموده اند — صورتا گشته مصور آینه
عشق درد دور است از آن دوران او — دائما باشد مدور آینه
آینه چون مینماید حسن او — از همه چیز نیست خوشتر آینه
آینه داریم دائم در نظر — مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آینه
خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه — بحر خوردیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمه ماست — چشمه در چشم ما بجان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو — ما بهر سو شده روان تشنه
خوش کناری پر آب دیده ماست — ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال — حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی — میخورد آب ناتوان تشنه

نعمت سید است آب حیات
خضر وقت ما ما آن تشنه

تا خیال روی خوبش دیده‌ام در آینه — روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینه گیتی نمای جان ماست — جان ما آئینه جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنموده تمثالش عیان — شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا — ورنه روشن کی نماید در مکدر آینه
عشق او شمع است و جانم آینه وین هر دو ما — عشقبازان را بود روشن منور آینه
من دلی دارم چو آئینه میزد با صفا — آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
بر نداری آینه از پیش رویت گر تمام — همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه / مستم کن ازین شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان / کان است نشان این نشانه
داریم بقای مطلق از حق / از دولت عشق جاودانه
کار دل ماست عشقبازی / باقی همه کارها بهانه
پروانه جان ما روان سوخت / چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری / جانت بسپار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی / در هر دو جهان توئی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار / مائیم شکار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید / از نغمه ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه / شاه و دستور و گنج و ویرانه
مهر و ماهیم و عاشق و معشوق / دل و دلدار و شمع و پروانه
در خرابات عشق شوان باش / چون من مست رند دیوانه
خرقه بفروخته بجای می می / کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و میخواری / در جهانم بهیچ پروا نه
مستم و می بذوق مینوشم / فارغ از آشنا و بیگانه
نغمة الله حریف و می در جام / گوشه میفروش کاشانه

درآ در بزم سرمستی که عادت خانه / جهان مستانست گر مستی بمانده خوش یگانه

خراباتست و سرمست ساقی جام می بر دست / بهشت جاودان با بود این کنج میخانه
ز عشقش آتشی افروخته جان عاشقان را سوخت / وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری / سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروا نه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه / نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اگر جانت حیران است و گر دل دله عشق است / اگر علم است نادانست گر عقل است دیوانه

بیا ای مطرب عشاق و بر عشاق بنواز / حریف نغمة الله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه / رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یاران است / چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید / کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
مرید پیر خمارم خم میخانه مینوشم / بنزد همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه
دوای دردمندان را ز گنج کنج دل میجو / که درد عشق او گنج است و دل کنجی است ویرانه
در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را / خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست جانانه

بیا ای ساقی رندان که دور نعمة الله است / حریفانند می گردان زهی بزم ملوکانه

عشق را خود حجاب باشد نه … غیر او در حساب باشد نه
می عشق است و جام او عالم … مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که می چینی … ورقش بی گلاب باشد نه
سایه و آفتاب را دریاب … سایه بی آفتاب باشد نه
بجز از جام می که نوشش کنیم … به از این خود ثواب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی … جز خیالی بخواب باشد نه

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه … غیر آن یک را یکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر … نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان بود … یک نفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی در شان ماست … عاقلی را نیک میدانیم نه
اعتقاد ماست با رندان تمام … منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنور روی اوست … بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش همچو سید میخوریم
در پی داروی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه … دل بغیری دگر گذارم نه

هرچه دارم امانت عشق است … جز بدان حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامیم … هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او دمی محبت او … دست از می خوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت اوست … غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی … در زمین دلم بکارم نه

نفسی بی هوای سید خویش
در همه عمر خود برآرم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده … کاری بجز این کار نداریم بدیده
از دیده ما آب روان است بهر سو … از ما بطلب آب بیاریم بدیده
غیر تو اگر در نظر ما بنماید … غیرت نگذارد که در آریم بدیده
هر شب بخیالی که با روی نمائی … تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده پدید است نظر کن که تو اندید … نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
بر خاک درت کاشته تخم محبت … امید که ما آب بباریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی با ما
گر حکم کنی جان بسپاریم بدیده

دیده ما نور روی او دیده … هرچه دیده همه نکو دیده
زلف و رویش بهم گره نکرد … کفر و اسلام مو بمو دیده

چشم دریا دلیست دیده ما
در نظر آب سو بسو دیده

دیده ما یکی یکی بیند
گرچه احول یکی بدو دیده

دیده در آینه نگاهی کرد
جان و جانانه روبرو دیده

چند گوئی که من نمی بینم
روشنست آفتاب کو دیده

نعمة الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

می نگارد نگار بر دیده
می نماید چو نور در دیده

نور روئی که چشم سر بیند
دیده ما بچشم سر دیده

هر که بیند ببین ما ما را
صدف و بحر و هم گهر دیده

جام می هر که دیده رندانه
هست سیاح بحر و بر دیده

دیده هر ذره که می بیند
آفتابیست در قمر دیده

دیده دیده بنور او او را
این نظر دیده زان نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهم گرو دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
توئی که مثل جمال تو دیده نادیده

فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم
چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده

مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی
نگاه کرده در آئینه و ترا دیده

ندیده دیده من در جهان بجز رویت
خوشست این نظر دیده خدا دیده

اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم
بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده

بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
که نور دیده خود را بچشم ما دیده

هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو
از آنکه دیده ببین تو چشمها دیده

کسیکه دیده بیگانه بین فرو بندد
هر آینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة اللهم
ز انا الله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
چنان نور و چنین دیده که دیده

ببین آئینه گیتی نمایش
باسم اعظم او را آفریده

ندیده دیده ما غیر رویش
چنین نور از خدا ما را رسیده

سعادت بین که سلطان دو عالم
غلامی از دو عالم بر گزیده

منور شد دو چشم ما از آن نور
نظر فرما بنور او که دیده

تمام بلبلان سرمست گشته
نسیمی از گلستانش وزیده

بما انعام داده نعمت الله
همه عالم بنعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
در دیده ما بین که توان دید بدیده

نوریست که در دیده ما روی نموده
روشنتر از این دیده ما دیده که دیده

در دیده اهل نظر آن لعبت خندان
بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده
یک نقطه محیط است که در دور درآمد
این دایره خطی است از آن نقطه کشیده
در آینه حق نظر کردم و دیدم
عینی است عیان گشته باخلاق حمیده
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
آن ذره رسولیست که از غیب رسیده

ذوقی است در این نغمه سید که چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده
چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنور اوست روشن دیده من
نظر فرما که بینی نور دیده
الف بی خواندم و کردم فراموش
خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم
نمانده سیئات و هم حمیده
خراباتست و ما مست خرابیم
ز مخموران عالم وارهیده
بیا با ما درین دریا و بنشین
که دریائیست نیکو آرمیده

نگر در آفتاب نعمة الله
که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش می بندم بدیده
چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیده ما
نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی
چنین حسن لطیفی آفریده

در این دور قمر حاکم بحکمت
خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق بی نظیرش
ملک سیرت باخلاق حمیده
برندان می دهد ساقی سرمست
با خمخانه میرانش رسیده

مجرد گیت در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده
خوشتر ز از این نقش که بستیم که دیده
در نقش سراپرده این دیده نظر کن
کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت بنوشش
شیرین تر از این قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست خرابیم
از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار
یک جام شرابی بدو صد جان بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد
مهمان عزیزیست که از غیب رسیده

خلق حسن و خلق حسینی که اوراست
چون سید ما گشت باوصاف حمیده

نقش خیال تو کشیدیم بدیده
خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده
نقشی است که بر پرده این دیده کشیده
دائم دل ما بر در جانانه مقیم است
گر جان طلبد جانان بسپاریم بدیده
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

بی عیب بود هرچه بما میرسد از غیب عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آنند صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان هر آنکو
این بنده غلامی است که آن خواجه خریده

خیالش نقش می بندم بدیده چنان نقش و چنین دیده که دیده
دو چشم روشن است از نور رویش بر دم می نماید آن بدیده
خیال عارضش در دیدهٔ ما بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان میخواند شعرم شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست چنان شاهی مرا جان آرمیده
دلم آئینهٔ گیتی نمائی است بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگربار
مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده من سالها غریبم از ملک جان رسیده
مست می الستم جام بلی بدستم در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده

فرزند عشق یاریم پروردهٔ نگاریم چون کان گوهر من وا هستیم پروریده
چون نور لطف اوییم جز لطف او چگوییم هر نکته‌ای که گوییم او گفته و شنیده
در گوشهٔ یقینیم با دوست همنشینیم ایمن ز کفر و دینیم از این و آن بریده

مطلوب طالبانیم معشوق عاشقانیم
من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوش است و رو دارد بما آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشق است و رندان در حضور ساقی سرمست تنها آمده
از ولایش ما ولایت یافتیم حکم ما از ملک بالا آمده
قطره بودیم ما بحری شدیم اینچنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بماوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده صورت و معنی هویدا آمده
دیده ما روشن است از نور او نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی میکشم از عشق او این بلا بر ما ز بالا آمده

تا نماند هیچ رندی در خمار　　ساقی مستی بر ما آمده
هرچه آید در نظر ای نور چشم　　از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیخته
هر دو تا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهدی از غیب بی عیب آمده　　اینچنین خوش شاهدی بی عیب از غیب آمده
در گلستان غنچهٔ گل در هوای روی او　　پیرهن بدریده و پیدا من جیب آمده
آن معانی بدیع او بیانی دیگر است　　زانکه بر روی این کلام الله بی ریب آمده
نو عروس فکر گرم شاهدی بس دلکش است　　در مشاهد شاهدی میخواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد معرفت
این زمان با آمده پیرانه باشیب آمده

در مظهر مطهر ظهور کرده　　جام جهان نما را روشن چو نور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده　　با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال مثالش در آینه نموده　　حسن چنین لطیفی ایثار حور کرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او　　داده بلا بایوب او را صبور کرده
بستانسرای ما را سرسبز آفریده　　سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
هر آینه که بینیم او را بما نماید　　در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
خوش آتشی برافروخت و دلم همه بسوخت　　از بهر نعمت الله جانها بخور کرده

۱ از غیب

بلطفش کرم نموده میخانه در گشوده　　در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه چنین خوش بر ما سبیل کرده　　ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت　　افشای سر خود را بر ما حرام کرده
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته　　عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جانان جان سید شد نعمت الله
نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلاه کج نهاده　　بربسته میان و برکشاده
رندانه درآمده بمجلس　　بر دست گرفته جام باده
بگشوده در شرابخانه　　مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خوش است　　گر گشته سوار و گه پیاده
در کنج دل خرابهٔ ما　　گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه بتخت دل نشسته　　جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید
مستند و خراب اوفتاده

جنت الماوای ما خلوتسرای میکده　　جان سرمست خراباتی فدای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل　　هر که را جانیست باشد در هوای میکده
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف　　پادشاه عالمیم اما گدای میکده

(عاشق)

عاشق مستم برای عاقل خلوت نشین
صاف درمان است ما را درد درد عشق او
در سر بازار سودا مایه و سود دکان

صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
هر کرا دردیست باشد مبتلای میکده
هر چه حاصل کرده‌ام درم برای میکده

ناله دلسوز سید مطرب عشاق
مینوازد ساز جانها از نوای میکده

نوریست بچشم ما نموده
هر آینه که دیده دیده
باطن بنگر که پادشاه است
ما دردی درد نوش کردیم
بردار فنا براکه ما را
در بحر محیط غرقه گشتیم

در جام جهان نما نموده
آئینه با خدا نموده
در ظاهر اگر گدا نموده
این درد بما دوا نموده
در عین فنا بقا نموده
ماهیت ما بما نموده

بیگانه ندید سید ما
او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده
هر آینه را تو نیک بنگر
در جام جهان نما نظر کن
یک رو بود آینه چو بنمود

حسنی بمن و تو رو نموده
کو آینه را بگو نموده
کو دیده جمال او نموده
یک رویست اگرچه دو نموده

برآینه آفتاب چون تافت
با آینه روبرو نشسته

پنهان چه کنیم چو نموده
آن آینه روبرو نموده

در آینه وجود سید
عالم همه موبمو نموده

چشم ما بینای ما از نور او بینا شده
آفتابی رو بما بنموده در دور قمر
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار
ما بلای عشق او آلاء و نعما گفته ایم
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند

هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده
این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
سر بپای او نهاده در سر سودا شده
زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما ساعتی ترک عالم کرد و رفت
گو بیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

حسن او در آینه پیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست
عین ما بیند بعین ما چو ما
شمع عشقش آتشی در ما زده
بر در او جنت المأوای ماست

هر که دیده همچو ما شیدا شده
دیده ما اینچنین بینا شده
عارفی کو غرقه دریا شده
سوخته داند که او چون ما شده
دل مقیم جنت المأوی شده

قاب قوسین از میان برداشته　　واقف اسرار او ولی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حل وا شده

دیده دل از تو منور شده　　مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر　　در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش　　وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت تافته　　در نظر روشن ما خور شده
قطره از آب زلال لبت　　گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده　　آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی با　　ز آن لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد　　آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه بر پای او
در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده　　طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی تو را یافته　　عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات　　نقش خیالیست مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب　　هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمه آب حیات　　رهگذر ما همه خوشتر شده
عین سما بود اسمش از آن　　آمده و اول دفتر شده

گفته تو باده سید شنو
نه سخن آگه مکرر شنو

جز یکی نیست بیا تا که گوئیم همه　　همه از عین یکی باز بجوئیم همه
اگر گوئی که چنان گفت چنین میگوید　　وقت آن است که در آب بشوئیم همه
ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط　　گرچه مانند حبابیم بروئیم همه
بوی آن زلف ز هر تار مو می‌شنویم　　لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قصه عشق　　دور نبود که بگوئیم دوئیم همه
آبروی همه قطره چو ما می‌بینیم　　شاید ار ما همه قطره بپوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست
آن یکی را بسزا دار زانکه بگوئیم همه

خارج است این ساقی ما از همه　　باز آورده است ما را باز همه
روز امروز است دی و شب درگذشت　　بگذر از فردا و فردا از همه
آبرو گر بایدت با ما نشین　　ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان　　یک مسما جو و اسما از همه
اگر گوئی از که جوئیم کام خود　　از همه اشیاء و اشیا از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان ‌ ‌ تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه ‌ ‌ کی شناسد این سخن را بر همه
آفتابی می نماید ماه ما ‌ ‌ اینچنین نوری بود درخور همه
می برنگ جام پیدا آمده ‌ ‌ گلشراب است او ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد ترا خمخانهٔ ‌ ‌ عاشقانه همچو ما میخور همه
لطف او مخموری ماند کسی ‌ ‌ مست گرداند می و دلبر همه
جام می بشکست و می بر ما بریخت ‌ ‌ خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده
می نماید سید ما در همه

برافشان کلاله زروی چو لاله ‌ ‌ صراحی بدست آر پر کن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند ‌ ‌ که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید ‌ ‌ روان جان سپارم چو این است حاله
منم بنده او و دارم گواهان ‌ ‌ دلم وحش عشق است و جانم قباله
میان من و او چو موئی نگنجد ‌ ‌ چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بناله ز دست بروی ‌ ‌ که از ناله ما گرفته است ناله

اگر ذوق داری بخوان گفته ما
که یک بند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازنینا بود همیشه ‌ ‌ چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
آن دل که یک سر مو از عشق با خبر شد ‌ ‌ در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی ‌ ‌ طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست ‌ ‌ جائیکه باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا می گفت این حکایت ‌ ‌ قطره با چو موجست (دریا شناس) آشنا بود همیشه
چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی ‌ ‌ در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هر کس که گشت عاشق شیدا (رسوا) بود همیشه

بخدا تا ز خود شدم آگاه ‌ ‌ بی خدا نیستم دمی والله
گرد کنج خراب میگشتم ‌ ‌ تا بگنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین هم ‌ ‌ سوی مصر دل آمد از تک چاه
مهر عشقش چو رو نمود بمن ‌ ‌ گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام ‌ ‌ گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او کس نیست ‌ ‌ گفته ام لا اله الا الله
لاجرم سید وجود خودم ‌ ‌ نعمة اللهم و ز خود آگاه

صورتاً چاکر است و معنی شاه
باطناً آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار
وحده لا اله الا الله
در همه آینه جمال نمود
غیر او را ندیده ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق
جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جمله کمالات است
بنده کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهزنی آمد بزدم صبحگاه
ره بدادم شد ز چشم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش
تا رسی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیارند لیک
رهبری جو تا نگردد دین تباه
سالک ره دار میدانی که کیست
آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره میروی
بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی
بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی میفروش
رو بدر زین خانه بر راه آه

دل رها کردی بری یعنی که چه
هیچ با ما ننگری یعنی که چه
با حریفان خلوتی داری مدام
می بتنها میخوری یعنی که چه

هر بنده که سوی شه برد راه
هم شاه بود بدولت شاه

ما شاه درون پرده دیدیم
دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی
ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم
هستیم در این سخن باکراه
ما زان توایم هر چه داریم
العبد و ماله لمولاه
در نامه چه شرح دل نویسیم
هستی تو ز سر سینه آگاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمت الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه
هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام می لطیفست این جسم و جان که داریم
در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان
گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات
با ساقی حریفیم دائم بگاه و بیگاه
در راه بیکرانه ما میرویم دائم
گر عزم راه داری ما با توایم همراه
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی
زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولای ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمة الله

می نهی لب بر لب جام شراب — ابروئیش میبری یعنی که چه
روکشائی راز گوئی با صبا — پرده گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده‌ایم — بر سر ما کذری یعنی که چه
هر نفس آئینه روشن دلی — میبری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی
بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سر بنه — سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی مده دستار راه — مفردی دستار را بستر بنه
ایکه گوئی جام می نوشیده‌ایم — خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی بما — لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن — رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما — رخت بند و بار خود بر خر بنه

سر بپای سید مستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

بر هوای عقل و پند مست مده — پند سرمست می پرست مده
جان بده گر هوای ما داری — دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا — بجز از می بدست مست مده

خاطر ما چو زلف خود مشکن — سر موئی بما شکست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده — جام می جز بر ندمست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن — سر موئی بما شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود — جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان — وقت خود را بنیست مده

نعمت الله را بدست آور
انچنین نعمتی ز دست مده

بیا ساقی مستان و جام می بمستان ده — بیا آب حیاتت را بدست می پرستان ده
بخمواران مده می را که قدر می نمیدانند — چو خیری میکنی ساقی بیا و می بمستان ده
بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش — چه میلرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز — تو با انداز گر بهر سر اگر راه روان جان ده
چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمی گنجد — چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویران ده
نشان بند سرمستی اگر یاری ز تو جوید — کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده

اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید
وگر دل جمع میداری از آن زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده	ورد و ورد عشش بده مهدان ده
ساقیا دست ما و دامن تو	ساغر می بدست یاران ده
می بزاهد مده که باشد حیف	دردی جام می برندان ده
جرعه نوشان جام خود مگذار	جرعه جام خود بایشان ده
کربلا را بعاشقان بخشی	بخشش من زآن بلا فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد	جرعه هم بباده نوشان ده

نعمت الله مده بمخموران
می مستان بمی پرستان ده

بیا ساقی و جام می بما ده	بیک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر تواست	بدرویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می یابد نواها	نصیبی هم بمای بینوا ده
درون خلوت ار بارم ندادی	برابر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جست و جویت	مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد درد عشقت	بیا و درد دردت را مرا ده

تو سلطانی و سید بنده تو
عطائی کرده ای باری مرا ده

ساقی قدحی شراب درده	دلسوخته را کباب درده

راضی نشوم بیک دو سه جام	لطفی کن و بیحساب درده
از پرده غیب روی بنما	در خلوت جان خطاب درده
ای عشق فدای پادشاهی	در ملک چو آفتاب درده
در ده کس نیست جمله مستند	بانگی بده خراب درده
ما کشتگان کوی عشقیم	راهی بما صواب درده
در بیداری اگر صلائی	ما را نه بخواب درده
پنهان چه دهی شراب وحدت	رندانه و بی حجاب درده

شادی روان نعمت الله
ده دار مرا شراب درده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوان به	چه جای دیو یا دیوان که از ملک سلیمان به
دوای درد دل دردست اگر داری غنیمت دان	که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه	چو خواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به
دل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در وی	وگر گنجی در او نبود بسی زان گنج ویران به
چو دل با تو نمی ماند بدلبر کرده ای اولی	چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بر کف	چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید شو که سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

وه چه حسن است اینکه پیدا کرده   شکل جان را آشکارا کرده
صورت و معنی پدید آورده   تا جمال خود هویدا کرده
غنچه از گلستان بنموده   بلبلان را مست و شیدا کرده
ترک چشم مست را می داده   عقل هر هشیار را یغما کرده
گوهری را در صدف بنهاده   چشم را عین دریا کرده
جود هر عاشق وجود توست باز   نام خود معشوق یکتا کرده

باز مسجود را سجود بنموده
واز کلام خویشش گویا کرده

نرگست را باز سرخوش کرده   سنبلت بر گل مشوش کرده
دست از خون دل بیچارگان   باز می چینم منقش کرده
آتشی در جان ما انداختی   گوئیا مظلم در آتش کرده
جان ما را مبتلا کردی بهجر   عیش ما را باز ناخوش کرده
من نگویم ترک عشقت گرچه تو   یاری دیرینه ترکش کرده
ای دل آخر چیست حالت بازگو   کاین چنین افتاده و غش کرده

حال دل سید ز زلف یار پرس
زانکه دل آنجا تو بندش کرده

می حلالست باد اگر در بزم رندان خورده   نوش جانت باد اگر با باده نوشان خورده

قوت جان و قوت دل در دور است آری   قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن   تا توان گفتن که می با می پرستان خورده
ای دل سرمست من جانم فدا بادت که باز   می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورده
نعمت فردوس اعلی نیست در پیش تو   گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده
غم مخور گر خورده از عشق او جام شراب   کان می پاک حلالست او بفرمان خورده

یا حریف نعمت اللهی که ایشان سرخوشی
یا زخم خسروانی می فراوان خورده

عشق تو گنجی و دل ویرانه   مهر تو شمعی و جان پروانه
عقل دور اندیش ما در عشق تو   نیست الا بیدلی دیوانه
آشنای عشقت آنکس شد که او   همچو ما گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و ساغر در گذشت   ساقیا پر کن بده پیمانه
صوفی صافی و کنج صومعه   ما و یار و گوشه میخانه
غرقه خوناب دل شد چشم ما   در نظر داریم از آن دردانه

عاشقی را سیدی باید چو من
یا کجا زیبد عارفی فرزانه

خرمنی گندم نگر دردانه   قرب صد دانه در هر شانه
گرچه ده دانه بسی باشد ببین   یک حقیقت عین هر ده دانه

از فروغ آفتاب روی او / ماه روئی هست در هر خانه
چیست عالم موجود گنج او / گنج دیدی گوشه ویرانه
روشنست از شمع عشقش بزم ما / روح اعظم نزد او پروانه
برزخ جامع مقام ما و توست / خوش بیا زآنجا چو ما کاشانه

گر حریف نعمة اللهی بیا / نوش کن شادی ما پیمانه

نیک سیاح جهان گردیده / نور چشم عین ما گر دیده
دیده اهل نظر دیدی بسی / در نظر ما را چو نور دیده
نقد هر کس همچو نقادان شهر / دیده و یک یک بسنجیده
خار خوردی همچو بلبل لاجرم / خوش گلی از گلستانش چیده
گفته مستانه رندان شنو / این چنین قولی دگر نشنیده
عشقبازی نیک دانی همچو ما / گر چو ما این کار ما ورزیده

گر چو سید سوختی در آتشش / چون سمندر بر جان چرا لرزیده

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی / همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
خیال نقش می بندی که این جا بت آن جا جان / بود این رشته یکتو و لیکن تو دو تو بینی
در آ با ما درین دریا و با ما یکدمی بنشین / که آب روی ما یابی و دریا سو بسو بینی

ز سودای سر زلفش پریشان است احوال / اگر زلفش بدست آری از این مو بمو بینی
بیا آئینه بستان و روی خود در آن بنما / که محبوب و محب خود نشسته روبرو بینی
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذ الله / چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی

بجان سید رندان که من او را بدیدم / اگر چشمت بود روشن تو هم او را ببینی

اگه میگوئی که هستم از منی / از منی بگذر که این دم با منی
پیش کاید آدمی اندر وجود / معنیش جان بود و در صورت منی
از منی بگذر چو مردان خدا / گر منی پیدا شود مردو زنی
سروری یابی چو سرداران عشق / گر بپای عاشقان سر افکنی
جان تو چون یوسف و تن پیرهن / یوسف مصری نه این پیراهنی
چون ز هر دل روزنی با حق بود / خاطر موری بسوزد گر نشکنی

نعمت الله جو که تا یابی مراد / بگذر از دنیا که دونست و دنی

بیا بر چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی / دمی از خود بیا بیائی سر آبی چنان بینی
در آ در گوشه دیده کناری گیر از مردم / که بی حد و کنار آنجا کنارش در میان بینی
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما میجو / که نور دیده مردم درین آب روان بینی
بحر ما خوشی چون ما در آ با ما دمی بنشین / که ما را هم بعین ما محیط بیکران بینی

هر دو صورت پرست میگویم … همه خود صورتست کو معنی

نعمت الله را اگر یابی
دامنش گیر از او بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی … این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می بندی … مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش … جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی … مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش و خوش میباش … که ترا این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم … مر ترا در قفاست تا دانی

نعمة الله بخلق بنماید
هرچه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطل است تا دانی … عقل از این غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست … عالمش ساحل است تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول … بخدا جاهل است تا دانی
آنکه دانست این سخن بتمام … بنده کامل است تا دانی
هر تجلی که بر دلت آید … از خدا نازل است تا دانی
هرچه غیر از خداست اندر ویش … همه باطل است تا دانی

نشان نام خود بگذار بی نام و نشان میرو … چو بی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی … بمیخانه درآ با ما که میر عاشقان بینی

رسید جام می بستان و جام و می بهم بنگر
بیابی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی … گفتم خیال زلفت گفتا بخواب بینی
گفتم ببت چه جویم گفتا بیا بجامی … گفتم چه مشکلی گفت تا در شراب بینی
گفتم حجاب بردار تا بی‌حجاب بینم … گفتا تو ای حجابم چون بی‌حجاب بینی
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را … هر قطره درین بحر در خوشاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد … شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم … هر ذره که بینی چون آفتاب بینی

از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی
دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست و او معنی … صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت از صد هزار می بینی … جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هر صورتی که میگوئیم … میشماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب میجوئیم … آب را دیده سو بسو معنی
خوش حبابی پر آب در دو دست … جام صورت بود در او معنی

کشته عشق و زنده ام جاوید / سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی / همه زآن نکوست تا دانی
جسم و جان را بهم گرمی بین / مغز آن مغز و پوست تا دانی
گفت عاشقان بجان بشنو / غیر این گفت و گوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی / گرچه مشک و سبوست تا دانی
با تو گر ماجرا همی دارم / غرضم شست و شوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم / جسم و جان روبروست تا دانی

نعمت الله که نور دیده ماست / مظهر لطف اوست تا دانی

هرچه هست آن یکیست تا دانی / جان و جانان یکیست تا دانی
ساغر می یکیست نوش کن / میر مستان یکیست تا دانی
موج و دریا اگرچه دو نامند / عین ایشان یکیست تا دانی
در خرابات عشق مستان را / کفر و ایمان یکیست تا دانی
روی خود را در آینه بنگر / دو نکو کان یکیست تا دانی
سخن ما یکیست دریابش / قول یاران یکیست تا دانی
نعمة الله در همه عالم / نزد رندان یکیست تا دانی

در وجود او یکیست تا دانی / آن یکی بی شکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود / گرچه لشکر لکی است تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان / شاه و خانی کی است تا دانی
گر بیابی هزار موج حباب / عین ایشان یکی است تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق / مثل طفلکی است تا دانی
با محیطی که ما در آن غرقیم / هفت بحر اندکی است تا دانی
هر که داند که ما چه میگوئیم / یارکی زیرکی است تا دانی
نعمت الله که میر مستان است / ساقی نیکی است تا دانی

میر میران بنزد سید ما / میرک خردکی است تا دانی

همه عین همند تا دانی / همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند / عاشق بی غمند تا دانی
هفت دریا بپیش دیده ما / مثل شبنمند تا دانی
نازنینان و سرو بالایان / در چمن میچمند تا دانی
بندگان جناب سید ما / در حرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکیست دریابش / جام و می همدمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند / همچو سید کمند تا دانی

درهوای دنی دادن دینی — روز و شب جانی بغصه میکنی
خبر از تو نیست عمری چرا — در خیال مژده پیراهنی
زنسیمان حجر حی حیاتی مدام — گرد خود چون عنکبوتی می تنی
گر تو رضائی که عمری غایبت — موم گردی فی المثل گر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهان — گر بخاک راه خود در افکنی
حی قیومی و فارغ از هلاک — در خرابات فنا گر ساکنی

هر که را بگذار و جام می بنوش
نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن توایم و آن تو دانی — دل داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا — صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم — حال همه جهان تو دانی
گر درد بما دهی و گر صاف — تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم — دادیم تو را نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم — سری است درین میان تو دانی

مستیم و حریف نعمت الله
میخانهٔ ما همان تو دانی

بی عشق مباش یک زمانی — گر عشق نگرد کس زیانی

آن آن دارد که عشق دارد — بی عشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما — یکجرعهٔ می بخش بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم — گر زانکه خدا دهد امانی
بی نام و نشان کوی عشقیم — از ما نرسد کسی نشانی
ساقی قدحی بیار حالی — مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع نعمت الله
بشنو معانی بیانی

شاهانه منم عاشق تو بلکه جهانی — گر جان طلبی جان بسپارم بروانی
هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشم — بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی
گر نام من ای یار برآید بزبانت — در هر دو جهان یابم از آن نام نشانی
خواهی که بپیری برسی ای جان جوانی — زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش — خودخوشتر از این قول که کردیم بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده سید همه بیند
آن نور که دیدیم در آن دیده عیانی

نعمت الله نمی شود فانی — آنچنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقه بر اندازد — نقش بندد خیال پنهانی

هرکه او جان فدای جانان کرد / شاید ار گوییش که جانانی

یک حقیقت بهر زبان گویا / خوش کلامی بود اگر خوانی

سر زلفش اگر بدست آری / جمع گردی ازین پریشانی

جام عین می است و می جام آشنا / عجب است این سخن اگر دانی

قول سید شنو که سلطان است / چه کنی گفتهای خاقانی

حرف جام و شراب اگر دانی / نسخه جسم و روح بر خوانی

صورتا ساغری و معنی می / ظاهراً این و باطناً آنی

عشق و معشوق و عاشق خویشی / دل و دلدار و جان و جانانی

چون سر زلف او پریشان شو / جمع میباش از پریشانی

در نظر نور دیده خلقی / گرچه از نور دیده پنهانی

هرچه خواهی ز خود طلب میکن / که توئی هرچه خواهی ار دانی

شادی روی نعمة الله نوش / می وحدت ز جام سبحانی

خوا نباتی و خواه حیوانی / هر یکی مظهریت ربانی

می و جامی و عاشق و معشوق / موج و بحر و حباب را مانی

دل خود را بدست زلفش ده / جمع میباش از پریشانی

گفته عارفان بجان بشنو / چند گفتار این و آن خوانی

گاه در پرده یار خود میجوی / بابش با یارکان گرانی

اگه جویای این و آن گشتی / باش با خود هم این و هم آنی

عارفانه بحث دل طلب / سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی / دریغ از نقد جان جانی که بهر تن برنجانی

بدهر اری مخور خونی مشو محزون بهر دونی / قناعت کن ز کسب خود بخور نانی باآسانی

هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی / چرا جا بر نبندی خر بدست دیو نفسانی

شراب عشق او درکش که تا چون ما شوی سرخوش / اگر فرمان نخواهی برد مخموری تو میدانی

بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه / بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی

اگر دینی اگر عقبی طلبکاری همان ارزی / بهر چیزی که میورزی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمة الله شو که تا ذوق خوشی یابی / چرا مخمور میگردی اگر غافل ز یارانی

گرچه آب حیات را مانی / در جهان جاودان کجا مانی

اگه گوئی بپادشا مانم / غلطی کرده گدا مانی

بر سر پل چه خانه میسازی / زود باشد که بیرا مانی

تا چنین مست و تو چنان مخمور / کی بر رندان بزم ما مانی

درد باید که تا دوا یابی — درد چون نیست بی دوا مانی
گنج قارون اگر بدست آری — زود آید که بی نوا مانی

ار رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر تو وا مانی

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمیدانی — دمی با خود نپردازی کتاب خود نمیخوانی
چو تو نشناختی خود را چگونه عارف اویی — خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش میبندی که کار بت پرستان است — رها کن این خیال خود که یابی زآن پشیمانی
اگر نقش بدست آری بیابی مجمع لطفها — بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی — حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی
ندیم بزم سلطانی اگر باشی گدای او — اگر باشی گدای او ندیم بزم سلطانی

حریف نعمة الله شو که تا جامی بیابی
که دارد در همه عالم چنین صحبت جانانی

ای دل تو در میان جان من منی تو یا تنی — من خود که باشم من که تا هم با منی تو خود منی
کل وجود جود کن جود که موجود ما — با من بگو تر کی دگر تا کی منی و من منی
خلوتسرای چشم ما خوش گوشه آب روان — بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
هم سر تویی هم سر تویی هم مصر و هم لشکر تویی — هم یوسف دلبر تویی هم شحنه و هم رهزنی
جان منتظر با دم است و تن همچون شهر اجلای بی تن — تو در میان جان و تن برخاستی از جان و تن

گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم — ور چه فقیر حضرتم هستم ز عشق تو غنی

سید جستجوی تو کرد دهر در روز و شب
او در ره جوای تو تو خود در روان مخزنی

هر زمان خاطر مرا بشکنی — عهد میبندی و باز وا شکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم — بشکند چون تو زلف را شکنی
مهر مهر تو نهاده ام بر دل — حیف باشد که از جفا شکنی
ما بعهد درست جانبازیم — گرچه تو قول و عهد ما شکنی
چون مراد تو دل شکستن ماست — دل بتو داده ایم تا شکنی
سر ما و آستانه در تو — گر بصد پاره بارها شکنی

نعمة الله شکسته عشق است
بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد داند سخنی — بجز از لغمه عشاق نخواند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم — غیر این لغمه مستانه نداند سخنی
سخن واعظ مخمور بکاری ناید — گرچه آید بسر منبر و راند سخنی
سخن نیک توان گفت و لیکن بمحل — خود سخن به کند آنکس که بداند سخنی

سخن سید ما رفت جهانی یکسر
که تواند که بسید برساند سخنی

دنیا حکایت چه میکنی
والی مجو ولایت او را با و گذار
بحریست بیکران و تو در بر مجاوری
منصور وار بر سر دار فنا بر آ
عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست
کوئی که میل ماست بغایت درین طریق
ترک هوای خویش بگو در هوای او
الهام دوست میرسدت دمبدم بدل

حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی
بی والی ولی تو ولایت چه میکنی
با بحر ما حدیث نهایت چه میکنی
بگذر ز هست و نیست بقایت چه میکنی
چون دوستدار است حمایت چه میکنی
غایت چو نیست مین نغایت چه میکنی
بی عشق او هوای هوایت چه میکنی
ای بیخبر حدیث و روایت چه میکنی

دریاب نعمة الله و جام میی بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ایخواجه در حجابی از خود صفا نیابی
هر جا که دردمندی باشد دوایش دردی است
با چشمه حیاتیم تو تشنه در بیابان
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار
گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان
گر بینوای او ئی یابی از او نوائی
ساقی بزم رندان امروز سید ماست

تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی
تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی
دار فنا ندیده دار بقا نیابی
تا گم نگردی از خود دلکرده وا نیابی
ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی
تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
تا گم نشوی ز خود خدا نیابی

با ما ننشسته بدریا
برخیز و بیا بجستجو باش
تا گم نکنی تو خویشتن را
با خضر رفیق شو که بی او
بر دار فنا بر آ و خوش باش

شک نیست که عین ما نیابی
از پا منشین تو تا نیابی
گم کرده خویش وا نیابی
آن آب حیات را نیابی
بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سید ما آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت
تا ترک خودی خود نگوئی
عاشق شو و عقل را رها کن
بیگانه مشو که در خرابات
جز بر در بارگاه وحدت

بی رنج تنی شفا نیابی
ناگشته فنا بقا نیابی
چون ما بخدا خدا نیابی
گر عقل دنی وفا نیابی
رندی چو من آشنا نیابی
ای یار مجو مرا نیابی

ساقی چو سی چو نعمت الله
در میکده حالیا نیابی

چو یارم دلبری دیگر نیابی / چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او شومن نبینی / چو کفر زلف او کافر نیابی
حریفی سرخوشی ساقی رندی / چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق از یک جرعهٔ می / که از صد ساغر کوثر نیابی
بیا و خرقه بفروش و بمی ده / که سودائی ازین خوشتر نیابی
بدرد دل بیا درمان طلب کن / ز شکرانه لبستان گر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمری همچنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی / عمر گم کرده باز وایابی
درد دردش چو صاف در نوشی / که از آن درد دل دوا یابی
باشی با جام می دمی همدم / به ازین همدمی کجا یابی
کشتهٔ عشق زنده جاوید / رو فنا شو که تا بقا یابی
خوش بود گر چو ما درین دریا / عین ما را بعین ما یابی
همچو ما گر گدای سلطانی / پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی / نور او نور هر بصر یابی

در درآئی بحر با ما / بحر ما را پر از گهر یابی
ظاهر و باطنش نکو دریاب / مظهر و مظهرات اگر یابی
جام گیتی نما بدست آور / آفتابست و در قمر یابی
رند مستی بجو ز مخموری / که ز سودائش دردسر یابی
گذری گر کنی بمیخانه / عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر همی آئی
حال سید بذوق دریابی

هر ذرهٔ ز عالم بنموده آفتابی / آن آفتاب تابان بسته ز مه نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی / روشن تو نماید منظور بی حجابی
ما سایه ایم و سایه پیدا بجود نباشد / سایه چگونه باشد بی نور آفتابی
دریا و موج می بین در عین ما نظر کن / این عین آب شرابست این جام حبابی
مانند گفته ما خوانندهٔ نخواند / قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی
در چشم روشن ما غیری نمی نماید / چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

احببت [illegible] جانی نعمة الله
بی عین نعمة الله عالم بود سرابی

حال او از بشر چه می پرسی / قصهٔ خیر و شر چه می پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس / لذت نیشکر چه می پرسی

آفتابی چو رو بما بنمود ‌‌ ‌ ‌ از جمال قمر چه میپرسی
جسم و جان است جام و می باهم ‌ ‌ ‌ سخن از بحر و بر چه میپرسی
غیر او نیست هر چه هست یکیست ‌ ‌ ‌ ای برادر دگر چه میپرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس ‌ ‌ ‌ خبر از بیخبر چه میپرسی

گنج اسما ز نعمة الله جو
کیسهٔ سیم و زر چه میپرسی

هنر از بی‌هنر چه میپرسی ‌ ‌ ‌ ذوق عیسی ز خر چه میپرسی
نور خورشید را بدو می بین ‌ ‌ ‌ آفتاب از قمر چه میپرسی
لیس فی الدار غیره دیار ‌ ‌ ‌ غیر او ای پسر چه میپرسی
لب او بوسه ده شکر آنست ‌ ‌ ‌ با لبش از شکر چه میپرسی
عشق مست است و عقل مخمور است ‌ ‌ ‌ خبر از بیخبر چه میپرسی
خیر و شر را به این و آن بگذار ‌ ‌ ‌ قصهٔ خیر و شر چه میپرسی

نعمة الله بگو چه میگوئی
هست حال این دگر چه میپرسی

در پی عشق روان شو که بجائی برسی ‌ ‌ ‌ دردی درد بخور تا بدوائی برسی
بسر کوی محبت بصفا باید رفت ‌ ‌ ‌ باشد آنجا بمقامی بصفائی برسی
می و میخانهٔ ما آب و هوای دگر است ‌ ‌ ‌ خوش بود گر بچنین آب و هوائی برسی

برسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود ‌ ‌ ‌ هر هی جو که در این راه بجائی برسی

بینوائی چه کشی برگ و نوائی بکف آر
نعمة الله طلب تا بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق میبری ‌ ‌ ‌ عشقبازی نیست کار سرسری
عشق بازیدن ببازی هست نیست ‌ ‌ ‌ خود نباشد عاشقی بازیگری
جام می بستان دمی با او برآر ‌ ‌ ‌ تا دمی از عمر باقی برخوری
کی بگرد عیسی مریم رسی ‌ ‌ ‌ چون تو عیسی را فروشی خر خری
دل بری کن از خیال غیر او ‌ ‌ ‌ گر چو ما از عاشقان دلبری
کی قلندر را از او باشد حجاب ‌ ‌ ‌ دردمندی کی بود چون حیدری

نعمة الله پیر پیغمبر طلب
تا بیابی مفخر پیغمبری

زر بیاران ده که تا جان پروری ‌ ‌ ‌ در زر است باشد بتو از جان گری
سلطنت خواهی سر و زر را بیاز ‌ ‌ ‌ سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از باق و راه شرع گیر ‌ ‌ ‌ گر بیابان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب ‌ ‌ ‌ تا برآری دست پای سروری
نوعروسانند فکر بکر من ‌ ‌ ‌ خوشترند از لعبتان بربری
گر بیابی حبه از نقد ما ‌ ‌ ‌ گنج قارون را بهیچ نشمری

همچو سید تخم نیکی را بکار
گر همیخواهی که از خود برخوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری
دست بگشا دامن دلبر بگیر
جام می میخور غم عالم مخور
عین مطلوبی و از خود بیخبر
حب الماء و الی صاحبدل است
عشق از معشوق می آرد خبر

جان بجانان ده که تا جان پروری
سر به پایش نه که یابی سروری
تا که از عمر عزیزت برخوری
طالب نقش و خیال دیگری
خویش دور آ گر ره بجنت میبری
نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یادگار سید است
باشد او سرحلقه رندان مهتری

دل بدلبر گر سپاری دلبری
هر که انسانست از انسان خوانمش
از سر سر درگذر چون عاشقان
گر بدست آری جام می یابی ز ما
جان بجانان ده بسی نامش مبر
چون خلیل الله همه بتها شکن
نعمت الله را اگر یابی خوش است

دلبری کن تا بیابی دلبری
آنچنان آن نیست به از پری
عشقبازی نیست کار سرسری
هر چه آری نزد ما آن را بری
حیف باشد نام جانی کربری
تا نباشی بت پرست آذری
زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری
وانکه گذشت از نفس و شد فقیری

گر مختصری در نظرت خورد نماید
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم
گر یوسف مصری بسیریش ببردند
مستانه سخن میرود ای زاهد مخمور
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی

آن شخص بزرگیست ببینش بحقیری
یا رب بر آن یار جوان با تو بپیری
این یوسف من بردم از هم باسیری
شاید که بر این گفته ما نکته نگیری
جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید
از بندگی او [illegible] گر میری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جانان دگی
من چه بازم گر نبازم عشق با رندان زگی
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب

دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
باده نوشی جان فزائی دلبری پیکری
سیر و پا سو بسو گردیده در هر کشوری
فارغ است از حال فرهاد غریبی غمخوری
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

سید ار داری سر سودای سر در پا فکن
تا نباشد بر سر کوی تو درد سری

گذری کن بسوی ما گذری   نظری کن بحال ما نظری

بر در میفروشش معتکفیم   خوش مقامی شریف و نیک دری

لیس فی الدار غیره دیار   نیست جز وی در این سرا دگری

آتشی در دل است و جان سوزد   دم گرمم از آن کند اثری

رند مستیم و بیخبر ز جهان   که رساند ز بیخبر خبری

با من از حور و از بهشت مگو   چکنم بوستان مختصری

بنده سید خراباتم
شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری   چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری

تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان   بسته ام از سر اخلاص بخدمت کمری

حلقهٔ بر در میخانه زدم بگشودند   ور ازین پیش کسی نگشودند دری

غیر در خلوت من راه ندارد والله   ساکنم در حرم کعبه نسیم رهگذری

بخرابات ترا راه برم گر آئی   این چنین ره بنماید بجهان راهبری

گنج شاهی است درین گوشه ویرانه دل   طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت الله بدست آورد چو جم جام جم
که ز ذوق می بهر مست شدای بی خبری

گرچه میری در این جهان میری   چون رسد وقت ناگهان میری

آب سرچشمه حیات بنوش   تا نمانند این و آن میری

خویش کناری بگیر ازین عالم   پیش از آن دم که در میان میری

زنده جاودان توانی بود   گر تو در پای عاشقان میری

هر که مرد او دگر نخواهد مرد   ور نمیری چو دیگران میری

زنده دل باش و جان بجانان ده   گر نخواهی که جاودان میری

نعمت الله بذوق جان بسپرد
تو چنان رو که همچنان میری

مرید پیر خمارم که دارد این چنین پیری   غلام همت عشقم که دارد این چنین میری

بملک دین و عقبی می خریدم کنج میخانه   ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری

که گر رند خراباتم که خم خم باده مینوشم   نه کم شد جرعهٔ زخمی نه من گشتم ازو سیری

ز جام وقت ساقی مدامم مست لایعقل   هر جا را چو خود بازم نخواهم کرد تقصیری

ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم   کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری

بیا ای مطرب عشاق و از بی نوا بنواز   که مستیم و تو ساقی کن آخر تو تا خیری

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت سیری

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری   هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

مرو در وادی غیری بیا نزد یک ما بنشین   چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری

خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست
از این مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری

بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

زخلوتخانهٔ دیده خیال غیر بیرون کن
که جای نور چشم من بجای او که را داری

سبوی خود چو بشکستی بجو دریا مکن سستی
بشو غواص این دریا که در بی بها داری

ندیم بزم سید باش اگر در دو جهان خواهی
حریف نعمت الله شو اگر تو هم ادا داری

جام صافی پر میی آری
همدم نائی و نیئی آری

گر تو گوئی منم میئی آری
ور تو گوئی نیم نیئی آری

این عجب بین که جامع همه شی
با همه شیٔ و لا شیئی آری

که بر او اقتدا کند صوفی
در پی هر یک پیی آری

کشته او اگر شوی عیسی
همچو من سید حیی آری

عشق جانان اگر بجان داری
حاصل عمر جاودان داری

مهر پاک است مهر آل عبا
خوش نشانی است گر نشان داری

آفتابیست نور او پیدا
ثوائی که آن نهان داری

عقل بگذار و عاشقانه بیا
میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری توان نداری هیچ
همه داری اگر تو آن داری

آن میان در کنار اگر خواهی
بنهی هرچه در میان داری

خوش حضوریست صحبت سید
بهتر از لذت جهان داری

یار ستی یاران یاری چگونه یاری
یاری که میتوان گفت داریم یار غاری

یاری اگر زیاری باری رسید بردی
ما را نبود هرگز از یار خویش باری

نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم
در چشم ما نظر کن تا روشن ببین نگاری

جز عاشقی و رندی کاری دگر نداریم
مستانه در خرابات ماییم و خوانکاری

در عین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید
برجای خویش بنشست بگرفته خوش کناری

می نوش ساغر می می نوش از دست ساقی
باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله
تا رو بتو نماید خورشید بیغباری

یار با ما نمیکنی یاری
جورها میکنی بسرباری

بغم ما اگر تو دلشادی
بعد از این کار ما و غمخواری

بر سر خاک هر شبی تا روز
منم و آب چشم و بیداری

دل آزار برده ای باز آر
که نه این است شرط دلداری

رحمتی کن دگر میازارم
تا کی آزارم بدین زاری

دل و دین چشم و زلف تو برد — این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده جانا — زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که میکاری — هرچه کاری بدان که برداری

بازیابی اگر کنی ای یار — شاید ار تخم دوستی کاری

از بدی هیچ سود نتوان یافت — خود زیان نیست در نکوکاری

دل میازار و دل بدست آور — گوش کن این نصیحت از یاری

دل تو هیچکس نیازارد — گر دل هیچکس نیازاری

ما چنین مست و تو چنان مخمور — در چه اندیشه چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن — سر برآورده است عیاری

سخن یار بشنو از یاری — تخم نیکی بکار اگر کاری

بد مکن ای عزیز نیک اندیش — تا نیابی جزای خود خواری

حضرت حق کجا بود راضی — که دل بنده اش بیازاری

دیگران بار تو کشند بدوش — گر کشی بار حضرت باری

گر ببینی جمال او باری — نقش عالم خیال پنداری

جام می را بگیر و خوش بنوش — گر هوائی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم یابی — نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری — محروم مگردان ز در خویشش بخواری

جانانه منم سوخته آتش عشقت — بنیاد چو من عاشق دلسوخته داری

یکدم نزدم عمر که بی یاد تو باشد — امید که ما را تو ز خاطر نگذاری

روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری

گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین — ما را نبود چاره بجز ناله و زاری

ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن — شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح و ساقی ما سید سرمست — ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری — عمل آور حصیل چه می آری

مو بمویت حساب خواهد بود — در چه اندیشه چه پنداری

تخم نیکی بکار و بد بگذار — نیک و بد کاری آنچه برداری

تو که در خواب غفلتی دایم — چه شناسی حضور بیداری

در دل آزار اگر بدانی تو — خاطر پشه نیازاری

طالب ذوق عاشقان بائی — گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید — عمر ضایع مکن به بیکاری

در خرابات مجو همچو من میخواری	که بیمری موان یافت چنین خماری
کار سودازدگان عاشقی و میخواری است	هر کسی در پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امین و امانت عشقش	آن امانت بامینی بسپارند آری
عشق او صد ره اگر میکشدم در روزی	خونبها میدهدم از لب خود هر باری
کفر او رونق ایمان مسلمانان است	بسته ام از سر زلفش بمیان زناری
غم من میخورد آن یار که جانم بفدایش	شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست چون سید سرمست دگر سرداری

خواه در خواب و خواه بیداری	در نظر دارمش چه پنداری
تا خیالش بخواب می بینم	نکنم هیچ میل بیداری
نقش غیری خیال اگر بستم	شرمسارم از آن گنه کاری
سر من و آستان حضرت او	هر شبی با دلی و صد زاری
چون همه دوستدار یارانند	شاید ار یار او نیازاری
بر سر چارسو بیا می نوش	با حریفان رند بازاری
زاهدی را چه میکنی آخر	خبر از عاشقان اگر داری
سخن عشق اگر کنی با عقل	تخم در شوره زار میکاری
بر سر کوی ما مجاور شو	گر طلبکار ذوق خماری

جز یکی در شمار نآید	گر یکی از هزار بشماری

لذت عمر جاودان یابی
نعمت الله اگر بیاد آری

جان و جانان توئی چه پنداری	باش یکتا دوئی چه پنداری
از حدوث و قدم چه میگوئی	کهنه و تو نوی چه پنداری
گفته عاشقانه می نوش	قول ما نشنوی چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی	بخطا میروی چه پنداری
ما چنین مست و تو چنان مخمور	تو چو ما کی شوی چه پنداری
یار در خانه و تو سرگشته	در بدر میروی چه پنداری

می و جامی و سید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوش خوشی	دلبرم از در درآمد خوش خوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام	وه که خوبم در خور آمد خوش خوشی
چشم من روشن شد از دیدار او	آرزوی من برآمد خوش خوشی
خوش خوشی از مجلس ما رفته بود	لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی
بین که آب دیده ام بر خاک ریخت	سرو نازم در برآمد خوش خوشی
خسته هجرش با امید وصال	خوشتر است و بهتر آمد خوش خوشی

نعمة الله خوشخوشی عالم گرفت
در همه جا بر سر آمد خوشخوشی

زمن توحید میپرسی جوابت چیست خاموشی … بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی
ز توحیدار سخن گوئی موحد گویدت خاموش … سخن اینجا نمی گنجد مقام تو است خاموشی
تو پنداری که توحیدست این قولی که میگوئی … خدا را حق میگوئی مگر بیعقل و بیهوشی
موحد او موحد او و توحید او چه میجوئی … من و تو کیستیم آخر باطل حق چرا پوشی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است … نه توحید است اگر گوئی که توحید است فراموشی
حدیث می چه میگوئی بذوق این جام می در کش … زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی

زجام ساقی وحدت می توحید کن نوش
حریف نعمة الله شو بیا کر باده مینوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی … شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی ملکی ملک صفاتی … عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده … مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده و عقل خادم او … دل تحفه و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم … زین به نرود کسی براهی
گوئی که ز باده توبه کردی … هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت سید خرابات … جاهی دارم چگونه جاهی

در آمد از درم خوش پادشاهی … که دیده این چنین شاهی چراهی
همه ارواح پاکان بنده کابش … بشوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم … ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمد الله که از لطف الهی … مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نکردم هیچ میلی … وگر کردم از او دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست … نباشد این چنین جائی و جاهی

طریق نعمة الله راه عشق است
چه خوش راهی و سر راه براهی

در آ در خلوت خاص الهی … طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنگ بیرنگی بدست آر … چه کار آید سفیدی و سیاهی
در این دریا خوشی با ما بسر بر … بجو از عین ما ما را کماهی
گدای حضرت سلطان ما شو … اگر خواهی که یابی پادشاهی
بغیر او نجوید همت ما … بجو از همت ما هر چه خواهی
خراباتست و ما مست خرابیم … دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان از آل دارد نعمت الله
گرفته نامش از مه تا بماهی

کرم بنگر که الطاف الهی … بما بخشید ملک پادشاهی

با آئینه انعام فرمود — در آن نموده است آشیا کاهی
نموده شکر اسما باشیا — چنان سلطان چنین لشکر پناهی
توئی تو اگر با طاعت تو است — نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بینی — نزد عاشقان باشد مناهی
بیا رندانه با ما در خرابات — که از ساقی بیابی هرچه خواهی

سخنهای لطیف نعمة الله
گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده ام شاهی — پادشاه خوشی و خرگاهی
در سرای دلم نشسته بتخت — آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلافتم بخشید — منصبی یافتم چنین جاهی
شد گنجش بمن عطا فرمود — کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشق است و عاشقان سرمست — حضرتش ساقیست دلخواهی
تو مسجد اگر روی میرو — من بمیخانه برده ام راهی

آینه صد هزار می نگرم
بنماینده نعمة اللهی

آئینه حضرت الهی — تمثال جمال پادشاهی
داننده علم جمله اسما — واقف ز کمال ماکماهی

آوازه آفتاب حسنش — بگرفته ز ماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود — در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت ملک عالم
بنشست بتخت دل بشاهی

اندر دوئی بگذر که تا یابی یکی — در وجود آن یکی نبود شکی
شد گنج کنت کنزاً را طلب — چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آئینه گر بنمایدت — آن یکی را مینگر در هر یکی
عقل خود را دید و از خود بیخبر — خودنمائی میکند خودبینکی
شعر ما گر عارفی خواند خوشی — ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زر یکی و سکه زر بیشمار — آن یکی را میشمارش نیکگی

نیک بود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بد دستکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی — هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر — ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
در دو جهان یکوجود آینه اش صد هزار — ذات یکی بیخلاف هست صفاتش لکی
موج و حباب است بحر آب ز روی ظهور — لیک نظر کن بما در همگان نیککی
میر خرابات عشق زنده دلی سیدی — ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی — بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
ای بت نازنین من با من خسته دل اگر — جور و جفا کنی مکن ترک وفا جکی جکی
پرتو رخ تو در چشم من نور ندارد ای صنم — نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تا مه نو شود خجل پیش رخ تو بر فلک — چون مه چارده شب از بام برا جکی جکی

تا کشد بدار دل سینه توان کرد
باز کشا و برفشان زلف دوتا جکی جکی

ای درمیان جانها از ما کناره تا کی — مستان شراب نوشند در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده — ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم — ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز — در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت دل تو است یاری و یار غاری — تو میروی بهر در غافل ز یار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر — نقاش را نظر کن نقش و نگار تا کی

رندان نعمة الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پائی دستی برآر تا کی

هر مرده که شد بجام می حی — باشد جاوید زنده از وی
ساقی قدحی شراب پر کن — از بهر خدا بده پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی — ای مونس جان عاشقان کی

ای عشق بیا که جان ما ئی — ای عقل برو ز بزم ما هی
مستیم و خراب و لاابالی — ساغر بر دست و گوش بر نی
رندانه حریف مست عشقیم — سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله
جامیست جهان نا پر از می

عالم جام است و عین او می — بی او همه عالم است لاشی
او را نبود ظهور بی ما — ما را نبود وجود بی وی
ای عقل تو زاهدی و ما رند — در مجلس ما میا برو هی
یارب که مدام باد ساقی — تا می بخشد مرا پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی — زنهار مگو چنین کجا کی
هر زنده دلی که کشته اوست — جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمة الله
می بر کف دست و گوش بر نی

مجلس عشق است و ما سرمست می — یار ما ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خراباتم حریف — خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
کشته عشقیم از آنیم زنده دل — مرده دردم از آنم گشته حی
گر بیابی عاشقی گو الصلا — ور ببینی عاقلی گو دور هی

عشق ما را ره بمیخانه نمود
جان فدای این دلیل نیک پی

عالمی سرمست و خماری کریم
تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را اگر ز عشق او
نامهٔ هستی بمستی کرده طی

فنا هی شود بتو همه شیئی
تو شوی منتهی بحضرت وی

غایت ذوق ما کجا یابد
بجز از ما و هیچو ما هی هی

زاهد و زهد و آرزوی نماز
ما و ساقی و ساغر پر می

کشتهٔ عشق و زنده ابدانست
کی بمیرد کسی که زنده شد حی

آفتابست و عالمی سایه
هر کجا او رود رود در پی

نور او را بنور او دیده ایم
نه بیک چیز بلکه در همه شی

بشنو سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از نی

تو ئی جانا که عین هر وجودی
بخوبی دل ز خود بستم خود ربودی

نبود این بود و بودی عین و حدت
نمودی کثرت از وحدت که بودی

جهان صورت و معنی عیان شد
چو بند برقع پنهان گشودی

بچشم خود بدیدی حسن خود را
جمال خود در آئینه نمودی

چو تو با شمع خود رازی بگفتی
چگویم آنچه خود گفتی شنودی

وجود تو وجود جمله موجود
عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی
وگرنه عشق او بودی طبیب ما که میبودی

خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
نیابم خالی از نقشش وجود هیچ موجودی

بیا و نوش کن جام می زور در عشق او
که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می برد
مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی

اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی
وگرنه آینه بودی بما او را که بنمودی

بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی
بسوزانم گزین خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معانی است پر معنی
اگر نه سید ما بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی
آن روی بما که می نمودی

بگشاد در سرا بعالم
گر در بستی که میگشودی

او می بخشد وجود ور نه
بودی ز من و ز تو نبودی

بی خنده گل نوای بلبل
در گلشن او که می شنودی

گر نقش خیال او ندیدی
این دیده ما کجا غنودی

این گفته اگر نه گفته اوست
از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سید که در خرابات
مستانه سرود میسرودی

در درد غمش اگر بجان بردی / گوی دولت ز همگنان بردی
گر جرعه‌ی غمش بهر دو جهان / سود و سرمایه جهان بردی
جرعه‌ی دُرد درد اگر خوردی / راحت عمر جاودان بردی
کشته‌ی عشق اگر شدی ای دل / مژدگانی بده که جان بردی
سخنم گر بری بمیخانه / تحفه پیش عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق / نقد گنجینه رایگان بردی
گر کناری گرفتی از عالم / نعمت الله از میان بردی

گاهی بغم و گهی بشادی
دکان خوشی در گشادی

هر رخت که بود در خزینه / بر در که خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی / در بیع و شری چه اوستادی
سرمایه ما بباد دادی / با ما تو کجا در اوفتادی
معشوق خودی و عاشق خود / هم عشقی و داد خویش دادی
فرزند تو اند جمله عالم / ابسر از تو است هر چه زادی
تو سید عالمی بتحقیق / زآن روی که پادشه نژادی

ای ترک نیم مست بیا خوش آمدی
وی بهر جان تحفه و بیدا خوش آمدی

اهلاً و مرحبا که از غیب میرسی / ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو / در نه قدم بخلوت و در ما خوش آمدی
ویشب خیال روی تو در خواب دیده‌ایم / ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چارسوی عشق / کالا بکف میزند که بسود خوش آمدی
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان / دل برده بغارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی کجائی تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا بکی گرد این جهان گردی / گرد این خانه جهان گردی
…تی این چنین بسر بردی / وقت آن است تا چنان گردی
گنج و گنجینه خوشی یابی / گرچه ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد میگردیم / خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی / مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیده ما / واقف از بحر بیکران گردی

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعهٔ جام لایزالی — مستیم و خراب و لاابالی

افتاده خراب در خرابات — فارغ ز وساوس خیالی

بگذر ز حدیث دی و فردا — معشوقه چو حاصل است حالی

در میکده رو شراب درکش — زان جام مروق زلالی

میسوز چو شمع در غم عشق — مینال که خوشش بعشق نالی

بنگر که ز عشق نی بنالد — با این همه بی زبان ولالی

ماه نظرت چو کامل آید — خواهی قمر است و خواه هلالی

من ذره ام و نگار خورشید — خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خرابات است و رندان لاابالی — حریفان سرخوشان لاابالی

در میخانه را خمار بگشود — صلای میخوران لاابالی

حضور شاهد غیب است اینجا — ندیمان همدمان لاابالی

بگو ای مطرب عشاق بنواز — نوای بیدلان لاابالی

بدور چشم مست ساقی ما — حیاتی یافت جان لاابالی

ز سرمستان کوی عشق ما جو — نشان عاشقان لاابالی

درون خلوت سید شب و روز — بود بزمی از آن لاابالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
وی ز آفتاب رویت هر ذره هلالی

این مظهر روشن شد از جمالت — در آینه نمودی تمثال بی مثالی

از چشم پر خمارت هر گوشه ئی ز مستی — در لعل شکرینت در هر طرف زلالی

دارم هوا که گردم خاک در سرایت — این دولت ار بیابم ما را بود کمالی

صوفی و کنج خلوت رند و شراب خانه — هر یک بجستجوئی باشند ما مجالی

در خلوت سرایت جان خواست تا درآید — گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

سید خیال رویت پیوسته بسته در دل
ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

جمالش دیده ام در هر خیالی — خیالش بین که دارد خوش جمالی

خیال اوست نقش پرده چشم — ازین خوشتر نمی بینم خیالی

خیالی جز خیال او محالست — محالی را کجا باشد مجالی

مرا چون ذوق می بخشد خیالش — از او خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سرمست ما شو
که تا یابی از آن حضرت کمالی

بحق آل محمد نور پاک سید علی — اگر کسی نبی نشد نگشته است ولی

ولی بود بولایت کسی که تابع اوست — موالیانه طلب کن ولی ولای علی

هر چه می گویم تو را دوست در نظم | تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی | که دید صورت و معنی حادث ازلی
اگر تو صیرفی چارسوی معرفتی | چرا بپول سیه سیم خویش میدلی
قبا بپوش و کمر بند و باش درویشی | چه حاصل است از آن تاج و خرقه عملی

ببین در آینه ما بدیده سید
که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

نعمت الله ماست پیر و ولی | یادگار محمد است و علی
نعمت الله هست و خواهد بود | نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده ام بروز و شب | ذکر او گفته ام خفی و جلی
نعمت الله را مشو منکر | ورشوی کافری و در خللی
حق تعالی باو کرم فرمود | ذوق جاوید و عشق لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من | هر عطائیکه آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم | مؤمن پاک و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم | بعد از او پیرو علی ولی

سید ما که نعمة اللهی
با چنین بنده چه در جلی

دارم از عشق درد دل خیلی | نیست درمان بغیر داد ولی

چشم ما بحر در نظر دارد | کرده هر گوشه روان سیلی
هست ما را بمی خوری ذوقی | نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت | لیلی از خویش و خویش از لیلی

عاشق دردمند چون سید
نتوان یافتن بهر خیلی

اگه هستی محب آل علی | مؤمن کاملی و بی بدلی
ره سنی گزین که مذهب ماست | ورنه گم گشته و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر | خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چار دارد دوست | امت پاک مذهب است و ولی
دوستدار صحابه ام بتمام | یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم | این هدایت مرا بود ازلی

نعمة اللهم و ز آل رسول
چاکر خواجه ام خفی و جلی

کشته عشاق میخوانم بلی | عشقبازی نیک میدانم بلی
دیده ام آئینه گیتی نما | بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته ام زنار کفر زلف او | لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند | درد درد دوست درمانم بلی

که باین و که بآن خوانی مرا
هرچه میخوانی بخوان آنم بلی

از سر هردو جهان برخواستم
همنشین جانانم و جانانم بلی

درخرابات مغان مست خراب
سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم آری بلی
جانبازی میکنم آری بلی

خرقه خود را بجام می مدام
خوش نمازی میکنم آری بلی

نقد دل در آتش عشقش گداخت
زرگدازی میکنم آری بلی

کار من در عشق جانبازی بود
نیکبازی میکنم آری بلی

من شهید و غازی من عشق او
وصف غازی میکنم آری بلی

هرکرا بینم بعشق روی او
دلنوازی میکنم آری بلی

سید ار نازی کند من بنده‌ام
نو نیازی میکنم آری بلی

ترک مستم می پرستم یا بلی
ساغر باده بدستم یا بلی

عهد با ساقی ببستم بنا
توبه را دیگر شکستم یا بلی

مدتی بودم اسیر بند عقل
از چنین بندی بجستم یا بلی

عاشقانه در خرابات مغان
باز با مستان نشستم یا بلی

نیست گشتم از خود و هر دو جهان
از وجود عشق هستم یا بلی

دردسر میداد مخموری مرا
باده خوردم باز رستم یا بلی

زاهد هشیار را با من چه کار
سید رندان مستم یا بلی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی

در خرابات مغان مستانه خود را در فکن
پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی

گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من
لطف او بنوازدت تا شاه من سلطان شوی

آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی

گر برآئی بر سر دار فنا منصور وار
حاکم ملک بقا و میر سرداران شوی

زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین
تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی

جز طریق نعمة الله در جهان راهی مرو
ور روی راه دگر سید انگه سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی
جان رها کن تا همه جانان شوی

گرد این و آن چه میگردی مدام
این و آن را مان که این و آن شوی

ترک کرمان کن بمصر جان خرام
تا بکی سرگشته کرمان شوی

ماه ما را نی ببین ای نور چشم
آن او باشی چو با ما مان شوی

گنج او در کنج این ویران نهاد
گنج او یابی اگر ویران شوی

عید قربان است جان را کن فدا
عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی
سر بپایش گر نهی سرور شوی

گر درین دریا درآئی سوی ما گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو حاصل شود سعی می فرما گر آن بررشوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

بر مراد نعمت الله برخوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی نزد ما بنشین که همچون ما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش تا دمی همدرد بودردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت لا بالا کش که تا بالا شوی
غیر نور او نبیند چشم تو گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان در دو عالم گر همی یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست جای او یابی اگر بیجا شوی
نعمت الله جو که ارشاد داد عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی براهی گردی
گو نیامش نقش درگردی

با تو مطلوب تو است همخانه چون گدایان بهر دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر بردار نیک و بد هرچه کاری آن دروی
مرد باید که مرد راه بود خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش
گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی ای درد برو مرا دوائی
زاهد تو برو بکار خود باش ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند با هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی ای شاهد سرخوشان کجائی

در آینهٔ وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی بیا ای ساقی رندان کجائی
بدو چشم مست میفروشان ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و ما مست خرابیم چنین مخمور آخر تو چرائی
شراب صاف ما دردی دردست بذوقش نوش اگر همدرد مائی

گدای حضرت سلطان ما شو   که یابی پادشاهی زین گدائی
درآئینه جمال خویش بینم   زهی خود بین و بس خودنمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم
می جام عطاهای خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی   وز وجود این و آن حاصل شوی
تو توئی بگذار و از ما درگذر   چون گذشتی از منی واصل شوی
می محبت عشق ساقی ما حریف   ذوق اگر داری بیا قابل شوی
ما ز دریائیم و دریا عین ما   تو چو موجی در میان حائل شوی
جان بجانان دل بدلبر کرده ای   جان و جانان دلبر و هم دل شوی
خلق و حق با یکدگر نیکو بدار   چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من
گنج اسما جمله را حاصل شوی

برو اینجا چه عاقل از این دنیا چه میجوئی   چو سیر ردی دلی دل زبود در وا چه میجوئی
دکان را کرده ویران و دوی مایه را برباد   زیان کردی و سودی از این سودا چه میجوئی
اگر تو آبرو جوئی درآ در بحر با ما   چو آبرو دیدی یابی دگر از ما چه میجوئی
چنان شهر خوشی داری چه در غربت گرفتاری   روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی
در آن خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر   چو غیری نیست در خلوت تو غیر او را چه میجوئی

زدی نقش خیالی باز حالی روز امروز است   غنیمت دان و در باش تو از فردا چه میجوئی

بچشم مست ما بنگر که نور دیده ما بین
نظر کن در دو عالم تا ببینی آنچه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی   از وجود کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی   عین آب زلال میجوئی
آفتابی مه تمام بجو   آنکه آخر هلال میجوئی
کام دل را کجا بدست آری   چون تو نقش خیال میجوئی
نظری کن بچشم سرمستی   از چه رو زلف و خال میجوئی
می ما را بنوش رندانه   گر شراب حلال میجوئی

گر تو جویای نعمت اللهی
نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی   بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق و رند و مست و اوباشیم   نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود   پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجز می درمان نبود ای   خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشق است عاشقان سرمست   عقل بیگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده مینوشیم   می نکو بود خدا ساقی

نعمت الله میر عیسی ...
خوشش حضوریست خاصه با ساقی

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی | گوئیا میطلبد همچو من بدنامی
در همه کوی خرابات جهان مستوانی | دردمندی چو من و عاشق دردآشامی
همدم جام شرابیم و حریفیم با ساقی | گیدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ او نقش داریم | ز آن نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق مستی اگر طلبی ای زاهد | نوش کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما | زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی

ناله ای بشنوای جان عزیز رسید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

بهشت ما اگر نهی قدمی | گرمی باشد و چه خوش کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید | نرسد بر دلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید | دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او | با غم او چه غم خورم ز غمی
هر خیالی که نقش می‌بندی | چه بود بی وجود او عدمی
نیست غیر از بت پرستان بت | گر ببیند اینچنین صنمی
سائل بزم نعمت الله شو | تا بیابی ز نعمتش نعمی

هو
غزلی

ظاهر و باطن ار کنی طاهر | پاک باشی بباطن و ظاهر
قرة العین همدم ما شو | سعی کن همچو دیده آبا شو
این دوئی خیال را بگذار | ای یگانه بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب | می و جام است همچو آب حباب
در همه آینه یکی بنگر | آن یکی نیز بی شکی بنگر
متحقق بحق او میباش | کنج اخلاق بر همه میپاش
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود از این بیخودی خدا یابی
درد درد کش بنوش و درمان جو | جان بجانان سپار و جانان جو
در همه شی جمال اسما بین | با همه اسم یک مسما بین
گر خیالش بخواب می بینی | تو بخوابی حجاب می بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر | آفتابی با مهتاب نگر
گفته ام من تو را خلیل الله | خوشش خلیلی اگر شوی آگاه
گر ز باطل تمام وارستی | حق شناسی بحق چو پیوستی
جبر شد و قدر بود ویران | مرکب خود میانشان میران
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاه ما انجا نه ایستی بگذر

در ولایت ولی کامل جو
عمر داری ز عمر حاصل جو

جام گیتی نما بدست آور
دامن اولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شوی آگاه
خوش بگو لا اله الا الله

تابع دین جد خود میباش
هرچه بینی باین و آن میپاش

هر که حق را بعین او بیند
بد نبیند همه نکو بیند

چون هویت یکی است اسما را
هویت یکی بود اسما

در نظر عالمی است چون سایه
سایه بنگر بنور همسایه

صفت و ذات و اسم را میدان
سه یکی و یکی به سه میخوان

یک وجود است اگر خبر داری
عین او بین اگر نظر داری

در ظهور است مظهر و مظهر
نیک دریاب باطن و ظاهر

نور او را بنور او بنگر
در همه آینه نکو بنگر

ابدا علم از خدا میجو
چون بیابی بطالبان میگو

سخن عارفان خوشی میخوان
معنیش همچو عارفان میدان

یک حقیقت باسم بسیار است
یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم
در توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل و مکمل بود
قطب وقت و امام کامل بود

گاه ارشاد چون سخن گفتی
در توحید را نکو سفتی

یافعی بود نام عبدالله
رهبر رهروان آن درگاه

صالح بربری روحانی
شیخ شیخ من است تا دانی

پیر او هم کمال کوفی بود
گر کمالش ببین کمال فزود

باز باشد ابوالفتوح سعید
گر سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت
بکمال از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرقی بصفات
آشنا به تمام و همه [illegible]

شیخ ابی مدین است شیخ سعید
که نظیرش نبود در توحید

دیگر آن عارف ودود بود
کنیت او ابو سعود بود

بود در اندلس ورا مسکن
بس کرم کرده روح او با من

پیر او بود هم ابوبرکات
بکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابوالفضل بود بغدادی
افضل فاضلان باستادی

شیخ او احمد غزالی بود
مظهر کامل جلالی بود

خرقه اش پاره بود او بکرات
زانکه نساج او ابی برکات

پیر نساج شیخ ابوالقاسم
مرشد خسرو و ذاکر دائم

باز شیخ بزرگ ابو عثمان
که نظیرش نبود در عرفان

مظهر لطف حضرت واهب
بنده او ابوعلی کاتب

شیخ او شیخ کاملش خوانند — بوعلی رودباریش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی — مهر معنی و عشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی — محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف — چون سری سر او بود مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت — کفر بگذاشت نور ایمان یافت
یافت در خدمت امام جمال — بود بواب درگهش ده سال
شیخ معروف را که میدان — شیخ داود طائیش میخوان
شیخ او هم حبیب محبوبست — عجمی طالبست و مطلوبست
پیر بصری ابو الحسن باشد — شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی — گشت منظور بندگی علی
خرقه او هم از رسول خداست — این چنین خرقه لطیف کراست
بعث اللهم و ز آل رسول — نسبتم با علیست زوج بتول

این چنین نسبت خوشی تمام
خوش بود گر ترا بود والسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن — تا توانی کار کن در کار کن
پاک باش و بی وضو یکدم مباش — جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش خیال — صحبتی میدار با اهل کمال

یک سر موئی خلاف دین مکن — ور کند شخصی تو آنش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوستدار — رهروی مهجور راهی میسپار
گر بیابی جامی از زر یا سفال — نوش کن از هر دو جام آب زلال
گرم باش و آتشی خوش بر فروز — بود و نابود تن سر تا پا بسوز
معنی توحید جامع را بجو — از همه مصنوع صانع را بجو
هرچه بینی مظهر اسما نگر — هر که یابی دوستدار ما نگر

سیدی گر پیش آید یا غلام
میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست — بی زکر راهی توانی باز رست
ره بپایان است تو کره کجا — ره توانی برد ای مرد خدا
دیده تو بسته و راهی دراز — بی دلیلی چون روی راه حجاز
رهروی کن در طریق نیستی — شاید اندر هیچ منزل نایستی
رهنمائی جو قدم در راه نه — گر روی در راه با همراه نه

کار بی مرشد کجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر ترا دردیست رو درمان بجو — ور ترا اسریست با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش — چون بدیدی گرد خاک پاش باش

ذات من او را بکیر و بنده شو
وانکهی در بندکی پاینده شو

هرچه فرماید مکن بروی مزید
تا مریدی کردی وچون بایزید

چیست شرط ره سخن بشنودنت
مرده پیش مربی بودنت

بی مربی کارکی کردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

اکر پیرسی ز ما حال ما
نعمة الله نامم آمد از خدا

سید درویش حق بنده ام
مرده ام از جان بجانان زنده ام

من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده ام حق اعلام
پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یا دکر
زانکه هم واحد بود او هم کثیر

با صفات و ذات اسما خوانده ایم
اسم را عین مسمی خوانده ایم

اسم اعظم است اینکه میخوانیش اسم
کی چنین خوانی اکر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفه دانند اسم
بی صفه ذاتش کجا خوانند اسم

می نکی دان و حبابش عالم است
بودن این هر دو هر دو باهم است

جام و می دریاب چون آب و نم
تا سؤال هر دو را یابی جواب

جام و می با همدکر همدم شده
صورت و معنی بهم محرم شده

نیستی و دم ز هستی میزنی
از منی بکذر اکر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن
ملک توحید از دوئی برهم مزن

آینه برداشت برقع برکشود
آن یکی از هر یکی او را نمود

در همه صورت تو آن معنی نکر
صورت و معنی خود یعنی نکر

سایه و خورشید از هم دور نیست
روشن است این چشم ما کور نیست

بو نهانست این حضرت و باشد در او
زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او باشد شمال
چار حضرت کفتم ای صاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست
کل کلیات در فرمان اوست

آنکهی ابلاغ جامع یافته
در همه مصنوع صانع یافته

کون جامع مظهر ذات و صفات
سایه حق آفتاب کائنات

وجهی از امکان و وجهی از وجوب
در شهادت آمد از غیب الغیوب

صورت و معنی بهم آراسته
ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و حق با همدکر
همچو نوری مینماید در نظر

هفت دریا قطره از جام او
روح قدسی رند دردآشام او

چیست عالم بی وجود و عدم
میدهد جودش وجودی دمبدم

بنده اوئیم و او سلطان ما   جسم و جان مائیم او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست   این چنین ساقی مستی پیر ماست
آفتابست او ولی نامش قمر   آفتابی در قمر خوش می نگر
نور او در چشم ما ظاهر شده   آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید
که نظر را بغیر نگشاید

آینه صد هزار اگر شمرد   در همه آینه یکی نگرد
خواه شاه و خواه با تنها   چون بود با خدا بود همه جا
گوشه چشم سوی او دارد   نقشها او در خیال بنگارد
در گلستان گلی اگر چیند   شیشه پر گلاب را بیند
گر خرد ور فروشد آن عاقل   نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو   خط موهوم مینماید دو
خط موهوم اگر براندازی   خانه از غیر او بپردازی
همه جا آفتاب تابان است   نظری کن ببین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات
آشکارا گر دو اندر کائنات

هر کجا گنجی است گنجی در ویست   گنج هر ویرانه بی گنجی کی است

معنی تو گنج و صورت چون طلسم   در چنین گنجی بود آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب   نوش کن جامی که دریابی شراب
نسخه اسما بجو یک یک بخوان   وحدت اسم و مسما را بدان
بی من و تو من توام تو هم منی   در تو من کوئی و تو باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار   در هزاران آن یکی را میشمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده   قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم   نعمة الله را بجو دریاب اسم
آفتابی را ببین در ذره   عین دریا را نگر در قطره

هر چه بینی نعمت الله بود
نعمة الله آنچنین آگه بود

ذوق ما را چو غایتی نبود   بحر ما را نهایتی نبود
که شنیده ولی هر مستی   همچو او در ولایتی نبود

گفته عارفان بجان بشنو
به از این خود حکایتی نبود

هر که او جمی چنان دارد   شک ندارم هم این هم آن دارد
خوش کناری گرفته از عالم   عشق او در میان جان دارد
ترک دنیا و آخرت بکند   هر که میلی بعاشقان دارد

موئی بمیان ما نگنجد
گوئی که بلای عشق آمد

سلطان چه بود گدا نگنجد
خوش باش که آن بلا نگنجد

دردیکش کوی میفروشیم
درمان چه بود دوا نگنجد

شاها کرمی کن و مکن جنگ
گر جنگ کنی ملازمانت

زنهار مکن بجنگ آهنگ
اشکسته شوند و سخت دلتنگ

بشنو سخنی ز نعمت الله
صلحی کن و بازگرد از جنگ

هرکس که لباس احمدی پوشیده
هر خم شرابی که درین میکده بود

در راه خدا چو احمدی کوشیده
مستانه بذوق همچو ما نوشیده

از آتش عشق در خرابات فنا
چون خم شراب خود بخود جوشیده

دولت را که هست پاینده
سایه دولت تو بر عالم

باد پاینده (فرخنده) سال آینده
هست چون آفتاب تابنده

بر در حضرتت ملازم وار
جمله خلق شاه تابنده

گر زانکه ز اهل اعتباری
بگذر ز رموز اعتباری

گیرم که جواب را بیابی
جزاب بگو دگر چه داری

مستانه بیا و باده مینوش
ای یار عزیز در خماری

گر بخانه روی و در بسته‌ئی
ملک شروان چه میکنی عارف

بتحقیق بدان که دربندی
بطلب پادشاه دربندی

همدانی طلب همیکردم
یافتم آن عزیز الوندی

ای که هستی بعلم برپائی
تو بدانی که ما چه میگوئیم

عالم عالم سخندا سینی
علم خود را بعلم کی خواسینی

مفلسی از کمال دانائی
گر تو منعم بعلم وربانی

قرب صد سال عمر من بگذشت
نان خود خورده ام ز کسب حلال
در خرابات عشق رندانه
بخدا زنده ام بحق رسول
موی هستی بتیغ سرمستی
تا عزیز خدا و خلق شدم

قصد موری نکرده ام بخدا
مال غیری نخورده ام بخدا
روزگاری سپرده ام بخدا
گرچه از خویش مرده ام بخدا
از سر خود سترده ام بخدا
عزت کس نبرده ام بخدا

نفس خود بیاد مست سید خویش
ذاکرانه شمرده اسم خدا را

چون مرا در خواب کردی روز و شب	روز و شب در خواب می بینم ترا
روی تو ماه است چشم من پر آب	روز و شب اندر آب می بینم ترا
فیضی که بتو رسید از ما	آن رحمت حق شناس یارا
تو نیز رسان بدوستانت	اسرار معاینش خدا را
دردمندی فقیر اگر یابی	بکرم درد او دوا فرما
وعده کردهی بدرویشی	وعده خویش را وفا فرما

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد ما فرما

لفظ الف و دو لام و یک ها	اسمی است از آن تو هم دریاب
این صورت او و اوست معنی	مانند روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم	آن گنج در این طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن	عارف شو و هر دو قسم دریاب

دریاب رموز نعمت الله
ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما بهم بودیم	لذتی یافتم که چتوان گفت

بنده کی خدای خود کردم	حرمتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم	حضرتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین	رحمتی یافتم که چتوان گفت
گنج اسما بمن عطا فرمود	قسمتی یافتم که چتوان گفت
[illegible] آمد دمی و لم کرد	زحمتی یافتم که چتوان گفت

نعمت الله بمن عطا فرمود
نعمتی یافتم که چتوان گفت

غیرتش غیر دوست فانی کرد	غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده را چو رسید
جز از او خود حریف ساقی نیست

از سبوی شکست یا جامی	حضرت عشق تا ابد ساقیست
چشم و گوشش از آن نماند باکی نیست	بصر و سمع دائما باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت
این چنین نعمتی جهانگیر است

نوجوانیست مست لایعقل	ور بصورت نظر کنی پیر است

در راه خدای پا برهنه گو رو
آن یار که همچو بشر حافی اهل است

گر سنگ بر سر است ما را و هم غم نیست | ور تیغ بر راه سر برهنه سهل است

نگذر سر زلف بت ببستند آزار
کاشانه عاشقانه این است

گفتم که ز باده توبه کردم | بشنو که مرا بهانه این است
ما ایم مدام در خرابات | فردوس بهشت خانه این است
زد ناوک عشق بر دل من | بگشا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندم | آری چه کنم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق | بر بیت خوش و ترانه این است

ما ایم و حضور نعمت الله
چون در دو جهان یگانه این است

در آینه تمام اشیا | تمثال جمال او هویدا است

در دیده مست ما نظر کن
رویش بنگر که نیک پیدا است

بر در غیر میروی حیف است | بعد ازین میروی چه آری هیچ
اگه گوئی که سیم و زر دارم | چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوش است با معشوق | عمر بی او اگر گذاری هیچ
اگه گوئی که مانده ام صد سال | نفسی چند میشماری هیچ

این همه علم کرده حاصل
باز فرما که در چه کاری هیچ

بنه رو بر در میخانه ای دل | توجه خود بآنجا میتوان کرد
مرا گوئی بجانان جان توان داد | نگو کاری است جانا میتوان کرد
حباب از چشمه آبی چه جوئی | شنا در آب دریا میتوان کرد
دو عالم را فدای آن یکی کن | بلطف خویش یکتا میتوان کرد
درآ در حلقه رندان سرمست | گلستان را تماشا میتوان کرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی | نظر از چشم بینا میتوان کرد
خرابات است و مست خرابیم | حریفی خواجه با ما میتوان کرد
طلسم گنج بر هم میتوان زد | بیان اسرار پیدا میتوان کرد

چو سید نعمة الله رند مستی
درین میخانه پیدا میتوان کرد

رفته بودم بسوی بحر محیط | که در آن بحر شنا باید کرد

بحر جوشید و روان گفت بمن
سر خود در سر ما باید کرد

گر چهل صبح از سر اخلاص | مخلصی گرد عاشقان گردد
چشمه حکمت ای برادر من | از دلش بر زبان روان گردد

راستی کن که مرد گیرد قرار | ذره او بمنزلی نرسد
باشش خاکی ولی چنانکه زتو | گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال | سالکی کو بکاملی نرسد
دیده او جمال او بیند | رؤیت او باحولی نرسد
هرکه بر مسند عدم بنشست | جاه او را تنزلی نرسد
هرکه چون ما فتاد در دریا | ابداً او بساحلی نرسد

کی چو سید قبول او گردد
بنده کو مقبلی نرسد

توبه از توبه میکنم ای دوست | توبه خوب ما همین باشد
هرکه او توبه میکند چون ما | شک ندارم که نازنین باشد
اینچنین آیتی که می‌شنوی | از خداوندش آفرین باشد
بازگشته ز او بحضرت او | تائب قابل گزین باشد

توبه از توبه میکند سید
توبه عاشقان چنین باشد

شاه عالم پناه دانی کیست | آنکه سلطان انس و جان باشد
هرکه گوید دعای دولت او | راحت روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص | بنده حضرتش چنان باشد

آب ما آن که خاک بر سر او | همچو آب زلال کی باشد

درد و عالم بجز می نبود
حضرتش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی | که دم مرده از دمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند | منکر او مشو که کی شد
باز زندی دگر بیک جذبه | خم او پاک خالی از می شد
نه میش ماند نی عسل در خم | شکرش رفت و خالی از نی شد
گرچه تبدیل خلق خوشش باشد | لیک آن خوشتر است لا شی شد

نعمة الله که میر مستان است
فانی از خویش و باقی از وی شد

ما سوی الله بجز خیالی نیست می‌بینم بخواب | اینچنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پابست شد | اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا | نوجوانی کاندرین ره همرهی پیر نیست
گر نمائی بی‌مرادی آنهم از تقصیر ماست | ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه جارالله کلام الله تفسیرش کند | گرچه تفسیری خوش است اما چو این تفسیر نیست

ای جان بیدریغ مال رحمی کن
زیرا که تو تمتعی از جان نیست

بسیار فراق تو کشیده ام اما — زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملکت و ملکیت تخت سلطانی ماست — مخصوص بشهر یزد یا کرمان نیست
بگذر ز خرابه جهان جان پدر — آن کیست که اینجهان همه ویران نیست

برخیز و بیا که دی و عیش هم
با همت دوست قیمتش چند نیست

هر کمالی که هست در عالم — از خلیفه بجو که میداند
جامع جمله علوم بود
شرح اسما تمام میخواند

روی غیری ندیده دیده ما — غیر چون نیست دیده چه بیند
لیس فی الدار غیره دیار
چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چون ما — کو کار شکستگان برآرد
ماییم و دل شکسته چون یار
پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم — گر حضرت او مرا نجوید
از ذوق سخن کجا توان گفت
گر او با ما سخن نگوید

گر منعم بگوید شکر نعمت — وگر مفلس مسکین چه گوید
دعای دولتش گوئی و بنده
بجز از یارب آمین چه گوید

نسب بحسب چنان نبود — بحسب خود نسب بکار آید
نسب عالیش بود بکمال
حسب گر نسب بیار آید

کسی است بحر معانی علم در عالم — که هر دقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس بعرفان چنان کند ثابت — که در علوم بیان عقل و جان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بود در مبدأ — از او کتابت اشیا که کرد چون شاید
بگویدم که بقدرت خدای عز و جل — چگونه صورت آدم بهیئت آراید
مرا ازین دو سؤالم جواب شافی گو — بوجه معنی روشن چنانکه میباید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم
که چون مدد خدا را بخلق بنماید

اما لطیف سؤالی که از سؤال خوشت — بسمع هر که رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلگشت از غایت خردمندی — بنزد اهل خرد هیچ در نمی باید
بدانکه در احدیت که شئ لاشئ بود — بغیر نقطه اصلی بشیئی نمی شاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق — ز وحدت اسم اشیا پدید می آید

وجود جمله اشیا چو نقطه و حرف است … چو نقطه نیست شاید که هیچ حرف آید

چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت … نمود تا که هیولاش صورت آراید

گر هنوز ندانسته‌ئی تو این معنی … وگر بدید و بدانست از چه فرماید

هر آنکسی که زند از کمال عرفان دم … همه دقایق مشکل که هست بگشاید

یقین بدان که هر آنکس کمال عرفان یافت
هر آینه که خدا را بخلق بنماید

اگر پرسی ز حال میر تیمور … با تو گویم که حال او چون است

گرچه چپ بود راست ره میرفت
راستی زیستنش بقانون است

پیش ازین گر مرا حجابی بود … شکر گویم که آن حجاب نماند

بود گنجی درین خرابه تن … گنج باقیست گر خراب نماند

آفتابی ز چشم پنهان شد … تا نگوئی که آفتاب نماند

میکده باقیست و خم پر می … جام بشکست نه شراب نماند

بحساب نواخت لطف خدا … هیچ باقی درین حساب نماند

نعمة الله بخواب رفت دمی
باز بیدار شد چو خواب نماند

همه ذرات اکوان سر بسر … ز آفتاب حسن او تابنده اند

روح اعظم سایه آنحضرت است … عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می کی دهد ذوقی بسر
تا نگردد جام با می متحد

ساقی ار بخشد بتو دو خمخانه … در کشش بیغم او میگو رب زد

گرم باش و آتش خویش برفروز … تا نگردی همچو آب منجمد

لیس فی الدارین غیری یا حبیب … لیس مثلی کیف ضدی این ند

نعمت الله در همه عالم یکی است
لا تحد مثلی و مثلی لا تحد

آفتابی تو و ما سایه تو … اولت آنکه کی را بدو دید

روی او نور هم از روی تو یافت … چشم تو سرمه بچشم تو کشید

این چنین خوش سخن مستانه
در خرابات که گفت و که شنید

شهرتی یافته است میگویند … نعمة الله را خدا بخشید

ما از او غیر او نمی جستیم … آشنا دید و خویش را بخشید

دردی درد دل بسی خوردیم … لاجرم اینچنین دوا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق … جاودان منصب بقا بخشید

می میخانه را بما پیمود … خوش نوائی بنوا بخشید

سیدم چون بیع شیخ خود کردم
نعمت الله را با بخشید

صنع خدا نگر که حکمت چگونه ساخت
چشم بهفت پرده و سه آب در نظر

نکته‌ای چشم دل که بینی جمال او
او نور چشم تو است و تو از خویش بی‌خبر

بار او میکشی و خوشی میرو
همه عالم بزیر بال آری

ناز او میکشی و خوشی میناز
مرغ همت اگر کند پرواز

می ما مستی دگر دارد
خوش بنوش دگر تا شوی دمساز

خلق حسن باشدش هر که حسینی بود
میل بمن باشدش هر که شناسد مرا
نیک سخن باشدش هر که لسان و بیت
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام
ظرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز

هر که حسینی بود خلق حسن باشدش
هر که شناسد مرا میل بمن باشدش
هر که لسان و بیت نیک سخن باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
هر که بود سرو ناز ظرف چمن باشدش

حسن حسن باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما حسن حسن باشدش

بنمود جمال او بخود ایم
کفشم باشد کمر جمالش

بیدار شدم ز خواب مستی
نه من ماندم نه غیر او هستم
از ما اثری نماند با ما

نقشی بماند نه خیالش
او ماند و کمال بر کمالش
با او نبود کسی مجالش

دریاب بذوق نعمت الله
این دولت وصال لازوالش

علماء رسوم می بینم
روز و شب عمر خویش صرف کنند
همه تحصیل هم کنند تمام
عامیان عالمان چنان بینند
عمل و علم جمع کن با هم
ترک این لقمهٔ حرام بگو

همه را علم هست و نیست عمل
در قیل و قال و بحث و جدل
بلکه تکفیر یکدگر بمثل
لاجرم کار دین بود مختل
که چنین گشته اند اهل دول
تا بیابی حلال را بدل

نعمت الله را بدست آور
تا شوی پاک از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود
هست عالم همه خیال و جود

نتوان یافت بی وجود کمال
ور نه کلی اوست بود خیال

موج و بحر و حباب و قطره تمام
همه در عین ماست مستهلک

ما فقیریم و هم غنی ز نسب — همچو ما خود کجاست مستملک

خویش

در محیطی که نیست پایانش
سید دو سرا است مستهلک

کیمیای ولایتی دارم — پس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاج با نشادر و ملح — گاه شمسی و گه قمر سازم
در فشانی کنم بگاه سخن — عقد زینت از آن گهر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد — زانکه من خاک را چو زر سازم

خویش

هر چه سازم بعشق سید خویش
همچو زر خوب سازم ار سازم

پرسند ز من چه کیش داری — ای بیخبران چه کیش دارم
از شافعی و ابوحنیفه — آئینه خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند — من مذهب جد خویش دارم

در علم نبوت و ولایت
از جمله کمال بیش دارم

هر کجا شهریست اقطاع من است — گه بایران که بتوران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات رند سرمستیم — عاشقانه مدام می پاییم
خم می گیر و بر سر من ریز — کیسه زر بریز در پاییم
از خدا خوشتر فراغتی خواهم — تا زمانی از او نیاسائیم

غیر او در نظر نمی آید
چون بنور خدای بینایم

شنیدم ساقی سرمست میگفت — یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می آری پر پری می — وگر انبان بیاری پر ز گندم
بگفتم این تفاوت از چه افتاد — بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینکه گفتم
طریق نعمة الله را مکن گم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او — آن نور جمال او پیدا شده در عالم
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم — ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
یکجرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جان — خوشتر بود از صد جان یکجرعه ز جام جم
از هر دو جهان بیغم مائیم بعشق او — مائیم بعشق او از هر دو جهان بیغم
ما را نبود ماتم گر دل برود در جان — گر دل برود در جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشه میخانه — در گوشه میخانه با جام میم همدم
بگذر تو ز بیش و کم فانی شو و باقی شو — فانی شو و باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

در مرتبه جسم است در مرتبه روح آ
در مرتبه جان است در مرتبه جانان

در مرتبه جام است در مرتبه باده
در مرتبه ساقی در مرتبه رندان

در مرتبه شاه است در مرتبه درویش
در مرتبه بنده در مرتبه سلطان

در مرتبه فرعون در مرتبه موسی
در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان

در مرتبه مخمور در مرتبه سرمست
در مرتبه غمگین در مرتبه شادان

در مرتبه توریة در مرتبه انجیل
در مرتبه صحف است در مرتبه فرقان

در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب
در مرتبه مصر است در مرتبه کنعان

در مرتبه آب است در مرتبه کوزه
در مرتبه قطره در مرتبه عمان

در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است
در مرتبه حیوان در مرتبه انسان

در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت
در مرتبه زندان در مرتبه بستان

در مرتبه طه در مرتبه تیس
در مرتبه آدم در مرتبه سبحان

در مرتبه دریا در مرتبه چشمه
در مرتبه جوی است در مرتبه باران

این مرتبها با تو از ذوق بیان کردم
گر ذوق همیخواهی این گفته ما برخوان

هم جسمی و هم جانی هم آبی و هم آنی
هم سید و هم بنده ما خلق بگیدان

وصله از خرقه ما هرکه یافت
عارفانه خوش همی پوشد بجان

عاقبت روزی بمنزل برسد
آنچنان رهرو که میکوشد بجان

تم می در جوش و ما مست خراب
خوش بود رندی که میجوشد بجان

می براه کرد هی حیفی بود
می برندی ده که میفروشد بجان

هرکه مهر سید را خرید
یافت او نقدی که نفروشد بجان

از قضای خدای عز و جل
حی قیوم و قادر سبحان

نیم ساعت گذشته بود از روز
روز آدینه در مه شعبان

یازدهم بود ماه وقت شریف
ماه در حوت و مهر در میزان

۷۷۵
پنج و هفتاد و هفتصد از سال
رفته در گوبنان گناهان

میر برهان دین خلیل الله
آمد از غیب بنده را مهمان

خیر مقدم برآمد از عالم
مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست
گدای حضرت او باش و پادشاهی کن

چو در طریق مروت موافقش شرط است
مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن

بنزد اهل ارادت توئی مناهی تو است
رضای او طلب و توبه از مناهی کن

اگر امید نداری بصبح روز وصال
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن

[illegible]

باشش بنده و دنیا بپا و چو [illegible]
بکوششش سلطنت از ماه تا بماهی کن

[illegible]

دست در دست زن من جوان
ملک توران گذار و خوش بیا

دست در دست شیر مردان زن
آتشی در وجود ایران زن

در خرابات رو موسی بین
طعنه بر ملکت سلیمان زن

نیم شی ملک سلیمان گرفت
ماهی نه و چرخ بزیر رکاب

چشم گشا قدرت یزدان ببین
دست نه و ملک بزیر نگین

ملک خدا صید بد اینجا گرات
زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم تورا که گندم کار
هرچه کاری بد انکه برداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد هرچه میکنی یابی

چون تو جو کاشتی برو بدرو
خواه گندم بکار و خواهی جو
بسخنهای نیک ما بگرو
سخن بد مگو و هم مشنو

خوش بود گر روی بسوی خب
ور بد و زخ همیروی میرو

واحدیت یکی است از وجهی
احدیت یکی است از همه رو

چون یکی در یکی یکی باشد
واحدیت طلب کن از اسما
غرق دریا شو و بجو ما را

بهمه وجه آن یکی میگو
احدیت ولی ز ذات بجو
غرق کثرت شو و حباب بشو

محرم راز نعمت الله شو
خوش بگو لا اله الا هو

نیک و بد را بلطف خود بنواز
این نصیحت قبول اگر بکنی

آنکه خوش بزی و خوش میرو
بگذر از این فقیر و خوش میرو

دست در ریش دنی دون زن
دم خر را بگیر و خوش میرو

منم که همت من جز خدا نمیجوید
مرا بسایه طوبی چه التفات بود
تو راست دنی و عقبی مراست حضرت او
بنور طلعت او روشنست دیده ما
بروی او در میخانه گشاد دم باز
ز لطف خود بکرم ساز بینوا بنواخت
اگر یکی بهزار آینه نماید دو
مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

خوش است همت عالی که باد پاینده
که هست سایه من آفتاب تابنده
تو راست خطه دارا مراست دارنده
چه جای روشنی آفتاب تابنده
ببین تو مرحمت حضرت گشاینده
بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
هزار رو بنماید یکی نماینده
از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

هر که همت من جز همدا میجوید
خوش است همت عالی که باد پاینده

هزار مطرب عشاق را نوا سازم — چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
بهر طرف که نظر میکنم بدیده خود — هزار آینه بینم یکی نماینده
نور است گوشه عقل و مرات خلوت عشق — نور است خطه دارا مرات دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

نود و هفت سال عمر خوشی — بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران — تا چه آید ز سال آینده
نعمة الله خدا با بخشید — ساز ما را نواخت سازنده
ز آفتاب جمال او ذرات — ماه رو بینه و دل نوازنده
در ترقی است ذوق ما جاوید — خوش بود دولت فزاینده
خوش در معرفت گشوده با — رحمت حضرت کشاینده
آینه صد هزار می بینم — در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او — گرمی کرده است پاینده
دل ما چشمه ایست یا بحری — از وی آب حیات زاینده
میکشد عشق او روان حکیم — جذبه او مرا رباینده

نور سید بود او دیدم
آفتاب نوشت تابنده

در روزه و در زکوة و در حج — اسراری بود نهفته

اما سری که در نماز است
سری است که با تو کس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی — بنمود جمال خویش آن ماه
دیدم دو جهان چو یک درختی — بر هر برگی نوشته الله

آن برگ و درخت و میوه آن بود
میراث حلال نعمت الله

نعمت اللهم و ز آل رسول — محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبد الله — مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید — که نبودش به هیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان — میر عبد الله است تا دانی
پیر کامل کمال دین یحیی — سید مسند مسلمانی
پدرش پادشاه است و جد موتقنی — مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا — روح محض لطیف و روحانی
سید صالح آن که صالح بود — جمع میبود از پریشانی

میرحاتم که نزد همت او   مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالیقدر   کان احسان و بحر عرفانی
ابرهیم آنکه روح می‌بخشد   نفسش در که سخن رانی
پادشاه ممالک دانش   بود سید علی کا ثانی
میرمحمد که بندگان درش   در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل   آفتاب سپهر سبحانی
ابی عبدالله آنکه روح امین   کفش او را که جمله را جانی
باز امام محمد باقر   مخرب کفر و دین ربانی
پدر او علی ابن حسین   آنکه زین العبا و میخوانی
باز امام تجی حسین شهید   نور چشم علی عمر آئینی
آن وصی رسول بار خدا   والی ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینه علم   کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست   آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل الله   باد یارب بلنده ارزانی

لشکر پادشه نبی باشد لیک معنی نیست تادانی
شاه جانی نکست تادانی

کو کسی را شکی بود سجدا   سیدم بی شکست تا دانی

از خدا این و آن طلب چه کنی
از خدا جز خدا چه میجوئی

حضرت او از او طلب میکن   از شه و از گدا چه میجوئی
او از او جو که جستجو این است   از گدا پادشا چه میجوئی
وحده لاشریک له میگو   دو مگو دوسرا چه میجوئی
در پی اینجهان چه میگردی   تو ازین بیوفا چه میجوئی
درد درویش دوای درد دل است   به ازین خود دوا چه میجوئی
غرق دریای رحمتی شب و روز   غیر ما را زما چه میجوئی

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب   از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
در پای گل نشسته و بر سرو قامتش   دل بسته ایم وه که چه عالی است همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان خاین   هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق   جامی و ساقئی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بنده زما   باری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی

داریم نعمة الله و از خلق بی نیاز
ای جان من که است چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند مال فانی
بعضی جویند ملک باقی

زاهد خواهان نان و سرکه
رندان خواهند جام و ساقی

گیرم که حیات را بیابی
مستانه بیا و باده مینوش
جز آب بگو دگر چه داری
ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم دم زجائی میزند
هر زمان نقش خیالی میکشد
لاجرم آواز او باشد بسی
نقشبازی میکند با هر کسی

سِرّ محبوب را مکن پیدا
راز حق را بپوش از همه خلق
گرچه پیداست در همه اشیا
این نصیحت قبول کن از ما

در ازل زنده کرد او دل ما
تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل
دیده زنده دلی ما آنجا
زندگی یافتیم ما ز خدا

از صفات خود اگر یابی فنا
هر صفات او نیابی در نظر
حضرت باقی تورا بخشد بقا
گر ببینی نور چشم ما با

بنور غیب روشن شد دل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او
منور شد بنورش منزل ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

هر نفس آئینهٔ از غیب نماید با
این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو
گر نظر داری ببین آئینهٔ گیتی نما
ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان ما

نور خورشید میدهد ما را
درد جاوید میدهد ما را

هر بلائی که او با بخشید
ملک جمشید میدهد ما را

قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ این شهر ما
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

قلعهٔ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی
لشکر همت بباید تا بگیرد شهر ما

دعانی من الکرمان ثم دعانیا
فان هوانا مولع بهوانیا

ولا تذکرونی ما ذا ماهان انه
ثاهان بی فی الجسم ما کان بانیا

درد مندانه طبیبی می‌طلب
زان شفاخانه نصیبی می‌طلب

درد در دستش تو نوشش میکن همچو ما
خوش دوائی از حبیبی می‌طلب

دُرّه بیضا ز بحر ما طلب
آنچنان گوهر ازین دریا طلب

عین ما جوئی بعین ما بجو
طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب
جنت المأوی برای او طلب

زاهدانه گر همیجوئی بهشت
بشنو و بهر رضای او طلب

صاد و نقطه بهر گرد دریاب
معنی صاد ای پسر دریاب

معنی نازکش بیان کردیم
گر تو دریافتی دگر دریاب

همه مستهلکند موج و حباب
نظری کن بچشم ما در آب

عین اسم و اب میجوئیم
عین ما را عین ما دریاب

هر بلائی که باشد از محبوب / آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی / مبتلای بلاش چون ایوب
انسان کامل است که مجلای ذات اوست / مجموعه که جامع ذات و صفات اوست
او چشمهٔ حیات و همه زنده از او / او حی جاودان بقای حیات اوست
دل تو خلوت محبت اوست / جان تو آئینه دار طلعت اوست
آینه پاک دار و دل خالی / که نظرگاه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست / دل بندهٔ خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است / دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بفرمان اوست / باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری / مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست / بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است / پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست / همه افعال از آنوجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود / هست ما را بس امید از لطف دوست
جام می از بهر می داریم دوست / این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما / آینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست / او جمیل و جمال دارد دوست

هم محب خود است و هم محبوب / عشق و معشوق و عاشق نکوست
هر چیز که آن متاع دنیاست / یکدانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم و هر گیاه گردد / بر ما بگوی چو یار با ماست
جام و می را گر دو میگوئی رواست / ور یکی خوانی بخوان کان هم رواست
از حباب و موج دریا آب جو / غیر آبی در نظر دیگر کراست
یوسف گل پیرهن بر بام ماست / این چنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کآید بباغ / او همی نالد که او جانان ماست
با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است / چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمی است
عارف دریادلی گر دم ز دریا میزند / هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمی است
نقش عالم جز خیال یار نیست / جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی و گر خود صد هزار / در حقیقت جز یکی اشمار نیست
عشق را جز عقل لایق هست نیست / غیر او معشوق و عاشق هست نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست / نزد ما این قول صادق هست نیست
بقدر حوصله جام میدهد ساقی / اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست
بیا که مجلس عشق است عاشقان مستند / چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست
همه عالم تن است و او جان است / شاه تبریز و میر او جان است
جام گیتی نماش میخوانند / بتحقیقت همانکه او آن است

جنت نفس دوزخ جان است	ترک دوزخ بگو بهشت آن است
آتش آتشه ننماید آتش آب	ذوق عشقش در بهشت پنهان است
این ظلمت و نور جسم و جان است	این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود غطای اینها	ما را بخدا یقین همان است
اگرچه بزرگی بشکل حیوان است	شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
ور انقیاد بزرگی بقدر قیمت نیست	قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است	مراد ما همه از خدمت خداوند است
بهر چه می‌نگرم عین نعمة الله است	بهر که نعمت ما نعمت خداوند است
از تجلی ذوق اگر داری خوش است	اینچنین ذوقی ار بدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود	حال سرمستان بمیخواری خوش است
خانقاه نعمة الله را صفائی دیگر است	خوش سرائی خوش بستانسرائی دیگر است
از سر اخلاص خاک پای او بخور	زانکه خوان نعمة او را نوائی دیگر است
حکم عدل نام آن شاه است	باطناً شمس و ظاهراً ماه است
رند مست است زاهد هشیار	بنده بندگان درگاه است
دل تو بارگاه الله است	خلوت خاص نعمة الله است
دل پریشان و دل بدست آور	گر دولت زین حکایت آگاه است
بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست	ز ذات او بجز اسما نمیتوان دا

هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم	ولی حقیقت او را نمیتوان دانست
همین با این سخن چو با گفت	قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نکو نشنو	سخن از عقل بوسینا گفت
اعیان که موجودند بوجهی چه توان گفت	موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آنوجه که غیرند نباشند	گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت
اسم الله اسم حضرت ذات است	مع قطع نظر ز هر آیات
باز باشد چرا اعتبار نماند	اسم آن ذات با جمیع صفات
ذات احدیت است این ذات	بی اسم و صفت کجاست آیات
گفتیم او را بشرط لا شی	یعنی مطلق از این حکایات
گفتم که عبارتی ز وحدت	گوییم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت	هم عقل بسوخت هم عبارت
عمر بی او اگر گذاری هیچ	غیر او هر چه دوست داری هیچ
در پی دیگری اگر گروی	بعدم میروی چه آری هیچ

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ

با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است	بحضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جمله ارواح)	(تن او اصل جمله اشباح

خانه روشن بنور مصباح است	روشن از نور او بود مصباح
عاقلان گرچه بسی در سفته اند	در همه بابی سخنها گفته اند
در سراشان همچنان خاشاک هست	تا نپنداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن ارچه ضد انند	عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی	بصفت آن یکی دو گردانند
عقل نفی ماسوی الله میکند	عشق ما اثبات الله میکند
لا و الا هر دو را بر هم شکن	کاین نصیحت نعمة الله میکند
صبری کنیم تا ستم او چه میکند	با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی می کنند و ما	دم در کشیده تا ستم او چه میکند
عاقلی کی بعاشقان ماند	آن سر گل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی	این چنین کی بآنچنان ماند
ابر خوش دامنی بپا افشاند	بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت	آنچنان برف ذره هیچ نماند
نور او را بنور او بیند	هرچه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود	نه چو احول یکی بدو بیند
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود	بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید	هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود	بنده آن گنجرا بما بنمود
نقد گنج خزانه جودش	کرم او نثار ما فرمود
همه عالم یکی بود موجود	در همه مینماید آن مقصود
نکته بشنیدم بجان بشنو	دولت یار د عاقبت محمود
بنده آخر کجا خدا گردد	در خدائیت چون جدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود	لیکن از خویشتن فنا گردد
هر که او با یزید یاری کرد	هرچه کرد او خلاف باری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز	لعن بر او که خویش خواری کرد
همه عالم ز حضرتش موجود	اینچنین بوده است و خواهد بود
هرچه خواهی چو ما از او میخواه	تا بیابی ز حضرتش مقصود
در جمله مرتبه برآید	در مرتبها همه نماید
زین طرفه که این همه مراتب	در وحدت او نمی فزاید
در عین تو او نکو نماید	حالی بصفات تو نماید
گر نیک و بد است از تو بر تو است	آن نور ترا چو او نماید
هرچه در غیب و در شهادت بود	همه اشیا بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال صفات	در چنین آینه بما بنمود
هر صورت که ما را زو نماید	ببین تا نور چشمت را فزاید

توان دیدن اگر لطفش برحمت / حجاب از دیده ما برگشاید
هر بلا کز حضرتش ما را بود / آن بلا نبود که آن ولا بود
هر بلا کاید از او نبود بلا / خوش بلائی از چنان مولا بود
ناظر و منظور آنجا کی بود / بود و اسم نابود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او / بلکه اسم و رسم دریا کی بود
یک هویت اول و آخر بود / آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید ملام / در هویت هرکه او ناظر بود
کون جامع جمله اسما بود / عین عین عین جمله ما بود
گوهر در یتیم از ما بجو / زانکه عین ما از این دریا بود
سر علم قدر عظیم بود / خوش بزرگی که او علیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد / بود از حاکم حکیم بود
مشهد آل محمد روضه رضوان بود / اینچنین خوش مشهدی در خطه ایران بود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد / زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود
جمله آئینه یکدیگر بود / خواه عتیق است و خواه جدید بود
آینه روشن است نزدیک آی / کور از این رمز ما بعید بود
نفس ناقص بخیل خواهد بود / در سخاوت ذلیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد / ورنه دائم علیل خواهد بود

هرکه او از خدای ما ترسد / از من و تو دگر کجا ترسد
ترسم از ذات او تا دانی / دلم از دیگری چرا ترسد
عقل علمش بذات او نرسید / ور تو گوئی رسد بگو نرسد
تا ابد عاقل ار کند فکری / حاصلش غیر گفتگو نرسد
صوفی با صفا وفا دارد / لاجرم از وفا صفا دارد
اگر آسان بود تصوف او / که در این ره امام ما دارد
هرکه او بر خاک این درگه فتاد / روی خود بر جنت المأوی نهاد
گر در آمد از در ما عارفی / حق تعالی خوش دری بر وی گشاد
رخت عقل از قالبش بیرون فتاد / خانه عاقل مگر تا چون فتاد
عقل مخمور (مجنون) آمد و لیلی گریخت / آنکه لیلی بود با مجنون فتاد
نعمت خود خدا بما بخشید / اینچنین نعمتی خدا بخشید
دینی و آخرت بما میداد / ترک کردیم خود بما بخشید
خلعتی خوش خدا بما بخشید / خوش نوائی به بینوا بخشید
همه عالم بما عطا فرمود / پادشاهی باین گدا بخشید
مطلوب خود است و طالب خود / چه جای خیال نیک یا بد
موجود بود غرض کدام است / غیری او را چگونه یابد
آتش غیرتش برافروزد / غیر خود را بیک نفس سوزد

لیس فی الدار غیره دیار … این سخن را با بیاموزد
در همه آئینه اسما نگر … بلکه با اسما مسمّی را نگر
خوش بیا با در این دریا درآ … بحر را می بین و در دریا نگر
آن دلبر شوخ مست بنگر … آن یار که با من است بنگر
در دیده مست ما نظر کن … کآئینه روشن است بنگر
عارفانه اول و آخر نگر … هرچه بینی باطن و ظاهر نگر
این و آن با همدگر نیکو ببین … از کرم هر بیخبر را کن خبر
یک وجود و مراتبش بسیار … عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادت و حیات … بتحقیق بود بنام چهار
آینه برو و در وی کن نظر … صورت لطف الهی می نگر
مجمع مجموع اسما را ببین … از کرم هر بیخبر را کن خبر
منکرت گر همی کند انکار … کن انکار منکرت زنهار
زانکه هر کو موحد است تمام … همه چند یکی کند اقرار
ما نیز از یار دل کس نمیگیریم یار … اختیار او لیکن یکیست گر دیم اختیار
تن یکی داریم و در یک تن نمی باشد دو سر … دل یکی داریم و در یک دل نمیگنجد دو یار
نه دار بماند و نه دیار … نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده … نه مست بماند و نه هشیار

واحد بکثیر گشته ظاهر … کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر … عینش می بین و باش ناظر
عقل کل لوح قضا میخوانش … اول مجموع عالم دانش
صورت او آدم معنی بود … خازن گنج الهی دانش
عقل را نایب خدا دانش … خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابیکه عقل بنویسد … عاقلانه بعقل میخوانش
از جام حباب آب مینوشش … می نوشش چو عارفان و مینوشش
گوئی چکنم چه چاره سازم … در راه خدا بجان همیکوشش
خوش آب حیاتست در این چشمه بنوشش … هر رند از این آب سبوئی آید دوشش
هرکس که خورد آب از این چشمه نمیرد … یکجرعه بجانی بخرا ما مفروشش
عمل و علم هست کار خواص … خوش بود نیز در عمل اخلاص
در بنا شد چنین که ما گفتیم … نتوان یافتن بعلم خلاص
خوش سماعی و عارفان در رقص … ذوق خواهی پا چنان در رقص
اسم و عین است جسم و روح چهار … همه رقصان ولی از آن در رقص
در آینه وجود مطلق … خود ببیند و خود نماید الحق
مائیم حباب و آب و دریا … زورق بحر است و بحر زورق
گر بیابی کمال اهل کمال … همچنان باشد طالب متعال

چون کمالات را نهایت نیست / تا ابد مطلب کمال کمال

بسی نقشی که بر وی کشیدیم / بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم / بآخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم / آفتاب خودیم و ماه خودیم

ملک ملک مالک خویشیم / پادشاه خود و سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهاده‌ام / خاک آن راهم براه افتاده‌ام

گر بگوید جان بده بدهم روان / بنده فرمان منتظر استاده‌ام

در سراپرده میخانه مقامی دارم / پیش رندان جهان منصب و نامی دارم

گرچه در صومعه پیر مغان پیر شدم / در خرابات مغان جای تمامی دارم

رندی که حریف ماست ماییم / جز ما دگری کجاست ماییم

جامیم و شراب و درد و صافیم / دردیکه هم او دواست ماییم

بگذر ز وجود و از عدم هم / بگذر ز حدوث و از قدم هم

این جمله هویت است در ما / اسم و صفت و جان و جسم هم

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم / پیدا شده است بر من محرم آن گنجم

گنجی که نمیگنجد در مخزن موجودات / در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

یک عین باختلاف اعیان / بنموده جمال ای عزیزان

در هر عینی نموده حسنی / از عین جمال خود باعیان

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران / از آنحضرت همی خواهیم باران

بحق مصطفی و آل یاسین / که بر یاران ما باران بباران

ساقیا از روی لطف بیکران / ساغر می ده بدست عاشقان

می بزاهد گر دهی ضایع شود / می برندی ده که خوش شد بیگمان

ای صبا گر روی بترکستان / دوستان را سلام ما برسان

ما بجان پیش آن عزیزانیم / گرچه تن ساکن است در کرمان

از اینعالم بدانعالم سفر کن / از آنعالم بیالاتر گذر کن

چو جسم و جان رها کردی و رستی / بنور او ببین او را نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن / می بین همه و مرا خبر کن

خواهی که رسی بنعمت الله / بر در که سیدم گذر کن

فقر بگزین و غنا ایثار کن / اختیار خود فدای یار کن

صوفیانه گر بیابی این خصال / رو بصوفی خانه و آن کار کن

بگذر از خوف و رجا با ما نشین / عاشقانه خوش درین دریا نشین

قصه ماضی و مستقبل مگو / حالیا با ما بحال ما نشین

خوش بگو الله و اسم ذات بین / جمله اشیا مصحف آیات بین

در زمین و آسمان میکن نظر / نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین / معنیش در صورت و آیات بین

جمله مرآتند او هوی ما — بتکلف در دو صد مرآت چین
ذکر حق میگوی و در خلوت نشین — باش فارغ از جهان و از چنین
حاصل عمر ای عزیزان یکدم است — دمبدم در یکدمی با ما نشین
باده مینوش و جام را می بین — خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس — دیده بگشا و هر دو را می بین

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من
نعمة الله زمان باشی و سلطان زمن

غیبت و غمازی و حرص و حسد این هر چهار — باز بخل و کینه آنکه طمع بشنو زمن
من حسینی مذهبم ای یار من — یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال — و آن من میراث من از جد من
تا تو نشوی یگانه او — هرگز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانه دو عالم — آندم که اثر نماند از تو
خنک چشمی که بیند حضرت او — قراری یافته از قرب او
بود دلشاد همچون جان سعید — مدام از بندگی خدمت او
مصطفی فرمود بقوا و تقوا — باشش گر تنگ از دوزخی فاتقوا
جان و دل را دوست میداری ولی — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
دینی دون دنی از دون مجو — چون رها کن غیر آن بیچون مجو

عشق عاشق را چو مجنون میکند — عاقلی از خدمت مجنون مجو
مخبر چو نمانده است خبر کو — مؤثر چو نمانده است اثر کو
گفتیم لطیفه بدیعی — چون شمس نمانده است قمر کو
مقدم بر همه اسمات الله — چنین گفتیم با یاران آگاه
مسما واحد اسما کثیر — نکو دریاب قول نعمة الله
مظهر کامل است عبدالله — بر همه شامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد — سید کامل است عبدالله
نعمت الله بعشق حضرت شاد — خوش با ما نشسته همچون ماه
عارفانه بصدق میگوید — دائمش لا اله الا الله
اسم اعظم او بما آموخته — شمع ما از نور او افروخته
رو نموده در همه آئینها — چشم غیر از غیرتش بر دوخته
رهرو میر ما خلیل الله — در همه راه با همه همراه
جمع کن رهروان و خوش میگو — وحده لا اله الا الله
هر صورتی نشانه یافته — چو خورشید بر ذرها تافته
همه بر جا قطع کرده تمام — همه نور معنی از او یافته
جامع عالمی اگر دانی — نسخه خویش را فرو خوانی
همه چون همه توئی همه را — از خودش مطلب اگر دانی

عالم حق حق است تا دانی — غیر او عالمش چه میخوانی
طالب حق حق است در همه حال — هرچه آن را طلب کنی آنی
خانهٔ تاریک اگر روشن کنی — خلوت خود چو سرای من کنی
گر جای یوسف گل پیرهن — کی سخن با ما ز پیراهن کنی
گر بمیری ز خود بقا یابی — ور کشی زحمتی عطا یابی
هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر نمردی بمیر تا یابی
در ره حق اگر تو دین آری — گمرها زا بسوی دین آری
ور مقید بسوی دیناری — کمتر از مقبلی و دیناری
گر تو عارف شوی ببخشی — این چنین عارفی به از بخشی
هرچه گیری باو از او گیری — هرچه گیری از او باو بخشی
رفتی ای خواجه و زنان گردی — عرض خود در سر زبان کردی
باز گوئی زنان چنین گفتند — از زبان زنان زبان کردی

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب که راست — ور خوب آمد شکستنش بهر چه راست
ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست
صورت بستی که طبع صورتگر ماست

پیوند و یکانست تا بداند ما — کاین عالم را معموری کام رواست
از آتش عشق صنم دلکش ما — افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانه پر سوخته داند ما را — تو بچه نه چه دانی این آتش ما

داد بنده جانی ز دل و هم دست ما
برخواست ز غیر هر که بنشست با ما

با بحر نسیم و حبابان چو حباب — پیوسته بود کسی که پیوست با
در جام جهان ما نظر کن همه را — آنکه ز وجود خود خبر کن همه را
نقشی که خیال غیر باشد در دل — لطفی کن و از خانه بدر کن همه را
در دیده ما نور خدا را بطلب — در بحر درآ و عین ما را بطلب
سلطان سرا پرده توحید بجو — در درد دولت هست و دار الطلب
از رحمت ما اگر بنالم چه عجب — از جود و خطا اگر بنالم چه عجب
از حضرت پادشاه عالم بتمام — از دست شما اگر بنالم چه عجب
عالم چو سرابست و نماید سر آب — نقشی و خیالیست که بینند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر — کان آب حیات را نموده بحباب
چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب — لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب
عشق است که جان عاشقان زنده از او است — نور است که آفتاب تابنده از او است

هر چیز که در غیب و شهادت پیداست
تا بر سر ما سایهٔ شاهنشه ماست
گلزار و بهشت و حور خار ره ماست
دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
گفتم جنت گفت که بستان شماست
گفتم که سراپردهٔ سلطان دو کون
در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
ای دل بطریق عاشقی راه یکی است
تا ترک دوئی نکنی در ره عشق
صبح و سحر و بلبل و گلزار یکی است
هر چند درون خانه را می نگرم
میخانهٔ عشق او سرای دل ماست
عالم تمام و جملهٔ اسمای اله
در مذهب ما محب و محبوب یکی است
گویند مرا که عین او را مطلب

موجود بود ز عشق و پاینده از او
کونین غلام و چاکر درگه ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست
عالم بتمام گوشهٔ کشور ماست
خوش سودائی که دائما در سر ماست
گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتا که بجو در دل ویران شماست
نوریست که روشنائی دیدهٔ ماست
روشنتر ازین دیده دگر دیده کراست
در کشور عشق بنده و شاه یکی است
واقف نشوی که نعمة الله یکی است
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکی است
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است
وان دردی درد دل دوائی دل ماست
پیدا شده است و از برای دل ماست
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما
تا خورده شراب مستیش چندان نیست
مستی که از می بود او مخمور است
گر کشته شوم بتیغ عشقش غم نیست
گر جامهٔ خلق برکشند از سر من
طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
همه نیکند هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم
توحید تو پیش ما همه شرک و دوئی است
از وحدت و اتحاد بگذر که احد
دیدم رندی که سید رندان است
در کنج بقاست گرچه در کنج فناست
تخت دل من مظهر شاه من است
او سید من باشد و من بندهٔ او
این هشت حرف نام آن شاه من است

اندر همه قطره محیطی پیداست
چون او بنشست عقل از آنجا برخاست
وان مستی او ستوده مستان نیست
دستش بگذار کو ازین دستان نیست
در دور هوسش مرده شوم ماتم نیست
تشریف خدائی خدائم کم نیست
احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست
انکه نیکو نباشد آن خود نیست
صد نکو ای عزیز من صد نیست
اثبات یگانگی همه عین دوئی است
ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئی است
از هر دو جهان گذشته و رندان است
پیدا است بما و از جهان پنهان است
شاهی بکمال شاه دلخواه من است
این سید و بنده نعمة الله من است
آن شاه که او مظهر الله من است

مجموع ده نیست وسی ویک بنگارش
بن هفت فلک سیاره ازآن من است
این منم منم جمله از او میگویم
میخانه تمام وقف یاران من است
فرمانبر ساقی خراباتم از آن
درد دل بیقرار درمان من است
کفر سر زلف توکه جانم بفدایش
درد تو ندیم دل شیدای منست
خود بر همه عاشقی و فارغ زهمه
باران عنایتش بیاران آن است
کوئیکه منم یار توای سید من
دل همچو کبوتر است و شاهد باز است
بر شاهد اگر زروی معنی نگری
مخموری میکده بگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بما
او بر دل تو همه دری بگشاده است
در بندگیش زعالم آزاد شدیم

تا دریابی که نام دلخواه من است
عرش و ملک و ستاره همراه من است
این گفته من تمام نذامه من است
هر رند که هست جان و جانان من است
ساقی خرابات بفرمان من است
وین دردی درد ذیل آن من است
کفرش خوانند نور ایمان من است
درد تو نهان و آشکارای منست
زاینسان که توئی پیش تو چه جای منست
باران چو ببارد همه باران آن است
آری آری وظیفه یار آن است
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
بر تو در حق ز روی شاهد باز است
با ما سخن از ذوق بگوئی حیف است
تو در طلب جام و سبوئی حیف است
در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است
مقبول غلامی که چنین آزاد است

یا رب که دلکش زمان با خبر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
مردود بود کسی که مردود وی است
موجود وجود او وجودی بود
رب الارباب رب این مربوب است
در صورت و معنیش نظر کن تمام
آئینه حضرت الهی دل توست
دل بحر محیط است و در او در یتیم
گنجینه و گنج پادشاهی دل توست
مجموعه مجموع کمالات وجود
وصل آن مخدوم حسن و عالم این است
در آینه ذات مثالی دارم
در دیده ما هر دو جهان آینه است
عینی است که با ما نماینده بود
نقشی بخیال بسته کاین علم من است
عقل ار چه بسی رفت در این راه ولی
در گلشن با ناله بلبل چه خوش است

او را با ما همیشه حالی دگر است
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است
مقبول بود کسی که مودود وی است
هر بود که هست بودی از بود وی است
در حضرت احباب همه محبوب است
تا دریابی که طالب و مطلوب است
گنجینه و گنج پادشاهی دل توست
در خرید چنین که خواهی دل توست
وآن مظهر الطاف الهی دل توست
از دل بطلب که هرچه خواهی دل توست
بر حال خودم همیشه عالم این است
تمثال مثال بمثالم این است
جانان چو نماینده و جان آینه است
هر چند که ظاهر از نهان آینه است
دل لذت او در این بدن هست
یوسف نشناخت عارف پیرهن است
نوشیدن مل بموسم گل چه خوش است

کوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا
ذات و صفت و فعل همه آن ویست
جمعیت عالم و پریشانی او
عالم بر رندان بمثل جام می است
دریا و حباب و موج آبست بما
در باغ خلاف بی چاره است
آن به که در اول از آن چاره است
دریاب بیا که نازکانه سخنی است
در صورت و معنیش نظر کن تمام
این علم بدیع با بیانی دگر است
ذوقی دهد حکایت مخموران
گر با غنا دهد غنا دوست تراست
گر منع عطا کند من آن میخواهم
گم کردن و یافتن همه کردن تست
کوئی صنم گمشده را یافته ام
ذاتیکه نیز در زمانه فرد است و نه جفت
هیچ جای من و تو که شناسیم او را

می نوش ببین که خوردن مل چه خوش است
بود همه خلق بفرمان ویست
در مرتبه جمع و پریشان ویست
ساقی و حریف و جام می جمله وی است
خود جام حباب خالی از آب کی است
وان چاره به لطف در باره است
وان به که در آخر از آن چاره است
دانستن این سخن برای چو منی است
تا دریابی که یوسف و پیرهنی است
وین جوهر علم با نکاتی دگر است
سرمستان را ذوق و بیانی دگر است
در فقر دهد فقر مرا دوست تراست
ور زانکه عطا دهد عطا دوست تراست
گر باطل و گر حق همه پروردن تست
این یافتن تو عین گم کردن تست
در بیت که اندرین سخن نتوان سفت
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

ما خورده شراب ذوق آن نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته ایم
در آینه گرچه نماید غیرست
در خانه دل که خلوت حضرت تو است
عشق آمد و عقل جست بربست و برفت
چون دید که پادشه در آمد سرمست
بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید
خوش آینه ایست مظهر ذات و صفات
هر ساغر می که ساقیم می بخشد
این نقش خیال عالمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند
نقشی و خیالی است که عالم خوانند
این طرفه که در حقیقت این نقش خیال
توحید عوام عاقلان میدانند
توحید و موحّد و موحَّد دریاب
رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند

آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت
غیر تو ز آینه نزداید غیرت
غیرت نگذارد که در آید غیرت
آنعهد که بسته بود بشکست و برفت
بیچاره غلام زود برجست و برفت
بی کفر ره قلندری نتوان یافت
در حضرت ما بسروری نتوان یافت
در روی غیری کجا نماید هیهات
جامیست جهان نما پر از آب حیات
جانی دارد که آدمش میخوانند
چون اوست تمام خاتمش میخوانند
معنی سخن محققان میدانند
هر چند ولی خیال را میدانند
توحید خواص عارفان میدانند
خوش توحیدی موحدان میدانند
از ملک حدوث در قدم دم نزنند

باشد مدام همدم جام شراب / می نوشند و بدم دم برند
آبست که در شیشه شرابش خوانند / با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید گل و مُل چو مجرد گردد / اهل بصر و بصیرت آتش خوانند
در دل خسته دردمندان دانند / ناخوش نفسان خیره خندان دانند
از نشئه قلندری تو کز محرومی / سریست در آن سینه که مستان دانند
در پای تو سروران سر انداخته‌اند / وز عشق تو خانمان برانداخته‌اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشت / خود را بخرابات درانداخته‌اند
از آتش عشق شمعی افروخته‌اند / پروانه جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه‌ها و دل میسوزد / آتشبازی بعاشق آموخته‌اند
یکجا الم از آب گل برداخته‌اند / خود را بمیان آن درانداخته‌اند
خود میگویند و با خود میشنوند / از ما و شما بهانه برساخته‌اند
ملک و ملکوت با هم آمیخته‌اند / شد جبروت بر سرش ریخته‌اند
رند طلسمی بکمال و جمال / آنکه بدر گنج خود آویخته‌اند
خاک در میخانه که بیخته‌اند / کاین گرد و غبار را برانگیخته‌اند
یا ماهرخان خطه ماها نند / کز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند
هر باده که از حضرت ساقی دهند / همت ساقی سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی / از خود گذر تا خودت راه دهند

رند آن باشد که میل هستی نکند / وز خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رند آنست / می نوش کند مدام و مستی نکند
بی اسم کسی درک مسما نکند / نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفی و مزکی باشد / ادراک اله جز باسما نکند
گر علم بتعلیم الهی یابند / گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گر خوانند / انعام خدا لایتناهی یابند
درویش گدا مرتبه جان چه کند / می مینوشد مدام او نان چه کند
یاری که محب حضرت جانانست / ای یار عزیز من بگو جان چه کند
یاری که مدام این سخن را خواند / معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگرچه بنماید تمثال / در ذات نماینده اثر نتواند
در عشق تو شادی و غم هیچ نماند / با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند
یکنور تجلی تو ام کرد چنان / کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند
هر دل که بذوق سید خواهد بود / در دایره محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد / او طالب سر احمدی خواهد بود
فقریکه از او غنای مطلق آید / گر زانکه طلب کنی بجان میباید
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا / از خواجه با فقر و غنا میزاید
آبست که جان‌ها از او می‌باید / وز دیدن او نور بصر افزاید

هر سو که رود آن شود حیاتی بخشد — هر نفسش که او را بدهی برباید

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود — ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود

چون نور توئی از دوئی دارد رنگ — در یکرنگی کجا دوئی خواهد بود

ای دوست حجاب ز ما خواهد بود — وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

چون مائی ما ز ما برافتد بیقین — پیدا با ما همه خدا خواهد بود

تا قدرت حق دری بعینی بگشود — از ذات مطهرش بر ایم بنمود

یک بشته هزار و هفصد و چل تمام — شاید که بسی سال دگر خواهد بود

این لطف نگر که حق بموسی بنمود — در صورت نار نور معنی بنمود

آئینه اعیان چو وجود از وی یافت — هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی محققی پیش آید — صد دل ز می دلبران برباید

آن نور دو چشم نعمة الله بود — حق بیند و حق بمردمان بنماید

هستی یکیست آنکه هستی شاید — این هستی تو بهیچکاری ناید

رو نیست شو از هستی خود همچون ما — کز هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عینها بنماید — در هر عینی عین بما بنماید

در جام جهان نما نماید بکمال — در وی نظری کن که ترا بنماید

بلبل مست است و بوی گل میجوید — دل داده بما و دلبرش میجوید

این قول خوشی که تو شنیدی گوئی — بشنو بشنو که او ز او میگوید

بلبل سخن از زبان گل میگوید — مستست و حدیث گل و مل میگوید

دریاب رموز نعمة الله ولی — جزویست ولی سخن ز کل میگوید

چون یوسف ما در چمن می آید — بوئی ز زلیخا سوی من می آید

یعقوب دلم نعره زنان میگوید — فریاد که بوی پیرهن می آید

آنروز که کار وصل را ساز آید — وین مرغ از این قفس بپرواز آید

از شه چو صفیر ارجعی گوش کند — پرواز کند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور یارا نبود — بی آینه تمثال هویدا نبود

پیوسته چو صورت و تجلی بهمند — بی بودن ما ظهور او را نبود

بی بلبل و گل رونق بستان نبود — بی جام شراب ذوق مستان نبود

گر نائی و نی بهم نسازند دمی — آواز نی و رقص حریفان نبود

ممکن بود آنکه بود وجودی نبود — بی جود وجود هیچ بودی نبود

گر ز آنکه نه او گوش و زبانی بخشد — از خود ما را گفت و شنودی نبود

عینی که ظهور کرد اعیان بنمود — گنجی که ز حق بود پنهان نبود

جانانه در آئینه جان کرد نظر — از ساده دلی آینه جانان بنمود

تقوی که در او اسم الهی نبود — یا قبس خبر ز شاهی نبود

تقوی چنان ز خلق خالی نیست — شاید که کسی با ن ماهی نبود

آن یار ز قهر این و آنش نبود — سرمایه سود و هم زیانش نبود

درکتم عدم مست و خراب افتاده | اورا خبر از نام و نشانش نبود
برتخت ولایت آن ولی شاه بود | خورشید محمد و علی ماه بود
نوریکه ازاین هردو نصیبی دارد | میدان بیقین که نعمة الله بود

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر | پس درهمه دهر یک مسلمان نبود

برتخت ولایت آن ولی شاه بود | باطن شمس است و ظاهر ماه بود
نوریکه ازاین هردو نصیبی دارد | روشن بنگر که نعمت الله بود

دربحر محیط هرکه او غرق بود | فارغ زوجود غرب و زشرق بود
آنکس که نشسته برلب دریائی | با غرقه بحر ماهی فرق بود

دانا عالم اگر نکو و اهل بود | کان علم که بیعمل بود سهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم | گر زانکه عمل نمیکند جهل بود

با حکمت با نصیر طوسی چه بود | با خرقه با کتان روسی چه بود
کوئی که بنقل میتوان رفت این راه | با دین محمدی مجوسی چه بود

ما شاه جهانیم گدائی چه بود | واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاریکه در آئینه ما درنگرد | بیند که تجلی خدائی چه بود

رندیکه زهردو کون یکتا گردد | درکتم عدم واله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد | بی زحمت پا بگرد ما وا گردد

یاری که چو ما لطف الهی دارد | در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد
هرچند گدای حضرت سلطان است | از دولت عشق پادشاهی دارد

دل میل بصحبت نگاری دارد | با ساقی و مستی سر کاری دارد
چون بلبل مست در چمن مینالد | گویا که هوای گلعذاری دارد

بر خاک درش هرکه مقامی دارد | در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاریکه بود بعشق او بدنامی | بدنام مگو که نیک نامی دارد

محبوب جهان خود بآدم بخشید | سر حرمش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود | سلطان بکرم بجود عالم بخشید

بودش بکمال خویش بودم بخشید | لطفش بکرم شهود شهودم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم | من طالب او که تا وجودم بخشید

در هر آنی مرا عطائی بخشید | شاهی جهان بهر گدائی بخشید
کنجی که نهایتش خدا میداند | سلطان بکرم بینوائی بخشید

یک نقطه بذات خود هویدا گردید | زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف هویدا آمد | وین طرفه که در دو کون یکتا گردید

هر آینه که در نظر میگذرد | تمثال جمال او نظر میگردد
تمثال خیالی است ولیکن ذاتش | در آینه تمثال بما میشمرد

صد جان بفدای دلبران خواهم کرد | هرچیز که گفته دلبر آن خواهم کرد

عارف گوید که می برندان می بخش | فرمان بردم و آنچنان خواهم کرد

در مجلس ما ترک می نتوان کرد | با عقل بیان عشق وی شو اکرد

چون دست حقیقت وجود همه چیز | از دیک وجود هیچ شی شو اکرد

ای عقل برو که عشق خلاقی شد | عشق آمد و راه زهد زراقی شد

میخانه چو گرم گشت و رندان کامل | سلطان خرابات بجود ساقی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد | در سطوت ذات او همه فانی شد

یارب که عنایت الهی دریافت | در هر دو جهان عالم ربانی شد

از جود وجود عشق لاشی شی شد | وز آب حیات جمله جانها حی شد

گویند وفا نیافت سعید حاشا | باقی ببقای اوست فانی کی شد

تا از روی دردم سبب در تن شد | پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد

جان و دل و تن هر سه جهانم بود | تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

گر قطره نماند آب باقی باشد | ور کوزه شکست بحر ساقی باشد

عطار بصد درست از خراسان گر رفت | اندر عوضش شیخ عراقی باشد

ای دل بر او سای جان باید شد | در خلوت او ز خود نهان باید شد

در بحر محیط حال او ل باید بود | آسوده ز قال این و آن باید شد

در ملک اگر شاه عراقی باشد | شک نیست که مال شاه باقی باشد

گر میخواهی که رندگان جمع شوند | باید که یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم دین شریعت باشد | چون در عمل آوری طریقت باشد

گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص | از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد | اما بی ساز ساز چون بنوازد

من آینه ام که می نمایم او را | او خالق من که او مرا میسازد

میخانه ذوق در گشادیم دگر | لب بر لب جام می نهادیم دگر

در کوی خرابات مغان رندانه | سرمست بخاک ره فتادیم دگر

توبه بجام می شکستیم دگر | با ساقی خویش عهد بستیم دگر

رندانه حریف نغمه امه خودیم | در کوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال تو گذاریم دگر | جان را بهوای تو سپاریم دگر

بس زانکه بجان و دل همه مشتاقیم | بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر | خر بنده دگر باشد و آزاد دگر

از شکر شیرین سخنی میگویم | خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر | خود بنده دگر باشد و آزاد دگر

تو عمر بباد میدهی ای ملحد | دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

برخیز و خوش از سر عالم بگذر | وین جام بجم گذار و ز جم بگذر

نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا | بگریز ولی بحضرت سر قدر

فرزند عزیز قرة العین پدر | بیما بهوای خود برد عمر بسر

مشغول بدیگران و یاران محروم — زمیل پدر دارد و نه مهر پسر

در هر دانه درخت برگی و بهار — با میوه بسیار و درخت بسیار

آنجا که درآند درخت آن میوه نگر — در هر دانه ببین درختی پربار

ای یار بیار جام و کامی بردار — کامی ز لب جام مدامی بردار

کامل بنشین و عاشقانه برخیز — در راه درآی و چست کامی بردار

مجنون و پریشان توام دستم گیر — خود میدانی آن توام دستم گیر

هر میر و پای دستگیری دارد — من میر و سامان توام دستم گیر

بنشین بنشین وز همه عالم برخیز — عالم چه بود زبود عالم برخیز

در کتم عدم بیا و با ما بنشین — از بود وجود خویشتن هم برخیز

حتی که از او محال باشد پرهیز — فرموده و امر کرده از وی مگریز

آنکه بمیان امر حکمش عاجز — درمانده نه دلفکار بجدار و میز

با ریش سفید میر رغبات هنوز — و اندر طلب دلبر زیبات هنوز

با ریش سفید و چشمهای سیهش — اندر سر او مایه سودات هنوز

ممکن ز وجود هستی آورد و بس — نقشی ز خیال خویش می آرد و بس

بلبل ز گلش نسیم بوئی یابد — یعنی رخ خود بخانه میخانه و بس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس — از ما بجز از حال خرابات مپرس

از زاهد هشیار کرامات طلبه — مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

رندانه بیا جام می صاف بنوش — در دور دو نوش کن از خیر بنوش

می نوش تو چندانکه شوی مست خراب — در کوی مغانت بکشند دوش بدوش

بردار نقاب و بنگر آن زیش — دانی که نقاب چیست یعنی هوش

موئی ز سر زلف نگارم بکف آر — آنگه بنشین و خوشخوشی میخورش

لو دال که بداند نفسی اسرارش — گو گوش که بشنود زمن گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز — گو دیده که تا برخورد از دیدارش

مخلوق خدا همه گو میدارش — تعظیم همه برای او میدارش

هر آینه که در نظر می آری — آن آینه را تو روبرو میدارش

این جام و شراب جسم و جان دریابش — آن غیب و شهاده جهان دریابش

در هر چه نظر کنی نکو می بینش — در صورت و معنی این و آن دریابش

گفتم که دلم کفت که ویران کنمش — گفتم عقلم کفت که دیوان کنمش

گفتم جانم کفت که در حضرت من — جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

مجموع حروف یک الف میخوانش — یا اصل الف بنقطه میدانش

نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف — یک نقطه بگو معانی قرآنش

ترسان ترسان همیروم بر اثرش — پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش

آسان آسان اگر بیابم وصلش — بوسان بوسان لب من و خاک درش

شاباش لطیف و با تبسم میباش — چون قطب مدام در ترنم میباش

جام می ذوق نعمت الله منوش   جاوید بذوق در نعم میباش
گر معنی تنزیل بداند حافظ   تنزیل بعشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول ما ترقی کردیم   تحقیق کجا چنین تواند حافظ
مفعول یکی فعل یکی فاعل یک   ما راست یقین اگر ترا باشد شک
بردار حجاب تا نمانی بحجاب   دریاب نصیحتی که گفتم نیک
در جام جهان نما نظر کن بجمال   تا نقش خیال او نماید بکمال
هر آینه که در نظر می آری   تمثال جمالش نماید تمثال
از دولت عشق عقل گشته پامال   مستقبل و ماضیم همه آمده حال
نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام   ایمن شده عمرم زمه و هفته و سال
بنشین بدر خلوت دل ای کامل   مگذار که غیر او در آید در دل
زیرا که اگر غیر در آید بوثاق   آسان تو دشوار شود حل مشکل
در ملک یگانگی دوئی را چه محل   با حضرت او من و توئی را چه محل
آنجا که کلام شاه ترکستان است   هندو و حدیث هندوئی را چه محل
ما با غم عشق او هم آواز شدیم   صد بار زباده بر عدم باز شدیم
زان راه عدم تیز بسی پیمودیم   رازی بودیم کنون همه راز شدیم
در کوی خرابات بسی کوشیدیم   تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تا رهبر رندان جهانی باشیم   رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

رفتم بخرابات و خراب افتادم   توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمهٔ آب حیات   تشنه بودم روان در آب افتادم
جان و دل خود فدای جانان کردم   گفتم که مگر محرم جانان گردم
اما دیدم که گرچه گردم خاکش   هرگز نبرد باد بگردش گردم
در کوی مغان مست و خراب افتادم   توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بر در میخانه نهادم دیگر   رندانه بذوقی در شراب افتادم
در کوی خرابات خراب افتادیم   رندانه بذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتی میراندیم   کشتی بشکست و ما در آب افتادیم
در کنج فنا گنج بقا یافته ایم   در ملک عدم وجود را یافته ایم
خود را بخدا اشناختیم ای عارف   آنگاه خدا را بخدا یافته ایم
تا ما نظر از اهل نظر یافته ایم   از سر وجود خود خبر یافته ایم
تا در یتیم را بدست آوردیم   دریای محیط پر گهر یافته ایم
ما یافته ایم آنچه ما یافته ایم   گم کرده خود را بخدا یافته ایم
گنجی که نیافت هیچکس در عالم   ما یافته ایم نیک و ما یافته ایم
در مجلس انس همدمی یافته ایم   در پردهٔ عشق محرمی یافته ایم
عالم چکنم که از دو عالم بهتر   در سینهٔ خویش عالمی یافته ایم
تا خانهٔ دل خلوت او ساخته ام   غیر از نظر خویش برانداخته ام

چون هرچه بطر میکنم او می بینم
من در رۀ عشق جان و دل باخته ام
خود را بجو و خدای خود را بجدا
تا مرکب عشق در میان تاخته ام
تا عارف خلوت دل و معروفم
شهبازم و شاه باز بشناخته ام
گوئی چو شناختی بگویم با تو
تا تیغ بعشق از نیام آخته ام
بر زحمت آب و گل من این معنی را
تا آتش عشق را برافروخته ایم
دلسوخته ایم و کار آتشبازی
شاها نظری کن که فقیران توایم
فرمان تو را کمر بجان می بندیم
ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم
هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد
هم جام جهان نمای عالم مائیم
هر یک نفسی از دم ما مرده شوی

بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
سر بر سر کوی دوست انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
سر از سر و دوش نقش انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
در عالم عاشقی سر انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
پا و سر و دست عقل انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
عود دل خود بر آتشش سوخته ایم
آموخته ایم و نیک آموخته ایم
گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم
زیرا که همه بندۀ فرمان توایم
وین خرقه پاره بارها دوخته ایم
در ما گیرد ازانکه ما سوخته ایم
هم آینۀ روشن آدم مائیم
میدان بیقین کاین دم و آن دم مائیم

آن صورت الطاف الهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم
انگشت زنان بر در جانان رفتیم
گوئی که برفت نعمة الله ز جهان
ما درویشیم و پادشاهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشش
در کتم عدم قلندر چالاکیم
در کوی فنا جام بقا مینوشیم
جوهر آب است و گوهرش دریتیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی
در کتم عدم سریر شاهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم
والله بخدا که ما خدا میدانیم
سرپوش فکنده اند بر روی طبق
ما محرم راز حضرت سلطانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم

هم جامه و جامه دار شاهی مائیم
وانگه زره اسرار الهی مائیم
پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم
ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
مجموع خزائن الهی بخشیم
در ملک وجود مالک املاکیم
در مجلس عشق ساقی لولاکیم
دریاب بیان ما که سریست عظیم
بگذر ز دوئی یکی مسازش بدو نیم
وآن مملکت نامتناهی داریم
چون گنج معارف الهی داریم
اسرار گدا و پادشا میدانیم
سریست درین طبق که ما میدانیم
احوال درون و هم برون میدانیم
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم
جز راست روی و نیکخوئی نکنیم

(انتها)

آنها که بجای ما بد نیت کردند
در مسند و تن دو قران می‌بینم
دین نوع دگر گردد و اسلام دگر
آن شاه که او قسیم نارات و جنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی

گر دوست دهر بجز نکوئی نکنیم
از مهدی و دجال نشان می‌بینم
این سر نهان است عیان می‌بینم
در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان
آن تیغ را لبه نان گرفت و این را لسنان

«مفردات»

آفتاب آن و ماهتاب این است
عشق است که گوهر محیط است
سه گل چون کله نهد بر سر
بهر چه بنگرم نور طلعت شاه است
تو را چه کار که در خرقه چیست یار کجاست
چو من ز راه سلامت بریدم بسلامت
شمامه با شمایل راز می‌گفت
هر که رو را ز غیر او برتافت
چون مجرد شد او و عریان شد
مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت
همه ظاهر ظهور مظهر نیست

ظاهر و باطنش بامین است
عشق است که بحر بیکرانست
آن کله هم بلای دستار است
بهر طرف که روان میشوم همه ره راه است
بخور ز خوان ارادت که نعمة الله است
مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت
حدیث عاشقی را باز می‌گفت
پرتو نور او براو برتافت
آفتاب خوشی براو برتافت
عمریست تا دلم بهوایت بهشت هشت
گر چه در عقل هست ظاهر نیست

در حقیقت بنده و سید یکی است
ذره نیست که خورشید در او پیدا نیست
خواجه دیدم که می‌آید ز پیچ
پیرهن یوسف و بو میرسد
آفتابی ز غیب پیدا شد
ما همه ذره ایم و او خورشید
در سمرقند مانده تا چند
گر تو را عزم هست تا دربند
همه پابند آن دلارامند
آنکسانی که اهل عرفانند
گرد اندوه من نمیگردم
نام نیکت یادگار بشر
از خیالات این و آن بگذر
تا توانی دلی بدست آور
الف و لام لام و ها هر چار
این خرقه چار وصله بگذار
هر چه داری بعشق او در باز

هر ...
گر چه کپی بود ...
در عقبش نیز هم او میرسد
نور او در همه هویدا شد
ما چو جامیم و حضرتش جمشید
خوش روان شو چو عارفان تا چند
رو بشروان نه و میان دربند
مرغ دیوانه تمام دردمند
مبتلای بلای الوانند
بر من اندوه گرد میگردد
نام نیکت بخیر به که بشر
همچو ما از سر جهان بگذر
اینچنین حاصلی بدست آور
اسم اعظم است اینحروف ای یار
وآن خلعت پادشاه بردار
تا کند او بروی تو در باز

آنها که بجای ما بد بد کردند | گر [illegible]ت ساز ما بکرم لطف [illegible]

در نهصد و نه سن دو قران [illegible] | چو نسوختی در آتش آتش سوز دانش

دین نوع و [illegible] پاک | ما را نبود ز هیچکس باک

آن [illegible] خلق کمال و قدرت او گفت | لولاک لما خلقت الافلاک

آینه روشنت ور [illegible] | بنماید جمال او بکمال

عشق چوگان و عالمی گویم | سخنی عاشقانه میگویم

خانه دل عمارتی میکن | رتبه خود را زیارتی میکن

تا شه خوش آفتابی بر همه | گر ببیند ور نبیند بر همه

ویران شده از رئیس ده ده | از بسکه طلب کند که ده ده

می برندان ده بزاهد می مده | شیشه پیش پای نا پیمانه

عشق او در همه بود ساری | خواه در مصر و خواه در ساری

اگر در خلق حق را در نیابی | بیابی خانه اما در نیابی

نبی بیت العلم و بابش علی دان | اگر از در نیابی در نیابی

شنبه روز خوش باشد همه کار
ولیکن صید کردن از همه به

بیکشنبه بنا آغاز میکن | وگر عزم سفر داری دوشنبه
سه شنبه فصد میکن یا حجامت | برش از زحمت مرهم همی نه

اگر داری هوای شرب شربت | ز هر با...
بپنجشنبه مراد خویش میخواه
بآدینه اگر یابی عروسی | بکن تزویج [illegible] ود

که غیر از انبیا و اولیا کس
نداند سر این علم از همه که

نشان زهره جنت چهار است | بقول بهترین هر دو عالم
دل نرم و کف بخشنده آنگاه | دگر گفتار خوب و روی خرم
نشان اهل دوزخ نیز چهار است | هم از روح نبی آن روح اعظم
ترشش رویی و دیگر تلخ گوئی | دلی سخت و کفی در بخل محکم
نشان مردم عاقل همین است | که بکبر نشیند جنت بر جهنم
علـ...

آنهاکه بجای ما بد ... کردند

در ... سن دو قران ...

... بت حضرت مستطاب قدوة السالکین و کهف الواصلین

دین نوع و ...

... نقایه مخزن اسرار ربانی گلبن حدیقه سیادت مهر سپهر جلالت

آن ... شده

و مبالغ البحر المحقق و بحر المدقق مجمع المناقب والنهی نور حدیقه حسینی جامع

شریعت و طریقت و حقیقت آقا میرزا بزرگ در آقای ... ابو القاسم ... و مهرت آقا ...

عالی دام بهاءه تعالی ظله العالی بر نوشتن و طبع این کتاب مستطاب قرار گرفت این

جاکر خاک تراب نعال فقرا و کلب آستان حضرت مولا محمد کاظم بن احمد بن نورالدین

مرحوم مغفور محمد حسین ... نعمة اللهی را شرف ... سده بهیه احتقار فرزندی

دفرمودند که این خدمت بزرگ را بدست همت خود کمی و عرض نمودم با کمال

تشکر و افتخار باین موهبت رسیده و از شفقت ... بخود دست بسته

... در همه بود سارق		خواه در مصر و خواه در سارق
اگر در خلق حق را در نیابی		بیابی خانه اما در نیابی
نبی بیت الله و بابش علی دان		اگر از در نیایی در نیابی

شنبه روز خوش باشد همه کار
ولیکن صید کردن از همه به

بیکشنبه بنا آغاز میکن		وگر عزم سفر داری دوشنبه
دوشنبه فصد میکن یا حجامت		برش از مرهمت مرهم همی نه



